شهر کتاب (nbookcity.com)

معانی

۲

زیباشناسی سخن پارسی

میرجلال‌الدّین کزّازی

(nbookcity.com)شہر کتاب

(nbookcity.com)شهرکتاب

زبان و ادب سخن پارسی

(۲)

معانی

شهرکتاب (nbookcity.com)

زیباشناسی سخن پارسی
معانی
میر جلال‌الدّین کزّازی
طرح جلد از زهره صفدری
چاپ اول ۱۳۷۰، شماره نشر ۶۵
چاپ سوم ۱۳۷۳
۳۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی
کلیه حقوق برای کتاب ماد (وابسته به نشرمرکز) محفوظ است
کتاب‌ماد (وابسته‌به‌نشرمرکز) ـ تهران، خیابان‌دکترفاطمی، خیابان‌رهی معیری، شماره ۳۴،
کد پستی ۱۴۱۴۶
شابک: ۵-۱۰۰-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-100-5

شهرکتاب (nbookcity.com)

زیباشناسی سخن پارسی

(۲)

معانی

میر جلال الدّین کزّازی

کتاب ماد
(وابسته به نشر مرکز)

شهرکتاب (nbookcity.com)

به اندیشمند روشن‌رای، محمدتقی حائری‌فر.

شهرکتاب (nbookcity.com)

فهرست

دیباچه ۹

زیباشناسی سخن ۱۳

دستور ادب ۱۵

زبان و ادب ۱۵

چگونگی آموزش در زیباشناسی سخن ۲۳

بدیع ۲۵

بیان ۲۶

معانی ۲۷

اسناد خبری ۴۳

خواست از خبر (افادهٔ حکم، خواست زیباشناختی) ۴۹

گونه های خبر در پیوند با شنونده ۵۴

۱ ــ خبر آغازی (ابتدایی) ۵۴

۲ ــ خبر خواستاری (طلبی) ۵۶

۳ ــ خبر انکاری ۵۷

حقیقت و مجاز عقلی ۵۹

گونه های اسناد مجازی (اسناد به سبب، به مکان، به زمان،...) ۶۷

مجاز عقلی و استعاره کنایی ۷۳

حالهای نهاد (مسندالیه) ۷۷

شهرکتاب (nbookcity.com)

سترد گی (حذف) نهاد ۷۸

گونه ها و انگیزه های آن ۸۱

یاد کرد نهاد (ذکر مسندالیه) ۸۶

انگیزه ها و کاربردهای آن ۸۷

شناختگی (تعریف) نهاد ۹۵

۱ ــ به شناسه (ضمیر) ۹۵

۲ ــ به نام (عَلَم) ۹۹

۳ ــ به اشاره ۱۰۳

٤ ــ به پیوند گر (موصول) ۱۰۸

۵ ــ به برافزود گی (اضافه) ۱۱۳

٦ ــ به یاد کرد (عهد ذکری)، به رویارویی (عهد حضوری)، به آ گاهی (عهد علمی)، به فرا گیری (استغراق)،... ..... ۱۱۹

ناشناختگی نهاد ۱۲۵

بازنمود (وصف) نهاد ۱۳۰

استوارداشت (تا کید) نهاد ۱۳۳

عطف بر نهاد ۱۳٦

همتایی (عطف بیان) و جانشینی (ابدال) در نهاد ۱۳۹

نهاد با شناسه گسسته (ضمیر منفصل) ۱٤۰

پیشاورد (تقدیم) نهاد ۱٤۱

پساورد (تاخیر) نهاد ۱٤۵

حالهای گزاره (مسند) ۱٤۷

سترد گی (حذف) گزاره ۱٤۸

یاد کرد گزاره ۱۵۳

بستگی (تقیید) گزاره ۱۵۵

شهرکتاب (nbookcity.com)

گونه های بستگی گزاره به شرط ۱۵۶
شناختگی (تعریف) گزاره ۱۶۴
ناشناختگی (تنکیر) گزاره ۱۶۶
پیشاورد گزاره ۱۶۸
حالهای وابستگان فعل ۱۷۳
سترد گی کاررفته (مفعول) ۱۷۵
پیشاورد کاررفته ۱۷۸
سترد گی کننده (فاعل) ۱۸۰
فروگرفت (قصر یا حصر) ۱۸۳
فروگرفت راستین (قصر حقیقی) ۱۸۴
فروگرفت وابسته (قصر اضافی) ۱۸۵
فروگرفت یگانه (حصر افراد) ۱۸۷
فروگرفت باشگونه (قصر قلب) ۱۸۹
فروگرفت روشنگر (قصر تعیین) ۱۹۱
روشهای فروگرفت ۱۹۳
انشا ۱۹۹
آرزو (تمنا) ۲۰۲
پرسش ۲۰۳
فرمان (امر) ۲۱۸
بازداشت (نهی) ۲۲۶
فراخواند (ندا) ۲۳۰
گسستگی و پیوستگی (فصل و وصل) ۲۳۹
کاربردهای گسستگی ۲۴۱
کاربردهای پیوستگی ۲۴۸
کوتاهی و فراخی در سخن (ایجاز و اطناب) ۲۵۳

(nbookcity.com)شهرکتاب

کوتاهی سرشتین (ایجاز قصر) ۲۵۵
کوتاهی هنری (ایجاز حذف) ۲۵۶
فراخی در سخن ۲۶۳
۱ ــ روشنی پس از پوشیدگی (ایضاح بعدالابهام) ۲۶۵
۲ ــ ویژگی پس از فراگیری (ذکر خاص بعد از عام) ۲۶۷
۳ ــ دورْجویی (ایغال) ۲۶۸
٤ ــ پی آورد (تذییل) ۲۷۰
۵ ــ بساورد (تکمیل) ۲۷۱
٦ ــ درآورد (تتمیم) ۲۷۳
۷ ــ تکرار ۲۷۳
۸ ــ میان‌آورد (اعتراض) ۲۷٤
یادداشتها ۲۷۹
فرهنگ واژگان ۲۸۵
خود را بیازمایید ۲۹۱

لطفاً پیش از خواندن، اصلاح فرمایید:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۵۹	آخر	یکسر	یکسو
۱۷۲	۶	جهان	جان
۱۷۸	ماقبل آخر	روان	رواق
۱۸۷	آخر	نویسنده	سخنور
۱۸۸	۲	نویسنده	سخنور
۱۹۸	آخر	بوالهوسی	بی‌خبری
۲۱۴	۱۲	پرهیز زمی	انکار شراب
۲۸۲	پانوشت ۳۷	ج ۱۷۸/۲	ج ۶

شهرکتاب (nbookcity.com)

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس؛
که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست.

دیباچه

راست آن است که هنوز زیباشناسی سخن، در ادب پارسی، آنچنانکه شایستهٔ این ادب گرانسنگ و پهناور است، کاویده و شناسانیده نشده است؛ و کتابی که به روشنی و رسایی، نشانگر ارزشهای زیباشناختی، در سخن پارسی بتواند بود به نگارش درنیامده است.

شگفتا! هزار سالی بر ادب ایران گذشته است؛ و هنوز ابزارها و شیوه‌های شناخت این ادب، به روشنی و بسندگی و کارایی، به دست داده نشده است؛ به سخنی دیگر، ادب پارسی هنوز ناشناخته مانده است. زیرا آنچه ادب را پدید می‌آورد مگر ارزشها و بنیادهای زیباشناختی در آن نیست. آنگاه که سخن، پندارینه، پیکره و پوسته‌ای نگارین و بزیور می‌یابد، ادب پدید می‌آید. آنچه آن را ادب می‌نامیم، مگر شیوه‌هایی سنجیده و هنری در بازنمود اندیشه نیست. در دانشهایِ زیباشناسی ادب، از این شیوه‌ها سخن می‌رود؛ و ترفندهای شاعرانه بررسیده و کاویده می‌شود. از این روی اگر زیباشناسی ادب شناخته نیاید، ادب، به شایستگی و درستی، شناخته نخواهد شد.

پس چرا زیباشناسی سخن پارسی، آنچنانکه شایستهٔ آن است بازنموده نشده است؟

در آنجا که سخندانان و سخن‌سنجان ایران، به ژرفکاوی و موشکافی، ادب تازی را پژوهیده‌اند و کتابهایی گرانسنگ و پرمایه در این زمینه نوشته‌اند، چرا ادب پارسی، آنچنانکه شایستهٔ آن است، از دیدِ زیباشناسی، کاویده و شناسانیده نشده است؟ پاسخ این است:

ادب پارسی، با همهٔ فسونکاری و دلارایش، همواره در سایه و کناره مانده است، و اگر بدان پرداخته‌اند، چونان دنباله و وابسته‌ای از ادب تازی بوده است؛ از این روی، این دو ادب که در ساختار زبانشناختی و کاربردها و بنیادهایِ زیباشناختی از هم جدایند، با هم درآمیخته‌اند. بدین سان، چهرهٔ راستین سخن پارسی، در پردهٔ پوشیدگی نهان مانده

(nbookcity.com)شهرکتاب

است. چه بسا، در بررسیِ زیباشناسانهٔ آن، از روشها و هنرهایی سخن رفته است، که پیوندی چندان با زبان و ادب پارسی ندارند؛ نیز پژوهندگان، هر زمان که برای ترفندی شاعرانه، نمونه‌ای روشن و گویا در شعر پارسی نیافته‌اند، نمونه‌ای از ادب تازی را به گواه آورده‌اند.

بر بنیاد آنچه نوشته آمد، کند و کاوی ژرفتر در ادب پارسی، و تلاش در آشکار داشتن و شناسانیدن چهرهٔ راستین آن، بدان‌سان که می‌سزد، بایسته و ناگزیر است.

ناگفته پیداست که انجام کاری چنین پردامنه در توان یک تن نیست. تلاشهای پراکنده و یافته‌ها و دیدگاههای گونه‌گون، سرانجام، می‌باید هماهنگ و همساز گردند؛ با هم درآمیزند؛ تا نمودی سنجیده و پذیرفتنی از زیباشناسی سخن پارسی را بتوان به دست داد.

کتابی که اینک می‌خوانید تنها تلاشی است در آشنایی با زیباشناسی سخن، در ادب پارسی؛ و گامی است، هرچند کوتاه که در این راه بلند و دشوار برداشته شده است. تلاش بر آن بوده است که در این کتاب، از سه قلمرو زیباشناسی سخن، پس از بیان که پیشتر به چاپ رسیده است، معانی بررسی شود؛ و در بازنمود هنرها و نمونه‌هایی که به گواه آورده می‌شود، همواره بنیاد بر سخن پارسی باشد؛ کاربردها و روشهایی که در این سخن بازتابی ندارند، به کناری نهاده شود؛ و از کاوشهایی یکسره نظری و منطقی که پیوندی با زیباشناسی کاربُردی در ادب ندارند پرهیز گردد؛ مگر هرآنچه که به سرشت و ساختار ادب، و چگونگی آفرینشهای هنری، بازمی‌گردد؛ و در شناخت آرمانهای سخنور و ترفندهای شاعرانه، از آنها گزیری نیست؛ نیز کوشیده شده است که برای پاره‌ای از واژگان و نامها که در «دانشهای رسایی سخن» کاربرد دارند، برابرهایی پارسی یافته آید. از این روی، واژه‌نامه‌ای نیز در پایان کتاب افزوده شده است.

این کتاب، چونان تلاشی نخستین در بازیافت و بازشناخت ادب پارسی، از دید زیباشناسی، در قلمرو معانی، به سخن‌سنجان و ادبدانان پیشکش داشته می‌شود؛ باشد که با پیگیری و پی‌جویی فزونتر، روزگاری بتوان، به پیکره و نموداری سنجیده و فراگیر که به بسندگی و روشنی، گویای ارزشهای هنری و زیباشناختی در ادب دلاویز و زبان شکرین پارسی باشد، راه برد و دست یافت.

اگر بخت یار باشد و روزگار دمساز، پس از بیان و معانی، سومین قلمرو زیباشناسی، بدیع نیز به همین شیوه بررسی خواهد شد؛ تا چه قبول افتد و که در نظر آید!

از آن روی که این کتاب نخست برای دانشجویان ادب پارسی نوشته شده است،

(nbookcity.com)شهرکتاب

سپس دیگر ادبدوستان را، و می‌باید سرشتی آموختاری داشته باشد، بدان‌سان که در نخستین کتاب از «زیباشناسی سخن پارسی»، بیان نیز دیده می‌شود، پیکرهٔ کتاب و بخش‌بندی آن همان است که در کتابهای کهن بلاغت چون آثار سعدالدین تفتازانی و به پیروی از آنها، در «معالم البلاغه»، نوشتهٔ روانشاد محمّد خلیل رجایی، و «معانی بیان»، نوشتهٔ غلامحسین آهنی آورده شده است.

میر جلال الدین کزّازی

خردادماه ۱۳۷۰

(nbookcity.com)شہر کتاب

(nbookcity.com)شهرکتاب

زیباشناسی سخن

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخن‌سنجان و پژوهندگان ادب دانشها یا فنهای زیباشناسی سخن را بر سه بخش کرده‌اند و بر سه پایه نهاده‌اند:

۱ــ معانی

۲ــ بیان

۳ــ بدیع

هر سروده یا گاه نوشته‌ای که ارزش زیباشناختی داشته باشد، به ناچار می‌باید به آرایه‌ها و هنرهایی که در این سه قلمرو از آنها سخن می‌رود، آراسته باشد. به سخنی دیگر، آنچه در این سه دانش یا فن کاویده و بررسی می‌شود آن مایه‌ها و ارزشهایی است که ادب را پدید می‌آورد. برای شناخت ادب و کندوکاو در آن، به ناگزیر می‌باید آموزه‌های زیباشناختی را که در این سه قلمرو گنجانیده شده است به کار گرفت. اگر پژوهنده با این آموزه‌ها به روشنی و ژرفی آشنایی نیافته و بدانها خوگیر نشده باشد، هرگز نمی‌تواند، به درستی و بسندگی، سروده‌ای یا نوشته‌ای ادبی را آنچنانکه می‌شاید بکاود و بگزارد. کاربردها و هنجارهای ویژهٔ هنری که در این سه دانش بررسی می‌شوند، ابزارهای کاوش در متنهای ادبی و گزارش آنها از دیدِ زیباشناختی‌اند. از این روی، ادبْ‌دان و سخن‌سنج را از دانستن آنها گزیری نیست. اگر آموزنده یا پژوهندهٔ ادب این ابزارها را در دست نداشته باشد، اگر نتواند آنها را به درستی به کار گیرد، هرگز ادب را به روشنی و رسایی نخواهد شناخت؛ ارزشهای هنری نهفته در آن را بدر نخواهد کشید؛ و از آن کامه و لذّتی والا که از ادب،

(nbookcity.com)شهرکتاب

چونان یکی از گسترده‌ترین هنرها می‌باید بُرد، بی بهره خواهد ماند.

به گفته‌ای دیگر، تنها به یاری این سه قلمرو در زیباشناسی سخن است که می‌توان زبان را از ادب بازشناخت و مرز باریک در میان آن دو را آشکار ساخت. قانونمندیها و رفتارهای ویژهٔ زیباشناختی را در زبان که آن را زیبایی و والایی هنری می‌بخشد و تا ردهٔ ادب فرا می‌برد، در این سه دانش می‌توان آموخت.

دستورِ ادب

به همان سان که در زبان از دستور گزیری نیست؛ و **زبان‌آموز** به ناچار می‌باید هنجارها و قانونمندیهای زبان را به یاری دستور (گرامر) آن فرا گیرد، در ادب نیز، از این سه دانش گزیری نیست. **ادب‌آموز** برای آنکه بتواند ادب را بشناسد، آن را بکاود و بگزارد، می‌باید از پیش با این دانشها به ژرفی آشنایی یافته باشد؛ و با هنجارها و قانونمندیهای ادبی خوگر و خوگیر شده باشد. این سه دانش یا سه فنِ «رسایی در سخن»* **دستور ادب** را می رسازند.

زبان و ادب

بسیارند کسانی که چون از زیباشناسی سخن ناآگاهند، زبان و ادب را درهم می‌آمیزند؛ و آن دو را از یکدیگر بازنمی‌شناسند. آنان، به خامی، می انگارند که چون با زبان آشنایند و آن را به کار می‌گیرند، آشنای ادب نیز هستند. برای شناخت ادب، دانستن زبان بایسته است؛ امّا تنها به زبانْدانی نمی‌توان بسنده کرد. **ادب زبانی است که پرورده شده است؛ سرشت زیباشناختی یافته است.** هنرمند از آن برای راه بردن به آرمانهای هنری خویش و آفرینش زیبایی سود جُسته است. ادب از زبان آغاز می‌گیرد و برمی‌خیزد؛ امّا در آن نمی‌ماند؛ به فراتر از آن می رسد. زبان را در راهی نو، برای رسیدن به آرمانها و آماجهایی نو،

* بلاغت.

(nbookcity.com)شهرکتاب

درمی‌اندازد. زبان برای سخنور تنها مایه و زمینهٔ آفرینندگی است. شاید پیکره و ساختار برونی در زبان و ادب یکسان بنماید، لیک سرشت و ساختار درونی، آرمانها و پیوندها، نهانیها و ژرفاها در این دو یکسان نمی‌توانند بود. زباندانی دیگر است و سخندانی (= ادبْ‌دانی) دیگر. **ادبْ‌دان هنرشناسِ سخن است.** کسی است که می‌تواند زبان را، از دید ارزشهای هنریِ پرورده و نهفته در آن بکاود و بگزارد. این کار از زباندان یا سخنگویِ بدان برنمی‌تواند آمد.

آموزه‌ها، انگیزه‌ها

سخنور جانی تازه در کالبدی آشنا که زبان است درمی‌دمد. درست است که واژگان در ادب کمابیش همانهاست که در زبان نیز به کار گرفته می‌شود، امّا درونمایه‌های هنری، شور و تپندگی، انگیزندگی و افروزندگی، در آن دو یکی نیست. به سخنی دیگر، ادب زبانی است که شورانگیز شده است. پیام ادب فزونتر و فراتر از آن است که تنها پیامی برای سر بماند؛ راهی به دل نیز می‌جوید. تنها **سر را نمی‌آموزد؛ دل را نیز برمی‌افروزد.** ادب زبانی است که جادوی هنر آن را شگفت و شیرین وشورانگیز کرده است. در این هنگام، زبانْ دیگر زبان نیست؛ پدیده‌ای هنری است. هرآنچه دربارهٔ هنر می‌اندیشیم و می‌دانیم، هرآنچه شایسته یا بایستهٔ هنر است، در زبان، زبانی که به قلمرو جادویی ادب رسیده است نیز راست می‌آید و رواست. سخنور، چونان هنرمندی آفریننده، بهره‌ای دیگر از زبان می‌برد. آن را در قلمروی دیگر به کار می‌گیرد. بهره‌ای که سخنور از زبان می‌بَرَد، آن بهره‌ای نیست که ما در گفته‌ها یا نوشته‌های روزانهٔ خویش از آن می‌بریم. سخنور تنها نمی‌خواهد به یاری زبان اندیشه‌ای را از ذهنی به ذهنی دیگر برساند. او تنها در پیِ آن نیست که به یاری همزبانی، به هم‌اندیشی برسد؛ آنچه او می‌خواهد همدلی است. اندیشه‌هایی که تنها در سر می‌مانند و راهی به دل نمی‌گشایند، در چشم او چندان ارجی ندارند.

آموزه‌ها در قلمرو ادب به ناچار می‌باید به انگیزه‌ها دیگرگون شوند. سخنور،

(nbookcity.com)شهرکتاب

چونان هنرمند، اگر می‌آموزد برای آن است که برانگیزد. زبان زمانی سرشت و ساختار هنری می‌یابد؛ می‌پرورد؛ به ردهٔ ادب فرامی‌رود که انگیزنده و شورآفرین شده باشد؛ گذشته از پیام ذهنی برای سر، پیامی عاطفی برای دل نیز در خود نهفته داشته باشد.

آرمان هنری

آرمان هنری، از دیدی، جز این نمی‌تواند بود. هنر زمانی هنر است، زمانی راستین و سرشتین است که هنردوست را برانگیزد. مرزی که هنر را از دیگر آفرینشهای آدمی جدا می‌کند، جز این نمی‌تواند بود. تلاش هنری زمانی به فرجام می‌رسد، هنرمند زمانی در آفرینش هنری خویش کامیاب است که شوری آفریده شود. موجی هرچند خُرد و کم‌دامنه، در دریای دل، برخیزد. هرچه انگیزندگی در پدیده‌ای هنری فزونتر باشد، آن پدیده ارزش هنری و زیباشناختی فزونتری خواهد یافت. هنر زمانی به فرازْنای پروردگی و سرآمدگی می‌رسد که یکسره توفندگی و تپندگی باشد. آنچنان هنردوست را برانگیزد و برافروزد که پایداری و ایستادگی او را درهم بشکند. پوستهٔ تنگ وستبر «من» را در او از هم بدرد؛ او را از او بستاند؛ در آن هنگام، پیام هنری آنچنان نیرومند و رساست که نمی‌توان آن را نپذیرفت. پیامی است که چون از ژرفایِ جان جوشیده است، کاونده و کوبنده، راه خویش را، به هر شیوه، به ژرفایِ جان می‌گشاید. پیامی است که هیچ چند و چونی را برنمی‌تابد. چه بخواهیم و چه نخواهیم، ما را به **همااندیشی**؛ آنگاه به **همدلی** فرامی‌خواند و ناگزیر می‌گرداند. بزرگترین کردار هنرمند، شگرفترین توان او این است که می‌تواند، به فسونی فسانه‌ای، جان خویش را در کالبد ما بدمد. از ما خود را بسازد. ما را، حتّی بر کامهٔ* ما، به همسویی و همدلی با خویش، به یگانگی بکشانَد. هنرمند افسونگری است که از بیگانگیها آشنایی می‌سازد؛ از

۵. برکامه: به‌رغم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

پراکندگیها یگانگی می‌آفریند. اوست که سخنِ واپسین را می‌گوید.

آنچه را که دانشمندی ژرفکاو با آزمونهای علمی خویش، یا فرزانه‌ای فیلسوف با برهانها و پویشهای ذهنی خود نتوانسته‌اند آنچنان آشنای ذهن ما گردانند که آن را بپذیریم، هنرمند با جادوی هنر خویش، به یاری آن توان سهمگین و شگرف که بندها و مرزها را، به یکباره، از هم می‌گسلد و درهم می‌کوبد، در جانمان می‌نشاند. از من، او می‌سازد؛ آنچنان جان و اندیشهٔ خود را در ما می‌دَمَد که آن را بخشی از ذهنیت و نهاد خویش می‌توانیم شمرد. این توان شگرف از آن است که هنرمند دل را آماج می‌گیرد؛ آن کانونِ شگفت انگیزه‌ها را که توانهای درونی و هنجارهای روانی ما در آن فروخفته و دَرْنهفته‌اند.

بیگانهٔ آشنا

آری! هنرمند راستین اوست که خود را به هر جای و به هر کس دَرْمی‌گسترد؛ ما را از ما می‌پردازد؛ تا از خویش بیا کنَد. او گوشه‌های تاریک ذهن و دل را می‌کاود؛ چهره‌هایی ناشناخته از ما را در ژرفای جانمان می‌جوید؛ بدر می‌کشد؛ آشکار می‌دارد که بر خود ما دیری پوشیده مانده‌اند. ما گونه‌ها و چهره‌هایی دیگر از خود را، به افسون هنر او، در وی بازمی‌یابیم و می‌آزماییم. هنرمند به نهانخانهٔ نهاد ما راه می‌برد؛ بیگانه‌ای است که هنوز از گردِ راه نارسیده، یار یکدلهٔ ما، همدلِ همراز ما می‌گردد.

اگر حافظ را دوست می‌داریم، اگر فردوسی را به یکدلگی و دوستی دیرین می‌پذیریم، اگر شوریده و شتابان، در غزلهای مولانا، از رنجها و اندوهان می‌گریزیم، اگر سعدی پناه دلزدگیها و ملولیهای ماست، اگر آنچه را که دیری ناآگاه در دل داشته‌ایم، روشن و آشکار از زبان خیّام می‌شنویم، همه از آن است که این سرآمدگانِ سخن، چونان هنرمندانی بزرگ و بی‌مانند، خود را از ما می‌سازند؛ خود را در ما می‌دمند. از بیگانگان آشنایان دیرین پدید می‌آورند. در یافته‌ها و آزموده‌های آنان در یافته‌ها و آزموده‌های ما می‌شود. از آن است که سروده‌های آن ناماوران و سخنورانی مانند آنان تپنده و شورانگیز

(nbookcity.com)شهرکتاب

است. از آن است که این سروده‌ها در شمار پرورده‌ترین و پیراسته‌ترین نمونه‌ها در سخن هنری، در قلمرو ادبند.

شور و تپش، آرمان هنری در ادب، در گرو ارزشهایی زیباشناختی است که زبان از آنها بی بهره است.

پیام هنری در ادب

کوتاه سخن آنکه زبان آمیزه‌ای است از آواها و واژگان که به یاری آنها، بر بنیادِ بَرْنهادگی*، اندیشه‌ای را از ذهنی به ذهن دیگر می‌رسانیم. سخنور، زبان را چونان مایهٔ آفرینش هنری به کار می‌گیرد؛ امّا تنها بدان بسنده نمی‌کند که اندیشهٔ خویش را به شنوندگان و خوانندگانش برساند؛ اگر چنین کند هنرمند و سخنوری بگوهر و توانا نیست. او اندیشهٔ خویش را به یاری انگیزه می‌پرورد. اندیشه آنگاه که با انگیزه درآمیخت، پیام هنری را در ادب پدید می‌آورد؛ اندیشه برای سر؛ انگیزه برای دل. سخنور، هنرمندی که با واژگان زیبایی می‌آفریند، اگر اندیشنده است، نمی‌تواند انگیزنده نباشد. چه آنکه گوهره و جانْمایهٔ هنر انگیزندگی است. در سخن هنری نیز اندیشگی می‌باید، به ناچار، سرانجام به انگیزگی برسد؛ تا پدیده‌ای هنری آفریده شود. بدین سان، زبان به قلمرو جادویی هنر درمی‌آید و به ادب دیگرگون می‌گردد.

رنگها، سنگها، آواها

زبان برای سخنور به رنگها می‌ماند برای نگارگر؛ یا به سنگها برای پیکرتراش؛ یا به آواها برای آهنگساز. رنگها آنگاه که به قلم نگارگرانی شگفتی‌کار چون: «داوینچی» یا «روبنس»، یا «رامبراند» با هم درمی‌آمیزند، جانی شگرف می‌یابند. پرده‌هایی برنگاشته می‌شوند، با ارزش زیباشناختی بسیار که بس از آن رنگها دورند. تخته سنگی بی‌ارج که به هر تخته سنگی دیگر می‌ماند،

* برنهادگی: مواضعه.

(nbookcity.com)شهرکتاب

آنگاه که قلم آهنین هنرمندی بی مانند چون «میکل آنژ» آن را برمی‌تراشد، دیگر تخته سنگی مرده و افسرده نیست؛ جان می‌گیرد. آنگاه که «میکل آنژ» قلم به دست می‌گیرد، موسی یا داود از دل سنگِ سخت بدر می‌آیند. در آن هنگام، تخته سنگ موساست؛ داود است. آواهای پراکندهٔ آهنگین، آنگاه که با هنرِ فراسویی و جادویی موسیقیدانی چون «بتهوفن»، درهم می‌تنند؛ به یکدیگر می‌پیوندند؛ درمی‌آمیزند، پیکره‌هایی بشکوه، شگفت، جاندار می‌آفرینند که سنفونیهای اوست. «بتهوفن»، جان بی‌آرام و شوریدهٔ خویش را در این پیکره‌های شگرف می ریزد؛ می‌دمد. آنچنانکه گویی هر سنفونی او، پاره‌ای از جان اوست؛ هنوز تپنده؛ هنوز ناآرام. هر سنفونی او توفانی است سهمگین که در پیکرهٔ آواها به بند کشیده شده است. آنگاه که توفان بند می‌گسلد، تو را همچون خاشاکی، خُرد و سبک برمی‌گیرد؛ دَرْمی رباید؛ تا در جهانهایی ناشناخته و رازآمیز؛ در جهانهای جان دراندازد. نگاره‌های داوینچی، روبنس و رامبراند آمیزه‌ای از رنگهاست؛ امّا چیزی است فراتر از آنها. تندیسه‌های میکل آنژ از سنگ برآمده‌اند، اما سنگ نیستند. سنفونیهای بتهوفن را آواها پدید آورده‌اند. لیک این آواها در پیکرهٔ سنفونی او جانی یافته‌اند که هنر بتهوفن است.

به همان سان، واژگان، واژگانی که کمابیش همانهایند که در گفتار و نوشتار به‌کار می‌گیریم، غزلهای خواجه، داستانهای دَرْپیوستهٔ* شاهنامه، مثنوی مولانا، و چامه‌های خاقانی را پدید می‌آورند. لیک راز در چیست؟ چه شده است که این واژگان در سروده‌های فردوسی، حافظ، مولانا یا خاقانی از گونه‌ای دیگرند؟ پاسخ این است:

واژگان در سروده‌های این سخنوران سترگ، این هنرمندان شگرف آنچنان به‌کار گرفته شده‌اند؛ به هم در پیوسته‌اند؛ سامان گرفته‌اند، که جان یافته‌اند. جانِ هنر که در این کالبدهای واژگانی دمیده شده است، جز شور و

*. در پیوستهٔ: منظوم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

انگیزندگی نیست. جادوی هنر مُهر خویش را بر این واژگان نهاده است. **واژگان در شعر به رنگها می‌مانند در نگاره؛ به سنگها در تندیسه؛ و به آواها در ساخته‌های موسیقی.**

زباندانی، ادبدانی

اما از آنجا که ما هردم با واژگان درپیوندیم؛ هر روز بارها، در گفتار یا در نوشتار، آنها را به‌کار می‌گیریم؛ حتّی آنگاه که خموشیم و در گوشه‌های تنهایی به اندیشه نشسته‌ایم، به یاری واژگان می‌اندیشیم، همواره به آسانی، مرز باریک در میانهٔ زبان و ادب را درنمی‌یابیم؛ و این دو را از هم، آنچنانکه می‌شاید، بازنمی‌شناسیم. از این روی، زباندانی گاه با ادبدانی یکی انگاشته می‌شود.

سروادِ* سرشت

بازشناختِ زبان از ادب، آنگاه بیش از پیش دشوار می‌گردد که رفتارهای هنری و هنجارهای زیباشناختی در سروده‌ها برهنه و آشکار نباشد. آنچنانکه سروده به گفته بماند. سروده، گاه آنچنان روشن و روان، و بدور از آرایه‌های سخن و زیورهای برونی است که نمی‌توان ارزشها و جانْمایه‌های هنری را از آن، به روشنی و آسانی، بدر کشید و بازنمود. در سروده‌های سخنورانی چون فردوسی و فرخی سیستانی که به شیوهٔ کهن خراسانی شاعری کرده‌اند، گزارشِ سخن، از دید زیباشناسی، و بازیافتن و بدر کشیدن ارزشهای هنریِ نهفته در آنها، گاه بس دشوار است. در شاهنامه، در آن نامهٔ ورجاوند و بی‌مانند که کارنامه و تبارْنامهٔ تیره‌های ایرانی است و بزرگترین و پرمایه‌ترین نامهٔ پهلوانی در ادب جهانی، بارها به بیتهایی بازمی‌خوریم، آکنده از انگیزش و افروزش، امّا در برون، برهنه و بی بهره از زیورهای سخن. در چنین سروده‌هایی

* سرواد: شعر.

(nbookcity.com)شهرکتاب

تپنده، گرم، گیرا، جانْمایه‌های هنری و رازِ نهان شور را می‌باید در سختگی و سُتواریِ سخن، و در پیوندی پولادین یافت که پاره‌های آن را به هم می‌پیوندد. این گونه از سروده‌ها از آنجا که یکباره، از جوششها و خیزشهای درون برخاسته‌اند، با همهٔ برهنگی و بی‌زیوری، سراپا شور و شورشند. از آنجا که از توفانهای ناخودآگاهِ درون برآمده‌اند، توفان برمی‌انگیزند. شاهنامه، از آنجا که زادهٔ باوری پولادین و فرزند شیفتگی است، از آنجا که شعر جان است، نه شعرِ نان چونان آتشی است که یکباره در جان درمی‌گیرد؛ و آن را هرچند خام باشد، به پختگی و سوختگی می‌کشاند. شاهنامه انفجاری است سهمگین در درون سخنوری سرشتین و بگوهر چون فردوسی که موجهای توفنده و افروزندهٔ آن، هر آن جان آشنا را که در گذر خویش بیابد، می‌افروزد و می‌سوزد. شعر فردوسی فریادِ ناخودآگاه است؛ از این روی، خواه ناخواه، در گوش جان جای می‌گیرد؛ و در دل، هنگامه‌ها می‌آفریند. سروادِ سرشت است؛ از آن روی، هر سرشت را دریاوش، می‌توفاند و برمی‌آشوبد. زیبارویی است فسونکار و هوش‌خیز که بی‌هیچ آرایه‌ای، دل می‌رباید و در جان می‌آویزد. زیبایی در این گونه از سروده‌ها که برجسته‌ترین و پرورده‌ترین نمونه‌ها در شعرِ شورند، سرشتی و درونی است. به آن* خواجه می‌ماند که می‌توانش دریافت؛ امّا نمی‌توانش باز گفت.

اینهمه از آن است که آفرینش هنری، در این سروده‌ها، در فرازْنایِ سرآمدگی است. ارزشهای زیباشناختی آنچنان با تار و پود سخن درآمیخته‌اند، آنچنان سرشتین و درونی شده‌اند، که نمی‌توان آنها را از پیکرهٔ سخن گسست و جدا از آن، بررسید و بازنمود. این نهانِ زیبا آنچنان پرفرّ و فروغ است که آشکارِ سخن را می‌آراید. جانی است که تن را زیور می‌بخشد. آرایه‌های برونی را در این گونه از سخن شگرف و ناب جایی نیست. فرّهی و فروغ سخن، زیبایی آرایه‌ها را فرومی‌پوشد و بی‌ارج می‌دارد. دلارایی است دلارام که برای

* در بخشهای دیگر کتاب، این زمینه را بیشتر خواهیم کاوید.

(nbookcity.com)شهرکتاب

دلربایی و آشوبگری نیازی به بزک و آرایش ندارد. سیمین‌تنی است که او زیورها را می‌آراید؛ نه زیورها او را.*

از این روی، برای کندوکاو در این گونه سروده‌های سرشتین می‌باید از زیباشناسی دیگری بهره جست، که بیشتر بر پیوندهای واژگان، چگونگی به‌کار گرفتن آنها، و بافت آوایی سخن بنیاد گرفته است؛ تا بر آراستگی و برساختگی برونی.

به هر روی، به یاری سه دانش زیباشناسی در سخن: بدیع، بیان، معانی است که می‌توان زبان را از ادب بازشناخت؛ و به مرزی باریک که آن دو را از یکدیگر جدا می‌کند راه بُرْد.

از آنچه نوشته آمد آشکار می‌گردد که ادب‌آموز را از آموختن این دانشها گزیری نیست؛ و آشنایی سنجیده و درست با ادب در گرو آگاهی از رفتارهای ویژهٔ هنری است در زبان که آن را می‌پرورد؛ و تا قلمرو زیبا و فسونکار ادب فرا می‌برد.

چگونگی آموزش در زیباشناسی سخن

سخنی دیگر در این دیباچه که از آن گزیری نیست، چگونگی آموختن زیباشناسی است در ادب. پیش از این، نوشته آمد که زیباشناسی دستور ادب است. اگر زبان‌آموز قانونمندیها و هنجارهای زبان را در دستور می‌آموزد، برای آن است که بتواند از آنها در شناخت زبان بهره جوید؛ و آنها را در گزارش زبان به‌کار گیرد. آموزه‌های دستور به تنهایی ارزشی نمی‌تواند داشت؛ ارزش آنها در کاربردی است که در زبان می‌یابند.

اگر می‌آموزیم که واژه چیست؛ گونه‌های آن کدامند؛ کی واژه در هنجار

* سعدی فرموده است:

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را؛ ــ تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی.

(nbookcity.com)شهرکتاب

«کنندگی» است، یا «کارْرفتگی» *، یا جز آن، برای آن است که بتوانیم زبان را به درستی و روشن بگزاریم؛ و از این آموخته‌ها، در درست گفتن و درست نوشتن بهره جوییم. دستور، گسسته و بدور از زبان، بیهوده و ناکارا است.

در زیباشناسی سخن نیز که دستور ادب است، روش کار همان است. اگر هنجارهای زیباشناختی و کاربردهای ویژه را در ادب می‌آموزیم، برای آن است که بتوانیم آفریده‌های ادبی را بر بنیاد آنها بگزاریم و بکاویم؛ و از آن زیر و بمها و سایه روشنهایی در سخن که زبان را سرشتِ هنری می‌بخشند و به ادب دیگرگون می‌سازند، آگاه شویم. از این روی، آموزه‌های زیباشناسی به تنهایی چندان ارجی نمی‌توانند داشت. این آموزه‌ها به کلیدهایی می‌مانند که به یاری آنها می‌توانیم درهای ادب را بر روی خویش بگشاییم؛ به ژرفاهای سخن هنری راه جوییم؛ و گوشه‌های نهان و تاریک آن را بیابیم و بکاویم. بدین شیوه است که می‌توانیم، کمابیش راز و فسون هنر را در ادب آشکار داریم و بازنماییم. به یاری این آموزه‌هاست که می‌توانیم، چونان سخندان و سخن‌سنج، آنچه را سخنوران، به جادوی هنر خویش آفریده‌اند، از دیدِ زیباشناسی و هنر پژوهی بکاویم و بگزاریم؛ و ارزشهای نهفته در آنها را بدر کشیم و بازنماییم.

از این روی، در زیباشناسی سخن، تنها به آموختن نمی‌توان بسنده کرد؛ در پسِ آموختن می‌باید ورزیدنی باشد. سخنْ‌آموز سرانجام می‌باید آنچنان در آموختن توانا و پرورده شده باشد که بتواند آموخته‌هایش را به کار گیرد و بورزد. آموخته‌ها، به یاری پیگیری و تلاش، می‌باید آنچنان در ذهن جای گرفته باشند که بتوان بی‌درنگ و دشواری، سروده‌ای را، از دید زیباشناسی، کاوید و بررسید. ادبْ‌آموز می‌باید آنچنان با آموزه‌های زیباشناختی، در ذهن پیوند گرفته باشد و بدانها خوگیر شده باشد که هر زمان که می‌سَزد بتواند به آسانی،

* کنندگی: فاعلیّت؛ کاررفتگی: مفعولیّت.

(nbookcity.com)شهرکتاب

از آنها در گزارش سخن بهره جوید. برای نمونه، به همان سان که درودگر، برای آنکه تخته‌ای چند را به‌هم بپیوندد و از آن دری یا پنجره‌ای بسازد، می‌داند که کدامین ابزارها را می‌باید به‌کار بگیرد و از آنها چه‌سان برای رسیدن به خواست خویش بهره جوید، ادبْ‌آموز نیز می‌باید آموزه‌های زیباشناختی را که ابزارهای کار اویند، همواره در دسترسِ ذهن داشته باشد؛ و هر زمان که می‌خواهد متنی را بگزارد و بکاود، بی‌هیچ درنگ و دشواری، از آنها بهره جوید. این‌گونه چیرگی ذهنی و خوکردگی به آموزه‌های زیباشناختی تنها در سایهٔ تلاش پیگیر و کاربرد بسیار آنها فرادست خواهد آمد.

آموختنی و ورزیدنی

از این روی، سرشت دانشهایی چون زیباشناسی سخن، به‌ویژه آنگاه که می‌خواهند آنها را چونان درس بیاموزند، سرشتی دوگانه است. **این دانشها یا درسها هم آموختنی‌اند هم ورزیدنی.** آموخته‌ها را می‌باید بارها به‌کار گرفت و در متنهای ادب ورزید؛ از این روی، ناگفته پیداست که برای چیرگی در کار ادبْدانی، نمی‌توان تنها به آموختن بسنده کرد. ادبْ‌آموزی که می‌خواهد در کار آموختن کامیاب آید و ادبْدان گردد، می‌باید هر متنی ادبی را که هر زمان فراپیش خویش دارد، از دید زیباشناسی سخن، بکاود؛ آموخته‌های خویش را همواره در متن به‌کار گیرد و بورزد؛ تا زمانی که آموزه‌های زیباشناختی با ذهن و نهاد او درآمیزند؛ و کمابیش، به شیوهٔ بازتابهای شرطی، پیامهای نهفتهٔ زیباشناختی را در سخن بر او آشکار دارند.

درپی، نگاهی گذرا به دو قلمرو بدیع و بیان برمی‌افکنیم؛ سپس قلمروی دیگر در دانش زیباشناسی سخن را که معانی است می‌کاویم؛ تا کاربردها و رفتارهای هنری را در آن یک به یک برشماریم و بازنماییم.

بدیع

بدیع در واژه به معنی نوآیین، نوپدید، نوآورده است؛ و در زبان سخندانان،

(nbookcity.com)شهرکتاب

دانش آرایه‌های سخن است. آرایه‌ها یا نکوییهای سخن زیورهایی است که سخن را بدانها می‌آراییم. سخن زمانی شایستگی آن را دارد که به زیورها آراسته گردد که نخست سخته و پخته و پرورده شده باشد. اگر این آرایه‌ها را بر سخن سست و بی‌اندام بربندیم، سستی و بی‌اندامی آن را آشکاراتر نشان داده‌ایم؛ آنچنانکه اگر زالی ژولیده و چروکیده گردنْ‌آویزی رخشان و گرانبها را از گردن بیاویزد، هرچه بیش زشتی و فرتوتی خویش را به نمایش درآورده است.

آرایه‌های سخن، از نگاهی فراگیر، به دو گونه بخش شده‌اند:

۱ــ **آرایه‌های واژگانی** یا صناعات لفظی؛ مانند گونه‌های «همگونی» یا «باشگونگی».

۲ــ **آرایه‌های معنوی** یا صناعات معنوی؛ مانند «همبستگی»، آخشیج؛ «چشمزد»؛ ایهام.

آرایه‌های سخن بیشتر زیورهایی برونیند؛ و پیکر سخن را می‌آرایند. بدان سان که سخن هنری می‌تواند ارزش زیباشناختی بسیار داشته باشد؛ امّا به هیچیک از این آرایه‌ها نیز آراسته نشده باشد.

بیان

دانش بیان را می‌توان در سخنی کوتاه بدین سان بازنمود:

بیان دانشی است که در آن از چگونگی بازْگفت و بازْنمود اندیشه‌ای، به شیوه‌های گوناگون هنری سخن می‌رود. در این دانش، شگردها و ترفندهایی شاعرانه بررسیده و کاویده می‌شود که سخنور، با آرمان زیباشناختی، برای بازنمود اندیشه‌های خویش، به گونه‌ای زیبا و هنری، از آنها سود می‌جوید.

چهار زمینهٔ بنیادین در دانش بیان، **تشبیه، استعاره، مجاز و کنایه** است.*

* . برای آگاهی بیشتر در این دانش بنگرید به «زیباشناسی سخن پارسی ــ بیان)، نوشتهٔ میرجلال‌الدین کزازی، نشر مرکز ــ ۱۳۶۸.

شهرکتاب (nbookcity.com)

معانی

شهرکتاب (nbookcity.com)

از میان سه دانش یا فن زیباشناسی سخن، (معانی، بیان، بدیع) معانی دانشی است که در آن درونیترین و سرشتیترین کاربردهای زیباشناختی بررسی و کاویده می‌شود؛ کاربردهایی هنری که گاه با نگاه نخستین در سروده، فراچشم نمی‌آیند؛ و برای یافتن و بدر کشیدن و نشان دادن آنها به ژرفکاوی و درنگ در سروده نیاز هست. دیریابی کاربردهای هنری در معانی از آنجاست که این کاربردها نیکْ با تاروپود سخن درمی‌توانند آمیخت؛ و بخشی از گوهر و سرشت آن می‌توانند شد. هم از این روی است که گاه پژوهندگان ادب و سخن‌سنجان در هنجارها و رفتارهایی هنری که در دانش معانی کاویده و بازنموده می‌شوند، در گمان می‌افتند؛ و از خود می‌پرسند که آیا به‌راستی می‌توان آنها را دارای ارزش زیباشناختی شمرد؛ و بر آن بود که به‌راستی سخن را آراسته‌اند؛ و به زیبایی و انگیزندگی، از قلمرو سرد و افسردهٔ زبان، به قلمرو تپنده و تب‌آلود ادب برده‌اند؟ به گفته‌ای دیگر، گاه هنرهای معانی آنچنان در نهان و نهاد سخن جای گرفته‌اند و درونی و سرشتین شده‌اند که به‌آسانی نمی‌توان آنها را، با دیدی سخن‌سنجانه و زیباشناختی، شناخت و بدرکشید و شناساند؛ و بدین گونه، مرزی را یافت که **زبان** را از **ادب** جدا می‌سازد و بازمی‌شناساند. مرزی که در دانش معانی، بس نغز و باریک شده است؛ و با نگاه نخستین، فراچشم نمی‌آید و دریافته نمی‌شود.

(nbookcity.com)شهرکتاب

آن «آنِ» نهان

زیباشناسی سخن که از بدیع آغاز می‌گیرد و سرانجام به معانی می رسد، روند و روالی را دنبال می‌کند که در آن، هر زمان، آرایه‌ها و کاربردهای هنری نهانیتر و درونیتر می‌شوند؛ چنانکه می‌توان بر آن بود که هنریتر و پرورده‌تر نیز می‌گردند؛ و از دید زیباشناسی، ارزشی فزونتر می‌یابند. زیرا کاربرد زیباشناختی هرچه بیش از پیکره و پوستهٔ سخن به نهاد و مغز آن راه برده باشد، هرچه بیش با تار و پود آن درآمیخته باشد، هنریتر و دلاویزتر است. چه آنکه بدین گونه، ترفند شاعرانه و دامی که سخنور نازُک اندیش در برابر خواننده یا شنوندهٔ درمی‌گسترد، نغزتر و نهانتر و زیرکانه‌تر است؛ و از این روی، به آرمان هنری که به شگفت آوردن هنرْدوست و برانگیختن اوست، نزدیکتر. در سروده‌هایی که کاربردهای زیباشناختی در آنها به آسانی و در نخستین سنجش و بررسی دریافته نمی‌شوند، زیبایی و زیور هنری آرایه‌ای برونی نیست که بر پیکر سخن برافزوده شده باشد؛ و بتوان آن را از آن باز گسست؛ در چنین سروده‌هایی، زیبایی و دلفریبی سخن، از پیکر آن، به جان و نهادش راه برده است؛ و بَدَل به «آن» و نهانی رازآلود و فسونکار در آن گردیده است. آنگاه که سخنْ‌دوست، با درنگ و تلاش، سرانجام راز زیبایی در سخن را گشود و توانست به شیوه‌ای، جادوی هنر را در آن بکاود و بگزارد، بیش در برابر استادی و فسونکاری سخنور به شگفت درخواهد آمد؛ و از بُنِ جان، هنر او را خواهد ستود و ارج خواهد نهاد.

زیورهای نهادینه

روند درونی شدن در آرایه‌ها و کاربردهای زیباشناختی از بدیع تا معانی آنچنان است که آنها هرچه بیش از **کالبدینگی** می‌گسلند تا به **نهادینگی** بپیوندند. اگر در آغاز، آرایه‌ها و زیورهای برونیند که پیکر سخن را می‌آرایند، اندک اندک، به ارزشهایی زیباشناختی دیگرگون می‌شوند که درون و نهاد

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخن از آنها فرّ و فروغی جادوانه می یابد. سخن‌سنج گاه در برابر سروده‌هایی تپنده و پرشور که ارزشهای زیباشناختی و زیورهای ادبی در آنها «نهادینه» شده‌اند، سرگشته می‌ماند. او می‌داند که آنچه پیش روی اوست، سروده‌ای است آراسته به زیورها که از دید هنری بسیار والاست، امّا نمی‌تواند راز زیباشناسی را در آن بیابد و بگشاید؛ نمی‌تواند آن را، چونان سخن‌سنجی زیباشناس، بکاود و بگزارد. می‌داند که سخن هنری و زیباست؛ امّا چگونگی و چرایی آن را نمی‌داند. سروده‌ای چنین فسونگر و فریفتار، سخته‌ترین و پرورده‌ترین سروده، از دید هنری، می‌تواند بود.

زیباروی سخن

اگر سخن را با زیبارویی نازنین و نازآلود بسنجیم و بدان مانند کنیم، آرایه‌های بدیعی زیورهایی هستند برونی که پیکر مرمرین و باندام او را می‌آرایند: گردن‌آویزی فروهشته از گردن؛ انگشترینی بر انگشت؛ یا گوشواری آویخته از گوش. هرچه این آرایه‌ها رخشان و شاهوار باشند؛ هرچه به زیبایی و آراستگی، گردن و انگشت و گوش را ببرازند و با آنها پیوند گرفته باشند، به‌آسانی، بازشناختنی‌اند. همواره آرایه‌هایی خواهند ماند که بر پیکر سخن افزوده شده‌اند؛ هرگز زیورهایی نمی‌توانند بود که با جان و سرشت سخن پیوند می‌گیرند و درمی‌آمیزند.

اگر آرایه‌های بدیعی، در سرشت و ساختار هنری خویش، یک رده، درونی و نهادین بشوند، به زیورهای بیانی و ترفندهایی شاعرانه دیگرگون خواهند گردید که سخنور از آنها برای بازنمودِ اندیشه‌ها و پندارهای شعری خویش سود می‌جوید؛ به نگاره‌های انگاره‌ها. هنرهای بیانی، می‌توان گفت که به زیباییهای خداداد در آن زیباروی می‌مانند؛ زیباییهایی که با درنگ و کاوش راز آنها را می‌توان گشود. می‌توان گفت اگر آن روی زیبا و دلرباست، از آنجاست که خرمنی از گیسوان چین در چین آن روی رخشان و نگارین را، چون نگارستانی در چین، در میان گرفته است. چنبرهایی بآیین از ابروان،

(nbookcity.com)شهرکتاب

چون طاقی جفت و در دلارایی طاق، در آن، بر چشمخانه‌ها کشیده شده‌اند. چشمانی نیمخواب و گرشمه‌گر، چون کانونهای افسون، در فرود طاقها آرمیده‌اند؛ تا به شیوه‌هایی شگفت، دلها را بفریبند و جانها را بشیبند. بینی، طاق، به گونه‌ای که هرچه بجویی هرگز جفتی برای آن ندانی و نبینی در میانه برآمده است. به افسون، چشمان را از هم گسسته است و راه را بر آنها بربسته است؛ تا مباد آن دو که عشوه‌خر و کرشمه‌گرند، به فسون و فریب، یکدیگر را از راه بدر برند. نیز، در فرود آن، دو پاره آتش آبدار، دو لب، با تاب و تب، رخان را سرخ گداخته‌اند. بدین سان، با بررسی هرکدام از اندامها و بازْنمودِ زیبایی آنها شاید بتوان بدین پرسش پاسخی پذیرفتنی داد که چرا آن روی زیباست. در این روی، با آنکه زیباییها از اندامهای آن برمی‌آیند و مایه می‌گیرند؛ و آرایه‌ای بدان برافزوده نشده است، کمابیش می‌توان راز زیبایی را گشود و بازنمود. هنرهای بیانی پیکرسخن را به همان سان می‌آرایند. با آنکه همچون آرایه‌های سخن برونی و برافزوده نیستند، و از خود سخن برمی‌خیزند و می‌تراوند، می‌توان با کاوش و سنجش زیباشناسانه آنها را از دل سخن بدر کشید و نشان داد و بازنمود. هنرهای بیانی که وارونهٔ بسیاری از آرایه‌های بدیعی درونی و نهادینند، بخشی گسترده از پندارشناسی ادب را می‌سازند. سخنور به یاری ترفندهای شاعرانه در بیان است که از اندیشه‌های خشگ و خام خویش، پندارهایی شگفتاور و شورانگیز می‌آفریند؛ و **جانِ ادب** را در **کالبدِ زبان** درمی‌دمد. نقش و بهرهٔ هنرهای بیانی در ادب تا بدان پایه بنیادین است که ادب را از آنها گزیری نیست؛ و در آفرینش ادبی، به هیچ روی، نمی‌توان آنها را به کناری نهاد و از آنها چشم پوشید. مرزی برجسته و روشن که زبان را از ادب جدا می‌دارد و بازمی‌شناساند، همین هنرهاست. چه بسیار سروده‌ها می‌توان یافت که به آرایه‌های بدیعی آراسته نشده‌اند. از این آرایه‌ها به آسانی می‌توان چشم پوشید، بی‌آنکه شور و تپش هنری را در سخن زیانی داشته باشند. لیک بیشینهٔ سروده‌ها به ترفندهای شاعرانه در بیان زیور داده شده‌اند. در شعر، چونان سخن پندارخیز و انگیزنده، از هنرهای بیانی نمی‌توان چشم

(nbookcity.com)شهرکتاب

پوشید.

از دیگر سوی، آرایه‌های بدیعی زمانی به‌کار می‌توانند آمد و ارزش هنری می‌توانند داشت که سروده‌ای را بیارایند که نخست به زیورهای بیانی آراسته شده باشد؛ به همان سان که گردن‌آویز و انگشترین و گوشوار هنگامی آرایه می‌توانند بود و مایهٔ زیبایی می‌توانند شد که گردن و انگشت و گوش، از پیش، خود زیبا و دلارا باشند. با هیچ آرایه‌ای نمی‌توان از زشتی زیبایی ساخت. با گرانترین و رخشانترین گوهرها، نمی‌توان زالی ژنده و ژولیده، چروکیده‌ای فرتوت را که زمان او را سوده و فرسوده است، به دلارایی آراست.

روندِ درونی شدن

روند درونی و نهادینه شدن هنرها اگر همچنان بپاید و به سرانجام خویش برسد، این هنرها به کاربردهای ویـــژه زیباشناختی در دانش معانی خواهند انجامید. پاره‌ای از این کاربردها، با آنکه در آفرینش زیبایی در سخن، بهره‌ای ناگزیر و بی‌چند و چون دارند، آنچنان درونی و نهادینه می‌شوند که بی‌ژرفکاوی و نهانپژوهی، نمی‌توان آنها را از دل سخن بدر کشید؛ شناخت و شناسانید. به گونه‌ای که گاه، اگر سروده به آرایه‌های بدیعی یا زیورهای بیانی آراسته نباشد، به آسانی نمی‌توان در آن، مرزی باریک را دریافت و نشان داد که زبان را از ادب جدا می‌کند. از این روی، کسانی در پاره‌ای از کاربردهای معانی، می‌توانند بر آن سر بیافتند که این کاربردها رفتارهایی زبانی‌اند؛ و ارزش ادبی نمی‌توانند داشت. این کسان زمانی که سروده‌ای را آراسته به چنین کاربردهایی هنری و نهان برمی‌رسند، شاید از خود بپرسند که: «**سخنور اگر جز آنچه گفته است می‌خواست بگوید، چه می‌گفت؟**».

نگارهٔ پنداری

این دید و داوری در سروده‌هایی که به کاربردهای نغز هنری از آن گونه که در دانش معانی بررسی می‌شوند آراسته‌اند، از آنجاست که این کاربردها آنچنان

(nbookcity.com)شهرکتاب

در تار و پود سخن درتنیده اند و نیک با آن درآمیخته اند که به آسانی نمی‌توان آنها را از بافت سخن درگسیخت؛ و برون کشید و نشان داد. کاربردهای ادبی در این سروده‌ها آنچنان با بسترهای زبانیشان درهم آمیخته‌اند که مرز باریک وجداگر در میانهٔ زبان و ادب، در آنها، فروپاشیده است؛ بدان سان که سخن‌سنج، در نخستین برخورد با سروده، سرگشته می‌ماند که هنرورزی در آن چگونه است؛ و راز شور و انگیزش هنری در آن کدام!؟

اگر برای روشن شدن سخن به زیباروی خویش بازگردیم و از آن نگارهٔ پندارین سود جوییم، می‌توانیم گفت که نغزیهای زیباشناختی بدان سان که در معانی کاربرد دارند، به آن گونه زیبایی و دلارایی رازآلود و نهان در زیباروی می‌مانند که ما را به خود درمی‌کشد؛ و به شور و شگفت می‌آورد؛ لیک هرچه می‌اندیشیم و می‌کاویم، نمی‌توانیم راز آن را بگشاییم؛ و بر خود روشن گردانیم که به‌راستی آن زیباروی چرا زیبا و دلاراست؛ چرا او، با آنکه آراسته و بِزیب نیست، دلاویز و دلفریب است. اگر پاسخی روشن بدین پرسش نمی‌توانیم داد از آن است که این گونه از زیبایی رازآلود که برترین گونهٔ زیبایی نیز همان است، تنها دریافتنی است؛ **بازْنمودنی و بازْگفتنی نیست.** می‌دانیم که آن یار، بی هیچ پیرایه و نگار، زیباست؛ امّا نمی‌دانیم چرا. این گونه از زیبایی که نهان است، همان است که خواجهٔ بزرگ آن را، به نازکی، «آن» خوانده است؛ آنی که چونان برترین نمود زیبایی، می‌بایدش بنده بود؛ آن گونه از زیبایی که برآمده از موی و میان نیست و در بیان نمی‌تواند گنجید:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد؛
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد.

آرایه و آن

بدان سان که نوشته آمد، پاره‌ای از رفتارهای هنری در دانش معانی، بدان «آن» می‌مانند که چهرهٔ سخن را، دلارا، می‌آرایند؛ امّا به آسانی دریافته نمی‌شوند؛ و در گفت نمی‌آیند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

روندِ آراستگی در سخن که از بدیع آغاز می‌گیرد؛ از بیان درمی‌گذرد؛ و سرانجام به معانی می‌رسد، روندی است آرام از برون به درون؛ از آشکار به نهان؛ از آرایه به «آن».

در زیباشناسی سخن، معانی واپسین دانش است؛ در آن، نغزترین رفتارهای هنری در قلمرو زبان را می‌کاویم و می‌سنجیم. این رفتارها هرچند نهان و دیریاب باشند، سرانجام، می‌باید سخن‌سنجانه و زیباشناسانه، یافته و گزارده آیند؛ وگرنه رفتاری ادبی شمرده نخواهند شد؛ و از دید سخن‌سنجی، ارزشی نخواهند داشت. لیک اگر زیباشناسی سخن با معانی به پایان می‌رسد، بهره جستن از توانها و کارآییهای زبان، برای آفرینش هنری و پروردن و فرا بردن آن تا قلمرو ادب هرگز بدین سان فرجام نخواهد یافت. هرگز نهفته‌های ادب در تنگنای یافته‌های آن فرونخواهد فشرد و پایان نخواهد گرفت. روند درونی شدن، در هنرورزیها، همچنان خواهد پایید؛ و سخن هنری را به قلمروهایی مه‌آلوده، تاریک و ناشناخته فراخواهد کشانید که ما هنوز، چونان سخن‌سنج و زیباشناس، چندان آگاهی و دریافتی روشن از آنها نداریم. راز آفرینش ادبی در پهنهٔ زبان، به شیوه‌ای فسون‌آمیز و فراسویی، همواره بر ما پوشیده خواهد ماند. ما در آنچه یافته‌ایم و در دانشهای زیباشناسی سخن، آن را، در گونه‌ها و گروههایی جای داده‌ایم و بخش کرده‌ایم، تنها پاره‌ای از مایه‌ها و آبشخورهای شور و تپندگی در ادب را بازنموده‌ایم و آشکار داشته‌ایم. جادوی هنر، در قلمرو ادب نیز، چون قلمروهای دیگر، هنوز همهٔ سویها و رویها، همهٔ گوشه‌ها و کناره‌ها، همهٔ نکته‌ها و نهفته‌هایش را بر ما آشکار نساخته است. در سخن شورانگیز و تب‌آلوده هنوز «آنها» و چیستانهاست که ما نتوانسته‌ایم آنها را بازنماییم و رازشان را بگشاییم. روند نهانی و درونی شدن رفتارهای هنری در سخن، روند دیگرگونی زبان به ادب همچنان می‌پاید؛ ویژگیها و کاربردهایی را پدید می‌آورد که ارزش زیباشناختی می‌توانند داشت؛ اما هنوز بر ما پوشیده و ناشناخته مانده‌اند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

رازهای زبان

یکی از زمینه‌های این پوشیدگی و ناشناختگی آن است که ما هنوز نتوانسته‌ایم رازهای زبان را به یکبارگی بگشاییم. زبان، با همهٔ تلاشها و کاوشهایی که در شناختن و شناسانیدن آن شده است، هنوز پدیده‌ای بغرنج، پیچ در پیچ و ناشناخته مانده است؛ چه بسیار روندها و کار و سازهاست، چه بسیار توانها و کاراییهاست که هنوز در زبان بدان سان که می‌شاید بر ما روشن نشده‌اند. بسیاری از این کار و سازها و توانها می‌توانند به رفتارهایی هنری بَدَل شوند؛ و در قلمرو ادب، مایه‌های آفرینش شاعرانه را پدید آورند. لیک چون در زبانشناسی نایافته مانده‌اند، در زیباشناسی سخن و ادبْدانی نیز ــ ناگفته پیداست ــ ناشناخته خواهند ماند.

روشن شدن سخن را، نمونه‌ای بیاوریم:

ما در دانش معانی همواره با «جمله» روبروییم؛ بستر ترفندهای شاعرانه و کاربردهای زیباشناختی، در معانی، جمله است. آنچه بر جمله می‌گذرد و ارزش هنری دارد، زمینهٔ دانش معانی را می‌سازد. بستر ترفندهای شاعرانه و آفرینشهای ادبی در بیان و بدیع «واژه» است که جمله از آن ساخته شده است. در این دو دانش، اندکند آرایه‌ها و هنرهایی چون ایهام آمیغی (مرکب)، باشگونگی همساز (قلب مستوی)، استعاره یا مجاز آمیغی که بستر هنر در آنها جمله‌ای است. بدین سان، اگر ما، به شیوه‌ای دوژجویانه و خرده‌نگرانه، بستر هنر را در زیباشناسی سخن بکاویم، از جمله سرانجام به واژه خواهیم رسید. خُردترین خاستگاه زیبایی در سخن واژه است. ما، در سخن‌سنجی و در کاوشهای زیباشناختی، فراتر از آن را نمی‌جوییم و نمی‌پژوهیم؛ واژه را به پاره‌هایی خردتر بخش نمی‌کنیم؛ و این پاره‌ها را از دید آفرینشهای هنری نمی‌کاویم و برنمی رسیم. کاوشهای زیباشناختیمان در واژه به فرجام می رسد. زیرا واژه نخستین و خُردترین یکان (واحد) معنیدار در زبان است. هر واژه به یاخته‌ای از اندیشه می‌ماند. آنگاه که این یاخته‌های اندیشه با هم درآمیختند و

(nbookcity.com)شهرکتاب

درهم تنیده شدند، پیکره‌ای همبسته، بسامان و دارای معنی را پدیدمی‌آورند که آنرا سخن یا کلام می‌نامیم. لیک اگر پاره‌هایی که واژه‌ها از آنها ساخته می‌شوند، دارای معنا نیستند و از دید زبانشناسی معنایی را در خود نهفته نمی‌دارند، نمی‌توان بر آن بود که از دید زیباشناسی نیز بیهوده و بی‌ارزشند. بی‌گمان چگونگی پیوند پاره‌ها با یکدیگر در واژه می‌تواند ارزش هنری داشته باشد. هجاها و آواها در واژگان، زمانی که با هم درمی‌آمیزند، بافت آوایی ویژه‌ای را پدید می‌آورند. این بافت آوایی را اثر و بهره‌ای بسیار، در شور و تپندگی سروده، می‌تواند بود. آواهای بنیادین زبان که واژگان از آنها ساخته می‌شوند، زمانی که در کنار یکدیگر جای می‌گیرند و با هم درمی‌آمیزند، آمیزه‌ای از آواها را پدید می‌آورند. این آمیزه‌های آوایی بیشماره‌اند؛ چه آنکه صدها واژه، به شیوه‌هایی گونه‌گون که در شمار نمی‌گنجد، می‌توانند با هم درآمیزند و ریختهای آوایی بیشماری را پدید آورند. بافت آوایی سخن، در سرشت، می‌تواند ساختاری زیباشناختی داشته باشد. بهره‌ای بسیار از شور و تپش، از جانْداری و انگیزندگی سروده می‌تواند در گرو آن باشد. امّا قلمرو آواهای زبان قلمروی است که ما هنوز آنچنانکه می‌سزد، آن را نکاویده‌ایم و نپیموده‌ایم. هنوز روانشناسی آواها به درستی بر ما روشن نشده است. هنوز به درستی نمی‌دانیم که هر آوای زبانی چه بازتابی در نهاد ما دارد؛ چگونه ما را برمی‌انگیزد؛ نیز ناگفته پیداست؛ اگر چند و چون هر آوا، از دید روانشناسی، بر ما روشن نشده است، آمیزه‌های آوایی در سخن هنری نیز، از این دید بر ما روشن نمی‌تواند بود. هنوز نمی‌توانیم دانست که بافت آوایی سروده‌ای چه بازتابی روانشناختی در سخنْ دوست می‌تواند داشت؛ چگونگی این بازتاب و دامنهٔ آن بر ما پوشیده است؛ لیک در این باره گمانی نمی‌توانیم داشت که بافت آوایی سخن اثری ژرف بر نهاد ما می‌نهـــد. ما، بی‌آنکه بدانیم و بخواهیم، به یاری بافت آوایی سروده، پیامی نهانی و عاطفی را از آن می‌ستانیم. این پیام را ارزش و کارایی بسیار در زیباشناسی سخن می‌تواند بود. همان است که به شیوه‌ای، دید و داوری ما را دربارهٔ سروده، بی‌آنکه خود

(nbookcity.com)شهرکتاب

بدانیم، رقم می‌زند. این پیام پیامی است که یکباره، بی‌میانجی، ناآگاه از سروده‌ای ستانده می‌شود. از این روی، هنریترین پیام زیباشناختی می‌تواند بود. بافت آوایی سخن زمینه‌ای است که شعر را به قلمرو جادوانهٔ موسیقی می‌پیوندد. پیام هنری در موسیقی، وارونهٔ شعر، پیامی است سراپا انگیزش که یکباره، بی‌آنکه نیازی به میانجی و پایمرد داشته باشد، بر دل می‌نشیند. موسیقی تنها هنری است که یکسره انگیزه است. از انگیزه برمی‌آید و به انگیزه پایان می‌پذیرد. لیک در شعر، حتی در توفنده‌ترین و تپنده‌ترین گونهٔ آن، انگیزه باز بسته به اندیشه است. ما نخست اندیشهٔ نهفته در سروده را که پیامی است آگاهانه برای سر از آن می‌ستانیم؛ سپس چون این اندیشه پندارخیز و شاعرانه است در ما، به انگیزه، یعنی پیامی برای دل بَدَل می‌شود؛ و ما، چونان سخنْ‌دوست و دوستار زیبایی، کامه و بهره‌ای هنری را در آن می‌توانیم یافت.

شعر و موسیقی

شعر هرگز نمی‌تواند خود را از بند اندیشه برهاند و یکباره به انگیزه دیگرگون شود؛ زیرا بنیاد شعر بر واژگان نهاده است که نخستین پاره‌های معنیدار در زبانند؛ و بدان سان که نوشته آمد، هر واژه‌ای را یاخته‌ای از اندیشه می‌توان شمرد. پیکرهٔ پدید آمده از این یاخته‌ها، به ناچار، ساختاری اندیشه‌ای خواهد داشت. لیک بنیادْ در موسیقی بر آواهاست؛ آواهایی که معنایی را در خود نهفته نمی‌دارند؛ پیامی برای سر در آنها نیست. از این روی موسیقی، در سرشت، انگیزهٔ ناب است. بخشی بنیادین از شور و تپش هنری در شعر نیز در گروِ آواهای آن است؛ آواهایی زبانی که چون آواهای موسیقی می‌توانند پیامی بی‌میانجی را برای دل در خود نهفته باشند. پیامی شورآفرین که آن را در خود می‌آزماییم؛ امّا چند و چونش را به درستی نمی‌دانیم.

آنچه به کوتاهی نوشته آمد، تنها نمونه‌ای بود از کاراییها و توانهای نهفته در زبان که می‌توانند ارزش زیباشناختی داشته باشند؛ و در آفرینشهای هنری، در

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخن، کارساز شمرده آیند. ما تنها توانسته‌ایم، پاره‌ای از کاراییهای زبان و رفتارهای هنری در آن را در دانشهای زیباشناسی سخن، بررسیم و بازنماییم. از این روی، سخنی گزافه نیست اگر بگوییم که زبان و در پیِ آن ادب، قلمروی است که ما هنوز آن را بدان سان که می‌شاید نکاویده‌ایم و نشناخته‌ایم.

بسترِ هنر

آنچنانکه از این پیش نوشته آمد، بستر هنر در دانش معانی جمله است. ریختها و نمودهایی گونه‌گون در جمله را که می‌توانند رفتارها و کاربردهایی هنری شمرده آیند، در این دانش، برمی‌رسیم. آنچه در این دانش بررسی می‌شود، دگرگونیهایی است که در ساخت و بافت جمله، چونان ابزار هنرورزی، روی می‌دهد؛ و جمله را کارآیی و شایستگیِ آن می‌دهد که در سروده یا نوشته‌ای ادبی به‌کار گرفته شود. در بخشی از دستور زبان نیز که «نحو» نامیده می‌شود، چگونگی جمله، گونه‌های آن، نهادِ نحوی واژگان و پیوندهای آنها را با یکدیگر برمی‌رسیم. لیک با آنکه زمینهٔ سنجش و بررسی در دستور زبان و معانی جمله است، چگونگی بررسی جمله در این دو دانش یکسان نیست؛ و خواست سخن‌سنج و زیباشناس از کندوکاو در جمله نمی‌تواند با خواست دستوری از آن یکی دانسته شود. دستوری جمله‌ای را می‌کاود و برمی‌رسد که آن را درست و بآیین و بهنجار می‌شمارد؛ جمله‌ای که از دید او با بنیادها و قانونمندیهای زبان سازگار است؛ لیک بسیاری از جمله‌هایی که در دانش معانی زمینهٔ پژوهشهای سخن‌سنجانه‌اند؛ و از دید زیباشناسِ سخن، جمله‌هایی پسنده و سنجیده شمرده می‌شوند، در چشم دستوری نابهنجار و پریشان می‌توانند نمود. زیرا جمله‌های هنری، بیشتر، جمله‌هایی هستند که ساخت و بافت آنها آشفته شده است؛ و این جمله‌ها را نمی‌توان در شمار جمله‌هایی آورد که دستوریان کاربرد آنها را می‌آموزند و اندرز می‌دهند. جمله‌هایی که در دانش معانی زمینهٔ کندوکاو زیباشناسانه‌اند، جمله‌هایی هستند نابهنجار و از گونه‌ای

(nbookcity.com)شهرکتاب

دیگر؛ نابهنجاری در این جمله‌ها و کاربرد ویژهٔ آنهاست که آفرینش ادبی را در آنها به کردار می‌آورد و بازمی‌تابد. همان است که این جمله‌ها را، به شگفتی و نوآیینی، سرشت و ساختاری هنری می‌بخشد. بیشینهٔ آفرینشهای ادبی، در معانی، آنچنان است که اگر جمله جمله‌ای بهنجار و از گونهٔ جمله‌هایی باشد رنگ باخته، بیفروغ و آشناروی که بارها خوانده و شنیده شده‌اند، ارزش زیباشناختی نمی‌تواند داشت. گریز از هنجار یکی از گسترده‌ترین و زایاترین آبشخورهای ادب در زیباشناسی سخن، به ویژه در معانی است. از این روی، جمله‌هایی که در معانی کاربرد دارند، در دستور زبان جایی نمی‌توانند داشت؛ و جمله‌هایی نابآیین و بی‌اندام و پریشیده شمرده می‌توانند شد. به سخنی دیگر، ما، در دانش دستور، **نحوِ زبان** را می‌کاویم و برمی‌رسیم؛ و در دانش معانی، **نحوِ ادب** را.

روشن شدن سخن را، نمونه‌ای بیاوریم:

اگر سهٔ جملهٔ زیرین را بنگریم:

پورسینا داناست.

دانا پورسیناست.

داناست پورسینا.

تنها جملهٔ نخستین جمله‌ای دستوری است؛ زیرا جمله‌ای است بسامان و سازگار با هنجارهای زبان؛ جمله‌ای است که در گفتار و نوشتار روزانه کاربرد می‌تواند داشت؛ به سخنی دیگر، جمله‌ای است زبانی. لیک دو جملهٔ دیگر، جمله‌هایی‌اند ناساز باهنجار که از دید دستوریان پسنده و پذیرفتنی شمرده نمی‌آیند؛ و جمله‌هایی نیستند که بتوان آنها را، چونان نمونه‌هایی از جملهٔ درست و باندام، آموخت و اندرز داد. این دو جمله، درست، از همین روی که بی‌هنجار و آشفته‌اند، جمله‌هایی «از گونه‌ای دیگر» شمرده می‌توانند شد. این جمله‌ها را می‌توان جمله‌های ادبی نامید.

خواست از جمله‌های بهنجار و دستوری که آنها را «جمله‌های زبانی» نامیدیم، آن است که این جمله‌ها اندیشه‌ای را، به روشنی و رسایی،

(nbookcity.com)شهرکتاب

بی‌کمترین درنگ و تلاش، به شنونده یا خواننده برسانند. رسانایی این جمله‌ها تنها در این است که پیامی اندیشه‌ای را برای سر، از گوینده یا نویسنده به شنونده یا خواننده برسانند. از این روی، آن جملهٔ زبانی بهترین جمله است که این پیام را، اندیشهٔ نهفته در خود را، به بهترین شیوه، از یکی به دیگری برساند؛ لیک در جمله‌های ادبی، آنچنانکه از این پیش نوشته آمد، به پیروی از آرمان هنر که انگیختن سخن‌دوست است، پیام بدان سان که در جملهٔ زبانی می‌بینیم، تنها در تنگنای اندیشه نمی‌ماند؛ تنها پیامی برای سر نیست؛ در این جمله‌ها، دوشادوش اندیشه، انگیزه‌ای نیز می‌باید نهفته باشد؛ این جمله‌ها، در کنار پیامی برای سر، می‌باید پیامی برای دل را نیز دربرداشته باشند، می‌باید به شیوه‌ای سخن‌دوست را به شگفت یا به درنگ وادارند؛ شوری در او برانگیزند؛ کوتاه سخن آنکه، می‌باید او را با سخن بپیوندند و «درگیر» سازند؛ به گونه‌ای که سخن‌دوست تنها بدان که بشنود و بخواند و بگذرد، بسنده نکند. طرفگی و نوآیینی در جمله که بیشتر در گروِ نابهنجاری آن است، مایهٔ درنگ و «درگیری» سخن‌دوست با جمله می‌شود؛ و آن را در یاد او کارا و پایا می‌گرداند. و بدین سان، جمله‌ای را از مرز زبان درمی‌گذراند و به قلمرو ادب می‌رساند. ما، در دستور که نحو زبان است، جمله‌هایی از گونهٔ جملهٔ نخستین را برمی‌رسیم؛ و در معانی که نحو ادب است، جمله‌هایی از گونهٔ جملهٔ دومین و سومین را.

دگرگونیهایی که در ساخت و بافت سخن پدید می‌آید و جمله‌هایی ادبی را پدید می‌آورد، دگرگونیهایی است که به بایستگی حال در آنها پدید آورده شده است. زمینهٔ دانش معانی بررسی دگرگونیهایی است که جمله، به یاری آنها، با حالهایی گونه‌گون که سخن را پیش می‌تواند آمد، هماهنگ و سازگار می‌گردد. از این روی، اگر بخواهیم دانش معانی را در جمله‌ای کوتاه بازنماییم و بیان کنیم، می‌توانیم گفت: **دانش معانی دانش حالهای سخن است.** ما، در این دانش، ساختها و کاربردهایی ویژه را در جمله می‌کاویم و می‌گزاریم که برای همساز کردن جمله با حالهای سخن، در ادب، به کار

(nbookcity.com)شهرکتاب

گرفته شده‌اند. از دیدی فراگیر، می‌توان گفت که آرمان و آماج، در دانش معانی آن است که بتوانیم، چونان سخن‌سنج، آشکار گردانیم که سخنور چگونه می‌تواند، پیام هنری خویش را در سرودهٔ خود، به رساترین و شیواترین شیوه بگنجاند و به سخنْ‌دوست برساند. به گفته‌ای دیگر، می‌خواهیم بازنماییم که او چگونه سخن (جمله) خود را، به بایستگیهـــای حال، دگرگون می‌سازد. سخن حالهایی بسیار می‌تواند داشت. شیوه‌ای که ما در گفتار و نوشتار به کار می‌گیریم همواره یکسان نیست. **چونیها و چندیهای سخن بسته به چراییهای آن تفاوت می‌پذیرد.** بسته به اینکه چرا، در کجا، برای که می‌گوییم یا می‌نویسیم، شیوه‌ای دیگر را در گفتار یا نوشتار خویش به کار می‌گیریم. ما بدان سان که در دانشگاه سخن می‌گوییم، هرگز در کوی و برزن سخن نخواهیم گفت. چگونگی سخن ما، بسته به اینکه شنونده‌مان پدر باشد یا مادر، مهتر از ما باشد یا کهتر، دوست باشد یا دشمن دگرگونی خواهد یافت. یا اگر ما بر آن باشیم که با کودکان سخن بگوییم، چاره‌ای جز آن نداریم که «زبان کودکی» بگشاییم. از آن است که رازْآشنای بلخ، در دفتر چهارم از رازنامهٔ شگرفت خویش فرموده است:

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است؛
لیک تو پستی؛ سخن کردیم پست.
افتخار از رنگ و بو و از مکان،
هست شادیّ و فریب کودکان.
چونکه با کودک سروکارم فتاد،
پس زبان کودکی باید گشاد؛
که: «برو کُتّاب؛ تا مرغت خرم؛
یا مویز و جوز و فستق آورم.»[۲]

گشادن زبان کودکی، در سخن با کودکان، هماهنگ ساختن سخن است با حال شنونده؛ و در سرشت، رفتاری است در پیوند با آنچه زمینهٔ دانش معانی

(nbookcity.com)شهرکتاب

را می‌سازد. اگر ما هنجار گفتار یا نوشتار خویش را با مایه‌ها و توانهای ذهنی شنونده یا خواننده هماهنگ نسازیم، بی‌گمان گفته یا نوشتهٔ ما، بدان سان که می‌شاید، دریافته نخواهد آمد. مگر نه این است که به فرزانگی گفته شده است: با مردمان بر پایهٔ خردشان سخن بگوی![۳]

تلاش در هماهنگی سخن با حالهای آن تلاشی است که گاه در قلمرو زبان نیز انجام می‌گیرد؛ لیک، بخشی گسترده از این تلاش که در قلمرو ادب انجام می‌پذیرد و می‌تواند ارزش زیباشناختی داشته باشد، در دانش معانی کاویده و بررسی می‌شود. در این دانش، روشهایی را می‌پژوهیم که در ادب، به آهنگِ همسازی سخن با حالهای گونه گون آن به کار گرفته می‌شوند.

دگرگونیهای جمله را به بایستگی حال، در هشت زمینه گنجانیده‌اند و بخش بندی کرده‌اند:

۱ ــ اسناد خبری.

۲ ــ حالهای نهاد.

۳ ــ حالهای گزاره.

۴ ــ حالهای وابستگان فعل.

۵ ــ فرو گرفت.

۶ ــ انشا.

۷ ــ پیوستگی و گسستگی در سخن.

۸ ــ برابری، کوتاهی، فراخی در سخن.

ما، در پی، نگاهی بر این هشت زمینه می‌افکنیم؛ و کاربردها و روشهایی گونه گون را که در هر کدام از آنها گنجانیده شده است، بدان سان که زبان و ادب پارسی را می‌برازد و به کار آن می‌تواند آمد، برمی رسیم و می‌گزاریم.

شهرکتاب (nbookcity.com)

اسناد خبری

(nbookcity.com)شهرکتاب

آنچنانکه از این پیش نوشته آمد، بستر هنر در دانش معانی جمله است؛ و در این دانش، آنچه را که جمله را پیش می‌آید برمی‌رسند و می‌کاوند. از دیدی گسترده و فراگیر، جمله را که خاستگاه ارزشها و کاربردهای ویژه در معانی است، به دو گونه بخش می‌توان کرد: خبر و انشا.

خبر: جمله‌ای است که راست و دروغ، هردو را برتابد. به گفته‌ای دیگر، اگر بتوان در برابر جمله‌ای گمانمند و دودل ماند که آیا آنچه در آن جمله بازنموده شده است، راست است یا دروغ، آن جمله جمله‌ای است خبری. نمونه را، اگر گفته بشود: «هرمز داناست.»، می‌توانیم در برابر این جمله گمانمند بمانیم؛ و بیاندیشیم که آیا هرمز به راستی داناست یا نه؟ آیا گویندهٔ این جمله در بازْخواندن دانایی به هرمز بر خطا نرفته است؟ پس «هرمز داناست.» جمله‌ای است که در سرشت هم راست می‌تواند بود، هم دروغ. در این جمله، دانایی به هرمز بازخوانده شده است. هرمز در چنین جمله‌ای خبری **نهاد** (مسندٌالیه) و «داناست» **گزارهٔ** (مسند) آن است. از نمونه‌ای که یاد کرده آمد، آشکار می‌شود که جملهٔ خبری جمله‌ای است که در آن کاری، صفتی، حالتی به کسی یا چیزی بازخوانده می‌شود؛ و چنین جمله‌ای را دو پایهٔ بنیادین است که نهاد و گزاره خوانده می‌شوند. نهاد کسی یا چیزی است که کاری یا صفتی بدان بازخوانده شده است؛ و گزاره آن کار یا آن صفت است که آن را به نهاد بازخوانده‌ایم.

در بیتهای زیر از فرزانهٔ «یمگانْ‌دره»، ناصرخسرو، «بدی» نهاد است؛ و

(nbookcity.com)شهرکتاب

آنچه بدان بازخوانده شده است (= دام آهرمن ــ مار گرزه) گزاره:

بدی دام آهرمن ناکس است؛
به دامش درون، چون شوی با خرد؟
بدی مار گرزه است؛ از او دور باش!
که بد بدّتر از مار گرزه گزد.

نیز در بیتهای زیر از «جام جم» اوحدی مراغــه‌ای، توبه نهادی شــده است، چندین جملهٔ خبری را:

تا تو را شهوت و غضب یار است،
هر زمان، توبه‌ایت در کار است.
توبه صابون جامهٔ جان است؛
توبه زیت چراغ ایمان است.
توبه کان تن کند، نمازی نیست؛
کارْ بی‌دل مکن! که بازی نیست.
توبه‌تا خود کنی تو، خام آید؛
توبه کایزد دهد، تمام آید.
توبه چون باشد از خللها دور،
از محبّت به دل درآید نور.
توبه اوّل مقام این راه است؛
آخرینش محبّت شاه است.[۱]

بدان سان که نوشته آمد گزاره کار یا صفتی است که به نهاد بازخوانده می‌شود؛ از این روی، گزاره هم با «رابطه» در جمله می‌تواند آمد، هم با «فعل»؛ زیرا در فعل نیز انجام کاری را به نهاد بازمی‌خوانیم. آن کار خود می‌تواند صفت یا حالتی برای نهاد شمرده آید؛ به گونه‌ای که اگر ما جملهٔ «فعلی» را به جملهٔ «ربطی» بَدَل کنیم، کار صفتی خواهد شد، نهاد را؛

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه را، اگر بگوییم، «بهرام می‌دود.» یا «بهروز می‌خندد.»، دویدن و خندیدن را در جمله‌هایی فعلی به بهرام و بهروز بازخوانده‌ایم؛ لیک می‌توانیم این دو جملهٔ فعلی را به دو جملهٔ ربطی دیگرگون کنیم که در آن دو، به جای دو کار، دو صفت به بهرام و بهروز بازخوانده شده باشند؛ به دو جمله از گونهٔ:

بهرام دوان است.
بهروز خندان است.

در بیتهای زیر از ناصرخسرو جمله‌ای فعلی و جمله‌ای ربطی آورده شده است؛ هردو جمله خبری است؛ و «دیو»، در هرکدام از آنها، نهاد جمله:

دیو مهمان دل توست؛ نگر تا به گزاف،
این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی!
دیو دل از صحبت تو برکَنَد،
چون تو دل از مهر جهان برکَنی.

ناگفته پیداست که جملهٔ خبری هم ایجابی می‌تواند بود، هم سلبی. اگر در جمله‌ای انجام نشدن کاری یا نداشتن صفتی به کسی یا چیزی بازخوانده شود، آن جمله، همچنان، جمله خبری خواهد بود. نمونه را، در این غزل از خواجهٔ رندان که همه «نیست» است، درهربیت جمله‌ای خبری آورده شده است:

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست؛
در حق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست.
در طریقت، هرچه پیش سالک آید خیر اوست؛
در صراط مستقیم، ای دل! کسی گمراه نیست.
تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند؛
عرصهٔ شطرنج رندان را، مجال شاه نیست.

(nbookcity.com)شهرکتاب

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟!
زاین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست.
این چه استغناست، یا رب! و این چه قادر حکمت است!
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست.
صاحبِ دیوان ما گویی نمی‌داند حساب؛
کاندر این طغرا، نشان «حِسْبَةً لله» نیست.
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است؛
ورنه لطف شیخ و زاهدگاه هست و گاه نیست.
هر که خواهد گو: «بیا!» و هرچه خواهد گو: «بگو!»؛
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست.
بر در میخانه، رُفتن کار یکرنگان بُوَد؛
خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست.
هرچه هست از قامت ناسازبی‌اندام ماست؛
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی مشربی است؛
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست.

انشا: جمله‌ای است که در آن به راست و دروغ گمان نمی‌توان برد؛ به سخنی دیگر، جمله‌ای نیست که در آن کاری یا صفتی به کسی یا چیزی بازخوانده شده باشد. جمله‌ای است که گوینده، در آن، انجام کاری را از شنونده خواسته باشد؛ یا آنچه را نمی‌داند از او پرسیده باشد؛ یا بدان کسی را فراخوانده باشد؛ هر جمله‌ای از این گونه جمله‌ای انشایی است. جمله‌های پرسشی، امری، ندایی یا تمنّایی از گونهٔ جمله‌های انشایی‌اند.

نمونه‌هایی از جملهٔ انشایی را در بیتهای زیر از فرزانهٔ آزاده، ناصرخسرو می‌توانیم یافت:

هامیز با خسیس! که رنجه کند تو را،
پوشیده، نرمْ نرم، چو مر کام را زکام.

(nbookcity.com)شهرکتاب

جز رنجگی هگرز چه بینی تو از خسیس؟
جز رنجگی چه دید هگرز از زکام کام؟
گر شرمت است از آنکه پسِ ناکسی روی،
پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام!
شهوت فرونشان و به کنجی فرونشین؛
منشین بر اسپِ غدر و طمع را مده لگام!
ای بیوفا زمانه! مرا با تو کار نیست؛
زیرا که کارهای تو دام است، دام، دام.
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان؛
فرجامْجوی روی ندارد به رود و جام
وز گشتِ روزگار مشو تنگدل؛ که چرخ
بر یک نهاد مانْد نخواهد همی مدام.

از سویی دیگر، بدان سان که نوشته آمد در جملهٔ خبری پیوند یا نسبتی در میانهٔ نهاد و گزاره هست که آن را «نسبت تام» نامیده‌اند. نسبت تام آن است که به گونه‌ای در سخن آورده شده باشد که خموشی در برابر آن روا باشد؛ و برای دریافتن آن نسبت نیازی به جُستن و پرسیدن نباشد. این نسبت بیرون از جملهٔ خبری زمینه‌ای می‌تواند داشت؛ بدان سان که اگر بگوییم: «هرمز داناست.»، این جمله را در برون زمینه و پایگاهی می‌تواند بود: هرمز یا به راستی داناست؛ یا نیست. در هر دو روی، ما با این جمله از آنچه در برون می‌تواند بود یعنی از دانایی یا نادانی هرمز خبر داده‌ایم؛ لیک در جملهٔ انشایی چنین نیست؛ اگر بگوییم: «هرمز را دانش بیاموز»، به یاری این جمله از چیزی که به راستی در برون بوده است، خبر نداده‌ایم؛ در این جمله، انجام کاری را (= آموختن هرمز) از کسی خواسته‌ایم. لیک اگر آن کار به انجام رسید و هرمز را دانش آموختند، می‌توانیم گفت «هرمز داناست.» در این هنگام، نسبت تام در این جمله که دانایی هرمز است، در برون، زمینه و بنیادی یافته است؛ پس، توانسته‌ایم از آن خبر بدهیم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ما از این پس، تا زمانی که به ششمین زمینه در دانش معانی که انشاست برسیم، همواره با جملهٔ خبری در بررسیهای زیباشناختی روبرو خواهیم بود؛ و آن را، چونان بستر رفتارها و کاربردهای ویژهٔ ادبی در معانی خواهیم کاوید.

خواست از خبر

خواست گوینده در قلمرو زبان از خبر آن است که شنونده را، به یاری خبری که بدو می‌دهد، از آنچه نمی‌داند، بیاگاهاند. این گونه خواست از خبر را «افادهٔ حکم» خوانده‌اند؛ برای نمونه، اگر شنونده از پهلوانی رستم آگاه نباشد؛ و او را بگویند که: «رستم پهلوان است.»، خبری بدو داده‌اند که خواست از آن آگاهانیدن وی از پهلوانی رستم بوده است.

گاهی، خواست گوینده از خبر آن نیست که شنونده را از آنچه بدان آگاه نیست، بیاگاهاند. در این هنگام، او اگر خبری می‌دهد از آن روی است که می‌خواهد، به یاری آن خبر، آگاهی خویش را از نکته‌ای بر شنونده روشن گرداند. چنین خواستی از خبر را «افادهٔ لازم حکم» نامیده‌اند؛ بایستهٔ (لازمهٔ) خبر دادن، آگاهی شنونده از مفاد خبر است؛ و در این گونهٔ دوم از خبر، گوینده خبر می‌دهد تا آگاهی خود را از مفاد خبر که بایستهٔ خبر دادن است، بر شنونده آشکار گرداند. خواست او در این گونهٔ دوم از خبر آگاهانیدن شنونده از مفاد خبر نیست؛ زیرا شنونده از پیش از آن آگاه است. برای نمونه، اگر به کسی که دیروز از شیراز آمده است، بگوییم: «تو دیروز از شیراز آمده‌ای.»، خبری از گونهٔ دوم را در سخن آورده‌ایم؛ زیرا شنونده خود می‌داند که دیروز از شیراز آمده است؛ پس خواست گوینده آگاهانیدن وی از مفاد خبر (= آمدن از شیراز) نیست؛ تنها، بدین شیوه می‌خواهد آگاهی خویش را از مفاد خبر بر شنونده آشکار سازد. این گونه از خبر کمابیش دارای سرشتی ادبی است؛ زیرا گوینده ساخت خبر را برای خواستی دیگر، جز آنچه از خبر می‌خواهند، به کار برده است.

در کتابهای معانی، مفاد خبر از گونهٔ نخستین را «فایدهٔ خبر»؛ و مفاد خبر

(nbookcity.com)شهرکتاب

از گونهٔ دوم را «لازم فایدهٔ خبر» خوانده‌اند.

امّا خواست ما از خبری که می‌دهیم همواره آگاهانیدن شنونده از مفاد خبر، یا نشان دادن آگاهی خود ما از آن نیست. انگیزه‌هایی دیگر ما را به خبر دادن وا می‌دارند، انگیزه‌هایی زیباشناختی. به سخنی دیگر، ما جملهٔ خبری را که ابزاری زبانی است، از زبان به وام می‌گیریم؛ تا آن را در قلمرو ادب به کار ببریم. سرشت هنری این گونه از جمله‌های خبری نیز در آن است که ما از آنها در کاربردی دیگر، جدا از کاربردشان در زبان، بهره جسته‌ایم؛ و بدین شیوه، آنها را برکشیده‌ایم؛ و تا قلمرو ادب فرا برده‌ایم. می‌توان بر آن بود که در این جمله‌های خبریِ ادبی، ما خبر را به جای انشا نهاده‌ایم؛ و در جایی که از جمله‌ای انشایی می‌باید بهره جست، جمله‌ای خبری را به کار گرفته‌ایم؛ تا بتوانیم بدان کارآیی و انگیزندگی هنری ببخشیم.

این گونه جمله‌های خبری را، بسته به انگیزهٔ سخنور از به کار گرفتن آنها به گونه‌هایی چند بخش می‌توان کرد:

۱ ــ بازنمود شادمانی: سخنور گاه خبر می‌دهد تا شادی و فرّخْروزی خویش را آشکار دارد؛ نمونه را خداوندگار سخن، سعدی فرموده است:

خوشتر از دوران عشق ایّام نیست!
بامداد عاشقان را شام نیست.

آن کیست که نداند که «خوشتر از دوران عشق ایّام نیست!»؟ اگر سعدی خبری چنینمان می‌دهد، نه از آن است که می‌خواهد ما را از مفاد خبر بیاگاهاند؛ نیز نه از آن که می‌خواهد آگاهی خویش را از مفاد خبر بر ما روشن دارد. خواست او از این خبر تنها آن است که شادمانی و بهروزی خویش را در «ایّام عشق»، به شیوه‌ای شورانگیز و رامشْ خیز، آشکار سازد. به جای آنکه به شیوه‌ای انشایی، پدرام و شادکام، بگوید: «ای خوشا از ایّام عشق!»؛ یا «چه فرّخ روزگاری است ایّام عشق!»، شادمانی خویش را در جمله‌ای خبری

(nbookcity.com)شهرکتاب

آشکارمان داشته است.

در بیتهای زیر، هم از آن استاد سخن، نمونه‌هایی دیگر از این خبر هنری را می‌یابیم:

ساعتی کز درم آن سرو روان بازآمد،
راست گویی به تن مرده روان بازآمد.
بخت پیروز که با ما به خصومت می‌بود،
بامداد، از درِ من، صلح کنان بازآمد.
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان؛
باز، پیرانه‌سرم، عشق جوان بازآمد.
دوست بازآمد و دشمن به مصیبت بنشست؛
باد نوروز، علی رغم خزان بازآمد...
باور از بخت ندارم که به صلح از درِ من،
آن بت سنگدل سختْ کمان بازآمد.

●

صبحی مبارک است، نظر بر جمال دوست!
بر خوردن از درختِ امید وصال دوست!
بختم نخفته بود که از خواب بامداد،
برخاستم به طالع فرخنده فال دوست...
تشریف داد و رفت؛ ندانم ز بیخودی،
کاین دوست بود در نظرم، یا خیال دوست!
هوشم نمانْد و عقل برفت و سخن ببست؛
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست!

۲ ــ بازنمود رنج و اندوه: سخنور گاه خبر می‌دهد از آن روی که می‌خواهد درد و اندوه خود را بازنماید. در بیتهای زیر از سعدی، نمونه‌هایی از این گونه خبر هنری را می‌توانیم یافت:

(nbookcity.com)شهرکتاب

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است؛
پشتم به سان ابروی دلدار پُرخم است.
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت:
«این شادی کسی که در این دور خرّم است!»

●

گر غصّهٔ روزگار گویم،
بس قصّهٔ بیشمار گویم.
یک عمرِ هزار سال باید،
تا من یکی از هزار گویم.
چشمم به زبان حال گوید؛
نی آنکه به اختیار گویم.
بر من دل انجمن بسوزد،
گر درد فراق یار گویم.
مرغان چمن فغان برآرند،
گر فرقت نوبهار گویم...
کس نیست که دل سوی من آرد،
تا غصّهٔ روزگار گویم.
درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم.

۳ ــ برای برانگیختن مهر و دلسوزی شنونده: سخنور گاه خبر می‌دهد، از آن روی که می‌خواهد شنونده را با خود بر سر مهر آورد؛ و دل او را بر زاری و بینوایی خویش بسوزد؛ همچنان، سعدی، آن استاد شیفتگی که دلباختگان را درونکاوی ژرف‌نگر و رازآشناست، در بیتهای زیر، از آوارگی و مستمندی خویش، به درد و سوز، خبر داده است؛ تا دل یار را بر خود نرم گرداند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر؛
به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر.
درِ آفاق گشاده است؛ ولیکن بسته است،
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
گرچه در خیل تو بسیار بِهْ از ما باشد،
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر.
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی؛
باز در خاطرم آمد که: متاعی است حقیر.
این حدیث از سرِ درد است که من می‌گویم؛
تا بر آتش ننهی، بوی نیاید ز عبیر.
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست،
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ ضمیر.

٤ ــ برانگیختن شنونده به انجام کاری: سخنور گاه خبر می‌دهد؛ و خواست او از آن خبر، آن است که شنونده را به کاری برانگیزد؛ به راستی، وی به جای آنکه «بفرماید» (امر کند)، خبر می‌دهد. هم سعدی راست، در آغاز غزلی:

بوی گل و بانگ مرغ برخاست؛
هنگام نشاط و روز صحراست.
فرّاشِ خزان ورق بیفشاند؛
نقّاشِ صبا چمن بیاراست.

سعدی در این بیتها، زیباییهای بهاران را برمی‌شمارد و از آنها خبر می‌دهد؛ لیک خواست او به راستی خبر دادن نیست؛ زیرا همه می‌دانند که بهار با دلافروزیهایش فراز آمده است. او، بدین شیوه، مردمان را هشدار می‌دهد که بر پای خیزند؛ و گلگشت و تماشا را، به باغ و بستان بخرامند، و به بزم و

(nbookcity.com)شهرکتاب

شادمانی بنشینند. آری! آنچه را خواجه در این بیت به «فرمان» (امر) گفته است، سعدی به خبر در سرودهٔ خویش آورده است:

حافظ! منشین بی می و معشوق زمانی!
کایّام گل و یاسمن و عید صیام است.

کاربردهایی دیگر را نیز از خبر هنری می‌توان در ادب پارسی یافت و یاد کرد؛ لیک ما بدین چند گونه، نمونه‌وار، بسنده می‌کنیم.

گونه‌های خبر در پیوند با شنونده

جملهٔ خبری، بسته به چگونگی حال شنونده و شیوهٔ برخورد او با خبری که به وی می‌خواهند داد، سه گونه می‌تواند داشت:

۱ ــ خبر آغازی (ابتدایی): خبری است که آن را با شنوندهٔ «تهیْ یاد» در میان می‌نهند؛ به سخنی دیگر، خبری است که بدان آنچه را شنونده نمی‌داند؛ بر او آشکار می‌سازند؛ خواست گوینده از چنین خبری تنها آگاهانیدن شنونده از مفاد خبر است. اگر بیانگاریم که گوشه‌نشینی مردمْ گریز از فرا رسیدن بهار ناآگاه مانده است، و او را بگوییم: «بهار فرا رسیده است.»، خبری «آغازی» بدین شنوندهٔ تهی یاد داده‌ایم.

می‌توان در بیتهای زیر از «فرزانهٔ یمگانی»، نمونه‌هایی از خبر آغازی را یافت:

دانا گر چشمِ سر ندارد، بیناست؛
نادان گر چشم هشت یابد، کور است.
آتش، با عاقلان، برابر آب است؛
بستان، با جاهلان، برابر گور است.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

راستی در کار برتر حیلت است؛
راستی کن؛ تا نبایدْت احتیال.
چون فرود آمد به جایی راستی،
رخت بربندد از آنجا افتعال.
جانور گردد همی از راستی،
چون برآمیزد طبایع به اعتدال.

نیز این بیتها از دیباچهٔ «گرشاسبنامه» نمونه‌هایی دیگر از خبر آغازی می‌تواند بود. در این بیتها، اسدی توسی، به شیوه‌ای آموزشی، توانها و والاییهای جان را یک به یک برشمرده است؛ بدان سان که گویی شنونده یا خوانندهٔ خویش را از اینهمه تهی یاد می‌شمارد:

چنین دان که جان برترین گوهر است؛
نه ز این گیتی؛ از گیتی دیگر است.
درخشنده درّی است این جان پاک،
فتاده در این ژرفْ جای مغاک.
یکی نور، بنیاد تابندگی؛
پدید آرِ بیداری و زندگی.
نه آرامْ‌جوی و نه جنبشْ‌پذیر؛
نه از جای بیرون و نه جایگیر.
سپهر و زمین بستهٔ بند اوست؛
جهان ایستاده به پیوند اوست.
نهان از نگار است؛ لیک آشکار،
همی بر گِرَد گونه گونه‌نگار.
کند، در نهان، هرچه رای آیدش؛
رسد بی زمان هر کجا شایدش.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ببینْدت و دیدنْ وراروی نیست؛
کشد کوه و همسنگ یک موی نیست.
تنْ او را به کردار جامه است، راست؛
که گر بفگند، ور بپوشد رواست.[۲]

۲ ــ خبرِ خواستاری (طلبی): آن است که با شنوندهٔ گمانمند و ناباور در میان نهاده می‌شود؛ اگر سخنور با کسی رو برو باشـــد که از مفاد خبر کمابیش آگاه است، لیک هنوز بدان باور نیافته است و دلْ استوار نیست، در سخن، از خبر خواستاری بهره خواهد جست؛ و آن را با واژه‌های تأکید و استوارْداشت خواهد آراست. اگر شنونده، به انگیزه‌ای، هنوز باور نیافته باشد که بهار فرا رسیده است، می‌توان، به خبری خواستاری، او را گفت: «راستی را که بهار فرا رسیده است!»

اوحدی مراغه‌ای آنچنانکه گویی شنوندهٔ او گمانمند است در اینکه آیا جهان را به راستی وفایی هست یا نه، او را استوار گفته است:

خود وفا نیست در نهاد جهان؛
مکن اندر دِماغ، بادِ جهان![۳]

نیز ناصرخسرو شنوندهٔ سستْ اندیش را که در ارج و خواری «تن» به گمان دچار آمده است، بدین سان نهیب می‌زند؛ و ستوار و بی چند و چون می‌گوید:

دلسوز چند بود همی خواهی،
خیره، بر این خسیس تن، ای مسکین؟!
زندان جان توست تن، ای نادان!
تیمار کار او چه خوری چندین؟!
تنّین توست تنْت؛ حذر کن ز او!
زیرا بخورد خواهدت این تنّین.

(nbookcity.com)شهرکتاب

تو بر مراد او به چه می‌تازی،
گاهی به چین و گاه به قسطنطین؟

نیز هم او، چونان دوستار پرشور و پاکدل «خاندان»[۴]، سستْ‌باورانی را که به خامی در گمان افتاده‌اند که آیا ریسمانِ یزدان کیست؟ همان ریسمان که هرکه در آن چنگ زند از بند تباهی و گمراهی خواهد رَست، بدین سان، اندرز گوی و هشدارگر، بانگ برمی‌زند:

حبل ایزد حیدر است؛ او را بگیر:
و از فلان و بوفلان بگسل حِبال.
بی‌خطر باشد فلان با او؛ چنانک
پیش زرگر بی‌خطر باشد کُلال[۵].

۳ــ خبرانکاری: آن است که شنونده‌ای را خبر بدهند که از مفاد خبر، نیک، آگاه است؛ لیک، خیره‌روی و ستیزه‌جوی، نمی‌خواهد آن را بپذیرد. پیداست که رویاروی با چنین شنونده‌ای که آگاهانه بر سرِ ستیز است، می‌باید خبر را آنچنان استوار و بی‌چون و چند در سخن بیاورند که هیچ درنگ و گمانی را برنتابد؛ و شنوندهٔ ستیهنده را ناچار گرداند که مفاد خبر را بپذیرد و با گوینده همداستان گردد.

نمونه‌ای نغز از خبرانکاری را که در کنار خبری آغازی آورده شده است، در این بیت از رودکی می‌توانیم یافت؛ این بیت را «آن تیره‌چشم شاعر روشن‌بین»، در دریغ مرادی، سخنور همروزگار خویش سروده است:

مُرد مرادی؛ نه همانا که مرد؛
مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد.

می‌توان بر آن بود که رودکی، در خبر نخستین (= مرد مرادی)، بر آن سر است تا شنوندهٔ تهی یاد را از مرگ مرادی بیاگاهاند، از این روی به سادگی

(nbookcity.com)شهرکتاب

گفته است: «مرد مرادی.» لیک او به درستی می‌داند که شنونده، پس از آگاهی از مرگ مرادی، به هیچ روی، نخواهد پذیرفت که او نمرده است؛ زیرا هیچ گمان و چند و چونی در این نیست که کسی نمی‌تواند در همان زمان که مرده است، نمرده باشد. سخنور خرده‌سنج از آنجا که می‌داند با شنونده‌ای ستیزه‌گر رویاروست که به آسانی «نامُردگی» مرادی را نخواهد پذیرفت، خبر را، با به کار گرفتن «همانا» و گسستن «نه» از «مُرد»، نیک استوار در سخن خویش آورده است و گفته: «نه همانا که (مرادی) مرد!» مگر نه این است که مرگ خواجه‌ای چنان کاری خرد نیست. مُرادی مردی است چنان والا که اگر به تن مرده باشد، بی‌گمان، هرگز به جان و به نام نخواهد مرد.

یا خواجهٔ بزرگ، در آنجا که به پاسِ بنلِگی دوست، بر آن است که از «سرِ خواجگی کون و مکان برخیزد»، می‌داند که دوست این گفتهٔ او را لافی بر گزاف خواهد شمرد و به آسانی نخواهد پذیرفت؛ پس رندانه به وفایی که یار بدو، یا او به یار دارد، سوگند یاد می‌کند؛ و بدین سان خبر را استوار می‌دارد:

به وفای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی،
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم.

یا آن زمان که می‌خواهد پایداری خویش را در پیمان آشکار سازد؛ و بر خود بنازد که به بهای جان پیمان را پاس داشته است، به خاکپای عزیز یار سوگند یاد می‌کند؛ زیرا می‌داند که یار گفتهٔ او را بر گزاف و بی بنیاد خواهد شمرد؛ و آسان نخواهد پذیرفت:

اگرچه خرمنِ عمرم غم تو داد به باد،
به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم.

نیز باورمندی دینْاندیش چون ناصرخسرو در آن هنگام که از مولا علی یاد می‌آورد و او را در سرایِ دانش و پایندگی می‌داند، خبر را در گفتهٔ خویش، با گسستن «نه» از فعل، استوار می‌گرداند؛ زیرا می‌داند که شنونده را در پذیرفتن

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخن وی که درِ سرای را چوبین نمی‌داند و دانایی می‌شمارد، ستیز و چالشی می‌تواند بود:

بقا به علم خدا اندر است و فرقان است،
سرای علم و کلید و در است فرقان را.
اگر به علم و بقا هیچ حاجت است تو را،
سوی درش بشتاب و بجوی دربان را.
درِ سرای نه چوب است؛ بلکه دانایی است
که بنده نیست از او بِهْ خدای سبحان را.

نیز دستانزن داستانها، نظامی آن زمان که می‌خواهد از پرهیزگاری خویش یاد کند، خبری را که می‌دهد با «سوگند به یزدان» استوار می‌گرداند؛ زیرا به نیکی می‌داند که گفتهٔ او را باور نخواهند کرد؛ و وی را همچنان بی‌پرهیز و باده‌نوش خواهند شمرد. مگر نه این است که او پرشور و زبانآور، در سروده‌های خویش، بزمهای باده را، به شیوایی و باریکی، بازنموده است؛ مگر نه این است که او در آغاز بخشهای اسکندرنامه، به زبانی گرم و تپنده، در بیتهایی بلند و شورانگیز، ساقینامه‌هایی را سروده است؛ و بدین سان، دیگر سخنوران را، در ساقینامه‌سرایی، راهنمون و پیشوا گردیده است. باده‌سرایی چون او چگونه می‌تواند لب به باده نیالوده باشد؟

چون شنونده سراپا ستیزه و ناباوری است، نظامی بدین گونه، به سوگند، از پرهیز خویش خبر می‌دهد:

به یزدان که تا در جهان بوده‌ام،
به می دامنِ لب نیالوده‌ام.

حقیقت و مجاز عقلی

بدان سان که از این پیش نوشته آمد در هر جملهٔ خبری اِسنادی نهفته است. اسناد آن نسبت یا پیوندی است که گزاره را به نهاد می‌پیوندد. گذشته از جملهٔ

(nbookcity.com)شهرکتاب

خبری، این پیوند یا اسناد را در پاره‌ای از جمله‌های انشایی نیز، چون جملهٔ پرسشی یا ندایی می‌توانیم یافت.

اسناد خبری را، از دیدی فراگیر، به دو گونه بخش می‌توان کرد:

۱ ــ حقیقت عقلی: اسناد گزاره است به نهاد، **به گونه‌ای که بتوان بر آن بود** که این اسناد از باور گوینده برخاسته است؛ و او پیوند در میانهٔ گزاره و نهاد را به همان گونه‌ای که در جملهٔ خبری آورده شده است، درست و روا می‌داند. به گفته‌ای دیگر، حقیقت عقلی آن است که بتوان بر آن بود که نهاد در جملهٔ خبری نهادی راستین است؛ و در جای درست و شایستهٔ خویش آورده شده است؛ نیز آنکه گزاره، به راستی، برآمده از نهاد است.

نمونه را، اگر خداباوری یکتاپرست بگوید: «خدا سبزه را رویاند.»، حقیقتی عقلی در جمله آورده شده است؛ زیرا، به راستی، باور گوینده آن است که رویانندهٔ سبزه خداست.

نیز اگر خداناشناسی دهری، بی هیچ پروا و پرده‌پوشی، دربارهٔ رویاندن سبزه بگوید: «بهار سبزه را رویاند.»، همچنان، حقیقتی عقلی در این اسناد نهفته خواهد بود؛ زیرا «بازْخوانی» رویاندن سبزه به بهار از باور گوینده برخاسته است؛ و از دید او، نهاد که «بهار» است، در جای راستین خویش آورده شده است.

نیز اگر آن دهری ناخداشناس در میانهٔ مردمانی خداباور باشد، و از سرِ بیم و پرده‌پوشی، هم‌آواز با آنان بگوید: «خدا سبزه را رویانید.»، با آنکه باور او به راستی چنین نیست، این اسناد را نیز به ناچار می‌باید حقیقتی عقلی شمرد. زیرا نشانه‌ای در سخن نیست که بدان بتوان دانست که این گفته از باور گویندهٔ آن برنخاسته است. از این روی، در بازْنمود حقیقت عقلی، قیدی چنین گنجانیده شد: «به گونه‌ای که بتوان بر آن بود...».

نمونه‌هایی از حقیقت عقلی را در اسنادهای خبری، در این بیتها از پیر شوریده‌جان نشابور، عطّار می‌یابیم، از آغاز «اسرارنامهٔ» او:

(nbookcity.com)شهرکتاب

خداوندی که عالم نامور ز اوست؛
زمین و آسمان زیر و زبر ز اوست.
ز کَفْک و خون، برآرد آدمی را؛
ز کاف و نون، فلک را و زمی را.
ز دودی، گنبد خضرا کند او؛
ز پیهی، نرگس بینا کند او.
ز نیش پشه سازد ذوالفقاری؛
چنان کز عنکبوتی پرده داری.
ز خاکی، معنی آدم برآرد؛
ز بادی، عیسی مریم برآرد.
ز خون، مشک و ز نی، شکّر نماید؛
ز باران، دُر، ز کان، گوهر نماید.
خداوندی که او داند که چون است؛
که او از هرچه من دانم برون است.[۶]

۲ ــ مجاز عقلی: اسناد گزاره است به نهاد به گونه‌ای که با باور گوینده راست نیاید؛ و به نشانه‌ای برونی یا درونی بتوان دانست که به راستی، خواست گوینده از آن بازْخوانی (= اسناد = نسبت) که در جمله آورده است، آنچه گفته است نیست. ناگفته پیداست که اگر نشانه‌ای در سخن نباشد که به یاری آن بتوان دانست که گوینده پیوند در میانهٔ گزاره و نهاد را به گونه‌ای که خود از آن خبر داده است، درست و روا نمی‌شمارد، به ناچار، می‌باید بر آن بود که باور گوینده جز آنچه گفته است، نیست؛ سپس، اسناد را حقیقی شمرد.

به همان سان که در مجاز لغوی گزیری از «نشانهٔ واگردان» نیست؛ نشانه‌ای که به یاری آن می‌توانیم دانست که واژه در معنایی هنری و مجازی به کار برده شده است، نه در معنای راستین و قاموسی آن، در مجاز عقلی نیز، برای داوری در اینکه اسناد خبری از گونهٔ مجازی است نه حقیقی، به

(nbookcity.com)شهرکتاب

نشانه‌ای نیاز هست.

این نشانه بر دو گونه است:

۱ ــ نشانهٔ برونی (قرینهٔ لفظیّه): نشانه‌ای است که آشکارا و به یاری واژگان در سخن آورده شده است؛ و بدان، می‌توان دانست که اسناد هنری و مجازی است.

نمونه‌ای از نشانهٔ برونی را در چامهٔ پرآوازهٔ رودکی که در آن از رنجها و اندوهان پیری نالیده است، می‌توان یافت. او نخست سودن و ریختن دندانها را به کیوان و گجستگی او بازمی‌خواند؛ لیک پس از آن، از نهاد راستین که «قضای یزدان» است، یاد می‌کند:

مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود؛
نبود دندان لا؛ بل چراغ تابان بود.
یکی نماند کنون ز آن همه؛ بسود و بریخت؛
چه نحس بود! همانا که نحس کیوان بود.
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز؛
چه بود؟ منت بگویم: قضای یزدان بود.

نیز خواجو، آنگاه که «گل» را، در بهارانِ سخن، به آغوش «نوروز» درمی‌افکند، در آغاز درْ پیوستهٔ خویش، نیایش خداوند را، چنین می‌سراید:

خداوندی که در ذاتش علل نیست؛
جهانداری که در ملکش خلل نیست.
به فرمانش، کند ابر بهاری،
بساط سبزه را از آب، ناری.
به حکم او، گدازد شمس زرگر،
درستِ ماه را هر ماه چون زر.[۷]

دو قید «به فرمانش» و «به حکم او» را می‌توان نشانه‌هایی برونی به‌شمار

(nbookcity.com)شهرکتاب

آورد؛ زیرا با آنکه «ناری شدن بساط سبزه از آب» به ابر بازخوانده شده است؛ و «گداختگیِ درستِ ماه چون زر» به خورشید، آن دو قید آشکارا نشان می‌دهد که نهاد راستین خداوند است؛ و ناری‌کنندهٔ بساط سبزه و گدازندهٔ درست ماه جز او نمی‌تواند بود. بدین سان، به یاری آن دو نشانهٔ برونی، اگر از خداباوریِ سرایندهٔ بیتها نیز ناآگاه باشیم، می‌توانیم دانست که بازْخوانی آن دو گزاره بدان دو نهاد از سر مجاز عقلی و اسناد هنری است؛ و به راستی، باور خواجو چنان نیست.

۲ ــ **نشانهٔ درونی:** نشانه‌ای است نهانی در جملهٔ خبری که از سرشت و هنجار آن برمی‌آید؛ و آشکار می‌دارد که پیوند در میانهٔ گزاره و نهاد پیوندی هنری است؛ و اسناد از گونهٔ مجازی.

نشانهٔ درونی خود سه گونه می‌تواند بود:

۱ ــ آنگاه که به خرد پیوند گزاره با نهاد ناشدنی و ناپذیرفتنی باشد. نمونه‌هایی از این گونه نشانهٔ درونی را در بیتهای زیر از خواجهٔ رندان می‌یابیم:

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا،
عشق آن لولی سرمست خریدار من است.

●

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق،
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید.

●

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی،
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند.

خرد نمی‌پسندد و روا نمی‌شمارد که عشق لولی سرمست خریدار خواجه باشد؛ یا عدل سلطان حال مظلومان عشق را بپرسد؛ یا غمزهٔ ساقی راه اسلام را بزند. این اسنادها همه هنری‌اند؛ و در آنها، نهادی مجازی به جای نهاد راستین نشسته است. اگر این جمله‌های خبری را از قلمرو ادب به قلمرو زبان

(nbookcity.com)شهرکتاب

بازبریم؛ و به جای اسنادهای هنری اسنادهای حقیقی را بنشانیم، جمله‌هایی بدین گونه خواهیم داشت:

لولی سرمست، از سر عشق، خریدار خواجه است.

سلطان، به سبب عدل، اگر حال مظلومان عشق را نپرسد، گوشه‌گیران می‌باید طمع از آسایش ببرّند.

ساقی، به یاری غمزهٔ خویش، چنان راه اسلام را می‌زند که مگر صهیب بتواند از صهبا اجتناب کند.

۲ ــ آنگاه که پیوند گزاره با نهاد را خرد می‌تواند پذیرفت؛ امّا در عادت نمی‌گنجد. نمونه‌هایی از این گونه نشانهٔ درونی را که بدان می‌توان دریافت که اسنادهایی هنری در سخن آورده شده است، در این بیتها از چامه‌سرای چنگزن، فرّخی سیستانی می‌توانیم یافت. این بیتها از چامه‌ای است سروده در ستایش محمود غزنوی. فرخی، در این بیتها، کارهایی شگفت چون درشکستن سپاه، ستاندن کشور، بی‌مرد کردن قلعه‌ها را به ستودهٔ خویش بازخوانده است. اگر به خرد بتوان پذیرفت که شاید پهلوانی شگرف خود به کردارهایی چنین دست بتواند یازید، اینهمه در عادت پذیرفتنی نیست؛ و پهلوانی آنچنان در زندگانی دیده نشده است. بازْخوانی این کردارها به ستوده اسنادی هنری است؛ و خواست فرّخی از خبرهایی که می‌دهد آن نیست که محمود غزنوی آن کارها را، به تن خویش، انجام داده است؛ پیداست که آن کردارها به یاری سپاهیان به انجام رسیده‌اند؛ لیک از آنجا که سالار و فرمانده لشکریان محمود غزنه بوده است، بدو بازخوانده شده‌اند:

ای شه پاکیزه‌دین! ای پادشاه راستین!
ای مبارک خدمت تو، خلق را، امیدوار! ...
جنگ دریا کردی و از خون دریاباریان،
روی دریا لعل کردی، چون شکفته لاله‌زار.

(nbookcity.com)شهرکتاب

من شکار آب، مرغابیّ و ماهی دیده‌ام؛
تو، در آب، امسال شیران سیه کردی شکار.
هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید،
تو برآوردی، به شمشیر، از تن و جانش دمار.
طاغیان و عاصیان را سر به‌سر کردی مطیع؛
ملحدان و گمرهان را جمله برکردی به دار.
عیشهای بت‌پرستان تلخ کردی، چون کبست[۸]؛
روزهای دشمنان دین سیه کردی، چو قار...
بیشه‌ها بی‌شیر کردی؛ دشتها بی اژدها؛
قلعه‌ها بی‌مرد کردی؛ شهرها بی شهریار.
خسروی از خسروانی بستدی، پیروزبخت؛
تخت و ملک از خانه‌هایی برگرفتی، نامدار.
خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان،
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد برشمار.
لشکر ایشان شکستی؛ کشور ایشان گرفت؛
با کدامین شاه خواهی کرد، ز این پس، کارزار؟

۳ ــ آنگاه که سخن‌سنج بر پایهٔ شناختی که از جهان بینی و منش گوینده دارد، می‌تواند دریافت که در خبری که او داده است، پیوند در میانهٔ نهاد و گزاره پیوندی هنری است؛ و از باور وی مایه نگرفته است.

نمونه‌ای از این گونه نشانهٔ درونی را در این بیت از چامه‌ای بلند و ارجمند که دانای یمگان، در خداشناسی و پارسایی سروده است، آشکارا می‌توانیم دید:

درختان را بهاران کاربندانند و تابستان؛
ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نیز در این بیتها از آغاز چامه‌ای دیگر از آن اندیشمند اندرزگر:

این طارم بیقرار ازرق،
بربود ز من جمال و رونق.
و آن عیشِ چوقندِ کودکی را،
پیری چو کبست کرد و خربق[۹].

در این بیتها، بهاران و تابستان کاربندانان درختانِ شمرده شده‌اند؛ و آسمان کبود زیبایی و شادابی را از ناصرخسرو ربوده است؛ و پیری زندگانی نوشین کودکی را بر او تلخ و ناگوار ساخته است. لیک ما می‌دانیم که این بازْخوانیها، به یکبارگی، هنری و مجازی است؛ و هرگز ناصرخسرو، چونان فرزانه‌ای دینْ‌اندیش و یکتاپرستی فرخنده‌کیش که کارسازی را جز خدا در هستی نمی‌شناسد و نمی‌پذیرد، بدانچه گفته است به راستی باور ندارد؛ و تنها، به شیوه‌ای ادبی، اسنادهایی مجازی را در سخن خویش آورده است. هم او که هرچه جز خدای را کارکنان و فرمانبران وی می‌داند؛ و در چامه‌ای، به هشدارمان، می‌فرماید که مبادا، به فریفتگی و نادانی، آفریدگار را با کارگزاران او درآمیزیم و یکی بشماریم:

قول و عمل هردو صفتهای توست؛
وز صفت مردم، یزدان جداست.
تا نشناسی تو خداوند را،
مدح تو او را، همه یکسر، هجاست.
تا نبری ظن که خدای است آنک
بر فلک و بر من و تو پادشاست!
بل فلک و هرچه در او حاصل است،
جمله یکی بندهٔ او را سزاست.

(nbookcity.com)شهرکتاب

عالمِ جسمی اگر از ملک اوست،
مملکتی بیمزه و بی بقاست.
پس نه مقرّی تو که ملک خدای
هیچ نگیرد نه فزونی، نه کاست.
و آنکه به فردا شودش ملک کم؛
چون، به همه حال، جهان را فناست.
پس نشناسی تو مر او را همی؛
قول تو بر جهل تو ما را گواست.
این که تو داری، سوی من، نیست دین؛
مایهٔ نادانی و کفر و شقاست.
معرفت کارکنان خدای،
دین مسلمانی را چون بناست.
کارکن است این فلک گِردْ گَرد؛
کار کنی بی هُش و بی علم و خواست.
کارکن است آنکه جهان ملک اوست؛
کارکنان را همه او ابتداست.
کارکنانند ز هر در؛ ولیک
کار کنی صعبتر اندر گیاست.
آنکه تو را خاک، ز کردار او،
بر تن تو جامه و در تن غذاست...

گونه های اسناد مجازی

اسناد مجازی را، بر پایهٔ نهادی که با چنین اسنادی گزاره بدان پیوسته است، به گونه هایی بخش کرده اند؛ ما، در پی، پاره ای از آنها را که در ادب پارسی کاربردی فزونتر دارند، برمی رسیم:

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱ ــ اسناد به سبب: این اسناد بیش از دیگر گونه‌ها در ادب کاربرد یافته است؛ در این اسناد، سبب چیزی، چونان نهاد هنری، به جای نهاد راستین می‌نشیند.

نمونه را، خواجهٔ بزرگ فرموده است:

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق می‌کشد،
زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر برمی‌کنند.

در این بیت کشتن عاشقان، با اسنادی مجازی، به حسن بازخوانده شده است؛ حال آنکه کُشندهٔ راستین یار (= او) است. لیک از آنجا که یار زیباروی، به سبب حُسن خویش، دلشدگانش را می‌کشد، سبب، چونان نهادی هنری، جای نهاد راستین را گرفته است.

هم از اوست:

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند،
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند.

کلک مشکین را شایستگی و توان آن نیست که از کسی یاد کند؛ پس اسناد، در این خبر، از گونهٔ مجازی است. آنکه می‌تواند از دردمندان دورافتاده یاد کند، یار قلمزن است. لیک چون قلم یار سبب و ابزار نگارش و یادْکرد دوستاران ناشکیباست به نامه، قلم به جای یار نهاد جمله آورده شده است؛ و اجر دوصد بنده را که آزاد کنند، برده است.

نمونه‌هایی دیگر از اسناد به‌سبب را در بیتهای زیر از «جام جم» اوحدی می‌توانیم یافت:

ظلم تاریک و دلسیه کندت؛
عدل رخشنده‌تر ز مه کندت.[۱۰]

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

مدّتی شد که از وطن دورم؛
غربتم رنجه کرد و مهجورم.[۱۱]

●

مرگ از این رنج و غصه بِهْ کندت؛
مرگ بیدار و مُنْتَبه کندت.[۱۲]

●

می سرخت نمد به دوش کند؛
بنگِ سبزت گلیمْ‌پوش کند.[۱۳]
دلسیاهی دهند و رخْ زردی؛
بهل این سبز و سرخ، اگر مردی.

●

هست بر موجب قبالهٔ من،
دو سه درویش در حِبالهٔ من.
آن تعلّق چو پایبندم کرد،
حلق در حلقهٔ کمندم کرد.[۱۴]

۲ ــ اسناد به زمان:

در این اسناد زمان، چونان نهاد هنری، به جای نهاد راستین در جمله آورده می‌شود؛ و گزاره بدان بازخوانده می‌آید. نمونه‌ای از اسناد به‌زمان را در این بیت از خواجهٔ سخن می یابیم:

معاشران! گره از زلف یار باز کنید؛
شبی خوش است ؛ بدین قصّه اش دراز کنید.

در جملهٔ «شبی خوش است»، نهاد که «امشب» است، سترده شده است: «امشب شبی خوش است.». خوشـــی در این جمله، به اسنادی هنری به امشب بازخوانده شده است؛ به شبی آنچنان خوش که خواجه، مانند هر

(nbookcity.com)شهرکتاب

زمان خوش دیگر، از زودگذری آن اندیشناک است؛ و برای آنکه شب شادمانی هرچه بیش بپاید، چاره‌ای می‌اندیشد و از یاران و همنشینان درمی‌خواهد که گره از زلف یار که سیاه و بلند است و شبگون بگشایند؛ تا چونان افزونه‌ای، به شب بپیوندد؛ و شب دیریازتر گردد.

بازْخوانی خوشی به شب اسنادی هنری است. زیرا شب را شایستگی آن نیست که خوش باشد؛ شب‌نشینانند که شادمانه و سرخوشند. خواجه به جای آنکه بگوید: «ما در این شب شادمان و سرخوشیم.»، خوشی را به شب بازخوانده است که زمان شادکامی و سرخوشی است.

نیز «سخناور قبادیان»، در چامه‌ای فرموده است:

بامدادانْت دهد وعده به شامی خوش؛
شامگاهانْت دهد وعده به ناهاری.

در این بیت، بامدادان و شامگاهان نهادهای هنری‌اند؛ زیرا نوید دادن از شامی خوش به بامدادان بازخوانده شده است؛ و نوید ناهار به شامگاهان؛ لیک آنکه نوید می‌دهد بامدادان و شامگاهان نیست؛ شکمباره‌ای است تنپرور که بامدادان در اندیشهٔ شام است؛ و شامگاهان سودای ناهار را درسر می‌پرورد؛ همان کسی که ناصرخسرو در این بیت او را به تنْ‌آسانی نکوهیده است و هشدار داده است.

نمونه‌ای دیگر از اسناد به زمان را در این بیت از اوحدی مراغه‌ای می‌یابیم، از «جام جم» او:

هر نمی کو جدا شود ز سحاب،
آن بخاری بود که گردد آب.
فصل سردش تگرگ و برف کند؛
روز گرمش به آب صرف کند.[۱۵]

در بیت دوم، تگرگ و برف گردانیدن بخار، به فصل سرد بازخوانده شده

(nbookcity.com)شهرکتاب

است که نهادی هنری است. زیرا دگرگونی بخـــار به تگرگ و برف، زمانی انجام می‌گیرد که فصل سرد فرا رسیده باشد.

۳ ــ اسناد به مکان: گونه‌ای دیگر از بازْخوانی هنری واسناد مجازی آن است که کاری به جایی بازخوانده شود؛ از آن روی که آن کار در آن جای انجام پذیرفته است.

نمونه‌ای از اسناد به مکان را در بیت زیر از اوحدی می‌توانیم یافت:

داده بزمش، ز راه مستوری،
جام می را، به سنگ، دستوری.[۱۶]

ستودهٔ سخنور مراغه‌ای آنچنان پارسا و پرهیزگار است که در بزم، دستوری داده است که سنگ بر جام می فرو کوبند و آن را درهم بشکنند. لیک این کار از آنجا که در بزم انجام می‌پذیرد، به بزم، چونان نهادی هنری، بازخوانده شده است.

نیز، همچنان او راست، در نکوهش تنگ‌چشمان و فرومایگان:

خوان اینان که خون دل پالود،
ندهد لقمه جز که زهرآلود.
زهر بر روی و زهر در کاسه؛
چون نگیرد خورنده را تاسه.[۱۷]
لقمه مستان ز دست لقمه شمار!
کز چنان لقمه داشت لقمان عار.[۱۸]

در بیت نخستین، لقمهٔ زهرآلود دادن، به اسنادی مجازی، به خوان بازخوانده شده است؛ زیرا از خوان است که لقمه برمی‌گیرند. لیک نهاد راستین پستْ‌نهادانی زُفتند که خون دل کسان را به رنج و درد می‌پالایند؛ تا لقمه‌ای زهرآلودشان بدهند.

نمونه‌ای دیگر از بازْخوانی هنری به مکان را در این بیت از حافظ می‌توانیم

(nbookcity.com)شهرکتاب

یافت:

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلّی و آب رکناباد.

رکناباد آنچنان جایی است خوش و دلپذیر که خواجه از نشستن در کنار دریاچهٔ آن دل نمی‌تواند کند؛ و به سیر و سفر نمی‌تواند رفت. آنکه خواجه را به سیر و سفر اجازت نمی‌دهد به راستی آب رکناباد نیست؛ خود اوست؛ لیک از آنجا که خواجه، در آن مکان زیبا و دلافروز، اندیشهٔ گشت و گذار در شهرهای دیگر را از سر بدر می‌کند، آب رکناباد به جای نهاد راستین در جمله آورده شده است.

٤ ــ اسناد مجازی از گونه‌ای دیگر: در این گونه از اسناد، سخنور گاه ویژگی یا رفتاری را به شیوه‌ای به‌نهاد بازمی‌خواند که نهاد شایستگی برخورداری از آن ویژگی را ندارد؛ و آن رفتار را نمی‌برازد و برنمی‌تابد. در این گونه از بازْخوانی هنری، هر اسنادی را، جز آن گونه‌هایی که آنها را از این پیش برشمرده‌ایم، می‌توان گنجانید. گونه‌ای از این اسناد آن است که یکی از ویژگیهای آدمی را به نهادی که آدمی نیست بازخوانیم. نمونه را، خواجه فرموده است:

راه دل عشّاق زد آن چشم خماری؛
پیداست از این شیوه که مست است شرابت.

در این بیت، مستی که از ویژگیهای آدمی است به شراب بازخوانده شده است؛ و «مست» به جای «مستی بخش» به کار رفته است.

نمونه‌ای دیگر از این گونه بازْخوانی هنری را در بیتی از منوچهری نیز می‌توانیم یافت:

یکی شعر تو شاعرتر ز حسّان؛
یکی لفظ تو کاملتر ز «کامل».

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخنسرای دامغانی، در این بیت، شاعری را که ویژگی آدمی است به شعر بازخوانده است؛ و در پیِ آن، به جای آنکه شعر ستوده (ممدوح) خویش را با شعر حسّان، سخنور تازیک بسنجد، با خود او سنجیده است.

در بیت زیر از سعدی نیز «شاغلی»، به همین سان، به «شغل» بازخوانده شده است:

جهانیان به مهمّات خویش مشغولند،
مرا، به روی تو، شغلی است از جهان شاغل.

مجاز عقلی و استعارهٔ کنایی

گاهی در پاره‌ای از کاربردها، مجاز عقلی، نیک، به استعارهٔ کنایی، که ترفندی شاعرانه است در دانش بیان، می‌ماند. همانندی این دو با یکدیگر در برون آنچنان است که گاه سخن‌سنجان را، اگر ژرف و باریک در سخن نیاندیشند و آن را نکاوند، در گمان می‌تواند افکند؛ و به خطا دچار می‌تواند کرد. حال آنکه استعارهٔ کنایی را، در سرشت و ساختار، هیچ پیوندی با مجاز عقلی نمی‌تواند بود. بنیاد استعارهٔ کنایی بر «جاندارگرایی» یا «آدمی‌گونگی» است؛ در استعارهٔ کنایی، چیزی، از آن روی که به آدمی یا به جانداری مانند شده است، می‌تواند ویژگیها و رفتارهای این دو را دارا گردد؛ لیک، در مجاز عقلی، بدان سان که از این پیش نوشته آمد، آفرینش ادبی، در گروِ بازْخوانی گزاره است به نهادی هنری که به جای نهاد راستین، در جملهٔ خبری، به کار گرفته شده است. اگر در استعارهٔ کنایی، ویژگی یا رفتاری به نهادی بازخوانده می‌شود، این بازْخوانیْ نهاد را می‌سزد و می‌برازد. به سخنی دیگر، نهاد نهادی است راستین؛ و ارزش هنری، در استعارهٔ کنایی، تنها در آن است که نهاد به انسان یا به جاندار مانند شده است. از این روی، شایستگی آن را یافته است که ویژگی یا رفتار انسان و جاندار را به آن بازخوانند. پس بازْخوانی، در استعارهٔ کنایی، از گونهٔ حقیقت عقلی است؛ و به هیچ روی، روا نیست که آن

(nbookcity.com)شهرکتاب

را با مجاز عقلی درآمیزند و یکی بشمارند.

روشن شدن سخن را، نمونه‌ای بیاوریم: اگر به جمله‌ای بازگردیم که در اسناد به زمان نمونه آورده شده است: «[امشب] شبی خوش است.»، آنچنانکه نوشته آمد، در این جمله، مجازی عقلی را نهفته می‌یابیم. زیرا به جای آنکه گفته بشود: «ما امشب شادمان و خوشدلیم.»، «امشب شبی خوش است.» گفته شده است؛ و نهادی هنری (= امشب) به جای نهاد راستین (= ما) نشسته است. اگر ما، در جملهٔ «امشب شبی خوش است.»، استعاره‌ای کنایی را بجوییم، به پنداری بس شگفت و ماخولیایی دچار آمده‌ایم که به هیچ روی پذیرفتنی نمی‌تواند بود؛ و ارزش زیباشناختی نمی‌تواند داشت. زیرا، بدین گونه، خودِ شب را خوش پنداشته‌ایم؛ بدان سان که گویی شب، آدمی‌وار، پیکر پذیرفته است؛ و خود، چونان یکـــی از شب‌نشینان(!!)، در کنار خواجه و یاران او نشسته است. پس، روشن است که خواست خواجه از آن جمله آدمی گونگی در شب نبوده است؛ و او تنها خواسته است، بدین شیوه، خوشدلی و شادمانی خویش را در شبی دلپذیر بازنماید.

اگر ما این جمله را که نمونه‌ای از مجاز عقلی است، با جمله‌ای دیگر که استعاره‌ای کنایی در آن به کار گرفته شده است بسنجیم، جدایی این دو را از یکدیگر روشنتر درخواهیم یافت:

امشب شبی خوش است.

شب مرا تنگ در آغوش گرفت.

در جملهٔ نخستین، «خوشی» به شب بازخوانده شده است؛ و در جملهٔ دوم، «تنگ در آغوش گرفتن». در جملهٔ نخستین، اسنادْ مجازی است؛ امّا در جملهٔ دوم، اسنادْ حقیقی است. زیرا آنکه گویندهٔ جمله را در آغوش گرفته است به راستی شب است؛ و اگر شب شایستگی آن را یافته است که کسی را در آغوش بگیرد، از آن است که در پندار سخنور، به آدمی مانند شده است؛[۱۹] در آغوش گرفتن نیز یکی از ویژگیهای راستین آدمی است. اگر ما این استعارهٔ کنایی را به خاستگاه آن در تشبیه باز پس بریم، جمله‌ای بدین گونه خواهیم

(nbookcity.com)شهرکتاب

داشت:

شب که به انسانی می‌مانست مرا در آغوش گرفت.

برای بازشناخت مجاز عقلی از استعارهٔ کنایی، نخست می‌باید خواست و اندیشهٔ سخنور را از آنچه گفته است، کاوید و دریافت: اگر آدمی گونگی یا جاندارگرایی در سخن نهفته بود، استعاره‌ای کنایی در آن به‌کار گرفته شده است؛ لیک اگر نهادی هنری، در جمله، جای نهاد راستین را گرفته بود، مجازی عقلی را می‌باید در آن نهفته دانست.

از سویی دیگر، می‌توان بر آن بود که مجاز عقلی و استعارهٔ کنایی، از دیدی، وارونهٔ یکدیگرند. زیرا، بدان سان که نوشته آمد، بنیاد استعارهٔ کنایی بر آدمی گونگی یا جاندارگرایی است: و خواست سخنور در این گونه از استعاره آن است که بیجانی را، با همانندی، جان ببخشد و آدمی‌سان گرداند؛ امّا در مجاز عقلی، به وارونگی، هنجار کار سخنوران بیشتر چنان است که بیجانی را به جای انسان بنشانند؛ چه آنکه در مجاز عقلی و بازخوانی ادبی، نهادی هنری که بیشتر بیجان است، به جای نهاد راستین که انسان است نهاده می‌شود.

گاه نیز می‌تواند بود که مجاز عقلی با یکی از گونه‌های «مجاز مرسل» درآمیزد؛ و خطایی را برانگیزد. برای بازشناخت این دو از یکدیگر نیز، می‌باید چگونگی کاربرد هنری را در سخن کاوید و بررسید: اگر واژه‌ای در معنایی جز معنای راستین و قاموسی خود به‌کار برده شده باشد، مجازی مرسل (لغوی) را در آن می‌باید جُست؛ لیک اگر اسنادی هنری در جمله آورده شده باشد، بی‌گمان، مجازی عقلی را در آن نهفته می‌باید شمرد.

برای نمونه، اگر کاربرد هنری را در بیتهای زیر بکاویم، به مجازی مرسل خواهیم رسید، نه به مجازی عقلی:

جوی، هر سوی، شتابان می رفت؛
و آنچه می‌بُرد زر و گوهر بود.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نَبَرد جوی مگر لای و لجن؛
بار این جوی، شگفتا! زر بود.

در این دو بیت، «رفتن» به جوی بازخوانده شده است؛ نیز «بردن زر و گوهر و لای و لجن». نمی‌توان این بازْخوانی را هنری شمرد؛ و آن را نمونه‌ای از اسناد به مکان دانست. زیرا اسناد در این جمله‌ها اسنادی حقیقی است؛ و اگر رفتن و بردن چیزی به جوی بازخوانده شده است، از آن است که سخنور از جوی، آب را خواسته است. جوی، در این کاربردهای هنری، مجازی است به پیوند «جای و جایگیر» از آب. به جای آنکه «جایگیر» که آب است گفته شود، به مجازی مرسل، جوی که «جای» است گفته شده است. به سخنی دیگر، جوی به جای آب، در جمله و در جایگاه نهاد، آورده شده است؛ و ناگفته پیداست که رفتن و بردن چیزی، اگر به آب بازخوانده شود، آن را می‌برازد؛ از این روی، اسناد در این جمله‌ها جز از گونهٔ حقیقی نمی‌تواند بود.

شهرکتاب (nbookcity.com)

حالهای نهاد

(nbookcity.com)شهرکتاب

نهاد پایهٔ مِهین جمله و گرانیگاه آن است. گزاره بر این پایه بنیاد نهاده شده است. نهاد را، در ادب، حالهایی گونه‌گون پیش می‌تواند آمد. ما، در پی، پاره‌ای از حالها و هنجارهای نهاد را که در ادب پارسی کاربردی فزونتر دارد، برمی‌شماریم؛ و یک به یک برمی‌رسیم:

سترد گی (حذف) نهاد

از آنجا که بنیاد جمله بر نهاد استوار شده است، نهاد را، هر زمان که بایسته باشد، می‌باید در جمله آورد؛ تا جمله در تاریکی و پوشیدگی درنیفتد؛ و دریافت معنای آن بر خواننده یا شنونده دشوار نیاید. سترگی نهاد هنگامی رفتاری هنری شمرده می‌تواند شد که از انگیزه‌ای زیباشناختی برخاسته باشد؛ و به «شایستگی» انجام گرفته باشد.

سترگی نهاد، برای آنکه سخن به تاریکی و پوشیدگی دچار نیاید، به ناچار، می‌باید به گونه‌ای باشد که بتوان آن را گمان زد. از این روی، در سترد گی نهاد، نشانه‌ای در سخن که آن را فرایاد آورَد ناگزیر و بایسته است. این نشانه دو گونه می‌تواند بود:

۱ ــ نشانهٔ برونی: نشانه‌ای است آشکار در سخن که به یاری آن نهاد را می‌توان سترد. این نشانهٔ آشکار، واژهٔ نهاد است که یک‌بار در جمله‌ای آورده شده است؛ سخنور می‌تواند نهاد را، بر بنیاد آن، در دیگر جمله‌ها بسترد.

نمونه‌ای از سترگی نهاد را با نشانهٔ برونی در این بیتها از اندیشمند

(nbookcity.com)شهرکتاب

چامه‌سرای، ناصرخسرو می‌توانیم یافت:

هوشیاران ز خواب بیدارند،
گرچه مستانِ خفته بسیارند.
با خران گر به آبخور نشوند،
با دل پر خِرَد، سزاوارند.
هستشان آگهی که نه ز گزاف،
زیر این خیمه در، گرفتارند.
یار مستانِ بیهش‌اند، از بیم،
گرچه با عقل و فضل و هُش یارند.

از آنجا که هوشیاران (= نهاد) در جملهٔ آغازین، چونان نشانهٔ برونی آورده شده است، در جمله‌های سپسین سترده آمده است.

نمونه‌ای دیگر از سترگی نهاد را به نشانهٔ برونی در بیتهای زیر هم از او می‌بینیم:

گَرّی است **این جهان** به مثل؛ زیرا،
بس ناخوش است و خوشْ بخارد گر.
با طبعْ ساز باشد، پنداری،
شیری است تازه، پخته و پرشکّر.
لیکن چو کرد قصد جفا، پیشش،
خاقان خطر ندارد و نه قیصر.
گاهی عروس‌وارت پیش آید؛
با گوشوار و یاره و با افسر.
با صد کرشمه، بسترد از رویت،
با شرم، گَرد، به آستی و معجر.

(nbookcity.com)شهرکتاب

گاهی هزبروار برون آید،
با خشم عمرو و با شغب عنتر.
دیوانه‌وار راست کند ناگه،
خنجر به سوی سینه‌ات و زی حنجر.

از نُه جمله‌ای که در این بیتها آورده شده است، تنها یک جمله دارای نهاد آشکار است (= این جهان)؛ در هشت جملهٔ دیگر نهاد، به نشانهٔ برونی، سترده شده است.

۲ ــ نشانهٔ درونی: نشانه‌ای است نهفته در جمله که گویای سترگی نهاد است. به گفته‌ای دیگر، نهاد آشکارا در هیچ جمله‌ای آورده نشده است که بر پایهٔ آن در جمله‌های دیگر سترده شود. سترگی نهاد و چگونگی آن را از حال و هنجار جمله می‌توان دریافت و گمان زد.

نمونه‌ای از این گونه سترگی نهاد، در این بیتها از «جام جم» اوحدی، دیده می‌شود:

از تو خاتون چو گردد آبستن،
نتوان راه زادنش بستن.
چون بزاد، ار نر است اگر ماده،
خرج باید دو مرده آماده.[۱]

نهاد جمله در بیت دوم «کودک» است که به نشانه‌ای درونی سترده شده است. نشانهٔ درونی که کودک را، چونان نهاد جمله، فرایاد می‌آورد، آبستنی خاتون و زادن است.

نمونه‌ای دیگر از سترگی نهاد را به نشانهٔ درونی در این بیت از خواجهٔ بزرگ می‌توانیم یافت که پیش از این نیز یادی از آن رفته است:

معاشران! گره از زلف یار باز کنید؛
شبی خوش است؛ بدین قصه‌اش دراز کنید.

(nbookcity.com)شهرکتاب

در پارهٔ دوم بیت، نهاد جمله به نشانهٔ درونی سترده شده است. نهاد سترده را تنها از حال و هنجار سخن می‌توان گمان زد. این نهاد را می‌توان نهادی چون: «امشب» یا «شبی که در آنیم» انگاشت.

ما، در پی، گونه‌ها و انگیزه‌های ستردن نهاد را، به خواستی زیباشناختی، برمی‌شماریم. ستردگی نهاد، بدان سان که نوشته آمد، به نشانه‌ای برونی یا به نشانه‌ای درونی می‌تواند بود؛ لیک ستردگی نهاد به نشانهٔ برونی، ارزشی چندان از دید زیباشناسی نمی‌تواند داشت؛ و رفتاری است در قلمرو زبان. آن گونه از ستردگی نهاد که هنری است و در ادب کاربرد دارد، ستردگی به نشانهٔ درونی است:

۱ ــ پرهیز از بیهودگی در سخن: گاه نهاد از آن روی سترده می‌شود که نیازی به آوردن آن در جمله نیست. زیرا نهاد آنچنان آشکار است که تو گویی اگر آن را در جمله یاد کنند، به بیهوده سخن گفته‌اند؛ و حشوی را در سخن آورده‌اند. افزون بر آن، در این گونه از ستردگی نهاد نیز، سود و انگیزه‌ای زیباشناختی در یادکرد آن نیست.

نمونه را خواجه فرموده است: .

گرچه بدنامی است نزد عاقلان،
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را.

در پارهٔ نخستین بیت، نهاد را سترده است؛ چون نیازی به یادکرد آن نمی‌دیده است. جمله اگر با نهاد آورده شود، چنین می‌تواند بود: «اگرچه این کار نزد عاقلان بدنامی است، ما ننگ و نام را نمی‌خواهیم.»

نمونه‌ای دیگر از این گونه ستردگی نهاد را، در این بیت هم از او، می‌بینیم:

شهری است پرظریفان؛ و ز هر طرف نگاری؛
یاران! صلای عشق است، گر می‌کنید کاری.

(nbookcity.com)شهرکتاب

در این بیت، «این شهر»، یا «شهری که در آنیم»، یا «شهری که می‌بینی» نهاد جملهٔ نخستین از بیت است که به آهنگِ پرهیز از بیهوده گویی، سترده شده است.

نیز پیشوای شادکامان، خیّام راست:

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد؛
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد.
بلبل به زبان پهلوی، بر گل زرد،
فریاد برآورد که مَی باید خورد.

در نخستین جمله از رباعی، نهاد که «امروز» است، سترده شده است؛ زیرا نیازی به یادکرد آن نبوده است.

۲ ــ از آن روی که نشانگری خرد رساتر از نشانگری واژه است: گاه نهاد را می‌سترند، زیرا آن را به خرد درمی‌توان یافت؛ و چون نشانگری به خرد کاراتر و رساتر از نشانگری به واژه است، نیازی به یادکرد نهاد نمی‌ماند؛ چه آنکه نهاد واژه است؛ و در آنجا که می‌توان نشانگری را به خرد وا نهاد که تواناتر و رساتر است، روا نیست که در نشانگری از واژه سود جویند.

نمونه‌ای از این گونه ستردگی نهاد را، در این بیت از ناصرخسرو که آغازینهٔ (مطلع) چامه‌ای است از او، می یابیم:

این جهان بیوفا را برگزید و بد گزید؛
لاجرم، بر دست خویش ار بد گُزید او خود گَزید.

در این بیت، نهاد سترده را که «نادان دنیا گزین» است، به خرد، می‌توان دریافت.

نمونه‌ای دیگر از این گونه ستردگی نهاد، در بیت زیر از اوحدی، دیده می‌شود:

(nbookcity.com)شهرکتاب

مرگ و مردن برابر دل دار؛
یاد گور و لحد مقابل دار.
گر گدا یا امیر خواهد بود،
مردنی ناگزیر خواهد بود[۲]

نهاد در بیت دوم که «آدمی» است، سترده شده است؛ زیرا آن را به آسانی، با نشانگری خرد، درمی‌توان یافت.

نمونه‌ای دیگر نغز از این گونه سترگی را، در آغازینهٔ غزلی از خواجهٔ سخن، بدین سان می‌توانیم یافت:

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود؛
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود؟

نهاد، در این بیت «یار» است که سترده شده است.

۳ ــ از آن روی که نهاد، نیک، آشکار است: اگر نهاد، ناگفته، آشکار باشد، می‌سزد که آن را بسترند؛ آشکارگی نهاد می‌باید آنچنان باشد که سخنْ‌دوست به نهادی جز آن گمان نتواند بُرد. نهادی چنین آشکارا نهادی است که در آنچه بدان بازخوانده شده است همتا و هنبازی نمی‌تواند داشت؛ به گونه‌ای که نمی‌توان گزاره را جز بدان نهاد بازخواند. از این روی، نهاد سترده می‌شود: تا آشکارگی آن گوشزد سخنْ‌دوست گردد.

نمونه‌ای از این گونه سترگی را در جمله‌های زیر می‌یابیم. نهادِ آشکارِ سترده، در این جمله‌ها، «خداوند» است:

آفریدگار زمین و آسمان است. مردمان را روزیْ‌رسان است. دانندهٔ آشکار و نهان است. پدیدآورِ تن و جان است. لیک نه این است و نه آن است. جان را، جانان است.

نیز خاقان سرزمین سخن، خاقانی در بیتی، از آنجا که سخن از خداوند است و نهادْناگفته آشکار، آن را سترده است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

ز آبنوس شب و روز آمد، بر رقعهٔ دهر،
دو سپه کآلت شطرنجیِ سودا بینند.
لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج،
گرچه پایان طلبندش، نه همانا بینند.
کَی کند خاک در این کاسهٔ مینای فلک؟
که در او، آتش و زهر آبخور ما بینند.
غلطم؛ خاک چه حاجت؟ که چو اندر نگرند،
همه خاک است که در کاسهٔ مینا بینند.

آنکه خاک در کاسهٔ مینای فلک می‌کند، جز خداوند نمی‌تواند بود؛ از این روی، چون به نهادی دیگر گمان نمی‌توان بُرد، نهاد سترده شده است.

نمونه‌ای دیگر از این گونه ستردگی نهاد را در سرودهٔ دلاویز و کوتاه زیر از کسایی مروزی می‌توانیم یافت؛ نهادِ آشکارِ سترده در این سروده «باده» است:

به جام اندر، توپنداری، روان است؛
ولیکن گر روان دارد روانی.
به ماهی ماند آبستن به مرّیخ؛
بزاید، چون به پیش لب رسانی.

٤ ــ برای بزرگداشت نهاد: گاهی نهاد را می‌سترند، بزرگداشت آن را؛ زیرا نهاد را آنچنان بلندپایه و والا می‌شمارند که یادکرد آن را روا نمی‌دارند. تو گویی اگر نهاد بر زبان گوینده برود، یا از خامهٔ نویسنده بتراود، از پایگاه برین خویش به زیر کشیده شده است.

نمونه‌ای از ستردگی نهاد برای بزرگداشت آن، در آغازینهٔ سروده‌ای از روشنْ‌رای تیره‌چشم، رودکی بدین سان آورده شده است:

اگرچه عذر بسی بود، روزگار نبود؛
چنانکه بود، به ناچار، خویشتن بخشود.

(nbookcity.com)شهرکتاب

خدای را نستودم که کردگار من است؛
زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود...

رودکی در بیت نخستین نهاد را که ستودهٔ (ممدوح) اوست، از سرِ بزرگداشت وی، سترده است.

۵ ــ برای خوارداشت نهاد: گاهی، وارونهٔ گونهٔ پیشین، نهاد را از آن روی می‌سترند که آن را خوار می‌دارند؛ و می‌انگارند که یادکرد نهاد، به شیوه‌ای، ارج و ارزی برای آن می‌تواند بود.

نمونه‌ای از این گونه ستردگی نهاد را در این سروده از گلستان سعدی که جاودانْ بی‌خزان است، می‌توانیم یافت:

علم چندان که بیشتر خوانی،
چون عمل در تو نیست نادانی.
نه محقق بود، نه دانشمند؛
چارپایی بر او کتابی چند.
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است، یا دفتر؟

نهاد در دو جمله‌ای که در دو پارهٔ بیت دوم آورده شده‌اند، سترده شده است. سعدی با ستردن نهاد در این دو جمله خواسته است دانای بی‌کردار را که نادانتر از هر نادانی است، بدین سان، خوار بدارد و بنکوهد.

۶ ــ برای آزمودن سخنْ‌دوست: گاه نهاد را از سخن می‌سترند، تا بدان، سخنْ‌دوست را بیازمایند؛ و زیرکی و تیزهوشیش را بسنجند؛ این گونه از ستردگی نهاد در چیستانها و سخنان پوشیده و دیریاب کاربرد دارد.

نمونه را، در این چیستان که رودکی آن را دربارهٔ قلم سروده است، در هر چهار پارهٔ شعر، نهاد جمله‌ها سترده شده است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

لنگِ رونده است؛ گوشْ نیّ و سخنْ‌یاب؛
گنگ فصیح است؛ چشمْ نیّ و جهانْ‌بین.
تیزی شمشیر دارد و روش مار؛
کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین.

ستردگی نهاد را کاربردهایی دیگر نیز می‌تواند بود که چندان ارزش هنری ندارند. از این گونه است ستردگی نهاد، به هنگامی که از تباه شدن زمان اندیشناکند: اگر شکارگرانی در کمین شکار نشسته باشند؛ شکار به ناگاه از گوشه‌ای آشکار گردد؛ و یکی از شکاریان، به دیدن آن، بانگ برزند: «آنجاست!»، نهاد را از بیم تباهی زمان و گریختن شکار سترده است؛ زیرا به جای آنکه بگوید: «شکار آنجاست!»، تنها گفته است: «آنجاست!».

گونه‌ای دیگر از ستردگی نهاد که همچنان، چندان ارزش زیباشناختی ندارد، آن است که نهاد را بستـــرند، به آهنگِ آنکه بتوانند، هر زمان نیاز بود، آن را انکار کنند: اگر بیانگاریم که کسی در برابر دیگری که او را دزد می‌شمارد، بگوید: «دزدی است نابکار و تیره‌دل!»، نهاد که نام آن دزد است، از جمله سترده شده است؛ گوینده نهاد را سترده است؛ تا اگر دزد، خروشان و خشماگین، گریبان او را گرفت که: «چه گفتی؟»، بتواند گفت: «خواست من از دزد تو نبوده‌ای؛ دیگری بوده است.»

یادکرد نهاد

گاهی، یادکرد نهاد می‌تواند رفتاری ادبی شمرده آید؛ و ارزش زیباشناختی داشته باشد. یادکرد نهاد را دوگونه است: گاه نهاد به «بایستگی» در جمله آورده می‌شود؛ و گاه به «شایستگی». از این دوگونه یادکرد نهاد، تنها گونهٔ دوم ارزش هنری دارد. زیرا اگر سخنور ناچار به آوردن نهاد در جمله باشد؛ و آن را در جمله بیاورد، کاری را انجام داده است، در قلمرو زبان؛ چه آنکه اگر نهاد را بسترد، سخن را در تاریکی و نارسایی درخواهد افکند؛ و جملهٔ

(nbookcity.com)شهرکتاب

بی نهاد، در این هنگام، جمله‌ای نابهنجار و نادرست خواهد بود. یادکرد نهاد تنها زمانی رفتاری ادبی شمرده می‌تواند شد که به شایستگی انجام گرفته باشد؛ زمانی که سخنور می‌تواند نهاد را از جمله بسترد؛ امّا، به انگیزه‌ای زیباشناختی، آن را در جمله می‌آورد؛ زیرا چنین کاری را از دید هنری شایسته می‌داند.

در بیتهای زیر از حافظ، واژه‌های «سرو چمان»، «دل هرزه گرد»، «دل»، «جان»، «ساقی سیمْ ساق» و «حافظ ناشنیده پند» نهادهایی هستند که به «بایستگی» در سخن آورده شده‌اند:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟
همدم گل نمی‌شود؛ یاد سمن نمی‌کند؟
تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او،
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند.
دل، به امید روی او، همدم جان نمی‌شود؛
جان، به هوای کوی او، خدمت تن نمی‌کند.
ساقی سیمْ ساق من گر همه دُرد می‌دهد،
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند؟
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند؛
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند.

ما، در پی، انگیزه‌ها و کاربردهای یادکرد نهاد را به شایستگی، برمی رسیم:

۱ ــ آنگاه که می‌خواهند نهاد هرچه بیش آشکار باشد و درباد سخنْ دوست جایگیر گردد: در این هنگام، نهاد را که می‌توانندش سترد، در سخن می‌آورند.
نمونه را، فرزانهٔ یمگانی گفته است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل،
مگر کردگار جهان، فرد و سبحان.
خرد هدیهٔ اوست ما را؛ که در ما،
به فرمان او شد خرد جفت با جان.
خرد گوهر است و دل و جانْش کان است؛
بلی! مر خرد را، دل و جان سزد کان.
خرد کیمیای صلاح است و نعمت؛
خرد معدن خیر و عدل است و احسان.

سخنور می‌توانست نهاد را که «خرد» است یک‌بار در سخن بیاورد؛ و از آن پس، در جمله‌ها بسترد؛ لیک از آن روی که نهاد در یاد شنونده و خواننده کارا و مانا گردد، آن را چندبار یاد کرده است.

نمونه‌ای دیگر از این گونه یادکرد نهاد را در این بیتها از اوحدی مراغه‌ای می‌یابیم:

زن به چشم تو گرچه خوب شود،
زشت باشد، چو خانه‌روب شود.
زن مستور شمع خانه بُوَد؛
زن شوخ آفت زمانه بود.
پارسا مرد را سرافرازد؛
زن ناپارسا براندازد.
زن پرهیزگارِ طاعتْ‌دوست،
با تو، چون مغز باشد اندر پوست.
زن ناپارسا شکنج دل است؛
زود دفعش بکن که رنج دل است.[۳]

۲ ــ برای بزرگداشت نهاد: گاه نهاد را آنگاه که می‌توانندش سترد در سخن

(nbookcity.com)شهرکتاب

می‌آورند، بزرگداشت آن را.

نمونه را، پیر رازآشنای نشابور، در ستایش و نیایش خداوند فرموده است:

به نام آنکه جان را نور دین داد؛
خرد را در خدادانی یقین داد.
خداوندی که عالم نامور ز اوست؛
زمین و آسمان زیر و زبر ز اوست...

نیز نظامی، گنجور گنجهٔ سخن، در آغاز «شرفنامه»، آنگاه که پروردگار پاک را می‌ستاید، به پاس بزرگداشت او، چندین بار نهاد را که «تو» است، به شایستگی، در جمله‌های خویش یاد می‌کند:

خدایا! جهانْ‌پادشایی تو راست؛
ز ما خدمت آید؛ خدایی تو راست.
پناه بلندی و پستی تویی؛
همه نیستند؛ آنچه هستی تویی.
همه آفریده است بالا و پست؛
تویی آفرینندهٔ هرچه هست.
تویی برترین دانش‌آموز پاک؛
ز دانش، قلم رانده بر لوح خاک...
خرد را تو روشنْ‌بصر کرده‌ای؛
چراغ هدایت تو برکرده‌ای.
تویی کآسمان را برافراختی؛
زمین را گذرگاه او ساختی.
تویی کآفریدی، ز یک قطره آب،
گهرهای روشنتر از آفتاب.
تو آوردی، از لطف، جوهر پدید؛
به جوهرفروشان تو دادی کلید.

(nbookcity.com)شهرکتاب

جواهر تو بخشی دل سنگ را؛
تو در روی جوهر کشی رنگ را.

۳ ــ برای خوارداشت نهاد: گاه نهاد را از آن روی، به شایستگی، یاد می‌کنند که می‌خواهند آن را خوار بدارند.

نمونه‌ای از این گونه یادکرد نهاد را در این بیتها از چامه‌ای بلند، سرودهٔ ناصرخسرو می‌یابیم که در آنها دشمنان «خاندان» را «سگان» خوانده است:

بی‌عصا رفتن نیاید چون همی بینی که سگ،
مر غریبان را همی جامه بدرّد، بی‌عصا.
پاره کرده استند جامهٔ دین به توبر؛ لاجرم،
آن سگان مست گشته، روز حرب کربلا.
آن سگان کز خون فرزندانْش می‌جویند جاه،
روز محشر، سوی آن میمون و بی‌همتا نیا.
آن سگان کِت جان نگردد بی‌عوار از عیبشان،
تا نشویی تن به آبِ دوستی اهل عبا.

٤ ــ برای شادی و کامهٔ دل: گاه نهاد را، با آنکه می‌توانندش سترد، یاد می‌کنند؛ زیرا مایهٔ شادمانی و کامهٔ دل است؛ و سخنور یادکرد آن را خوش می‌دارد.

نمونه‌ای از این گونه یادکرد نهاد را در بزمنامهٔ دلفریب «ویس و رامین» می‌یابیم؛ در آن بخش از داستان که رامین پیوند خویش را با دلدار دومش، «گل» جشن گرفته است؛ و رامشگران چکامه‌ای[۲] را، شادمانه، سخن گویان با رامین، می‌سرایند؛ در این چکامه آمده است:

به نیکی، آفتاب آمد شکارت؛
گل خوبی شکفت اندر کنارت.

شهرکتاب (nbookcity.com)

کنون همواره گل در پیش داری؛
همیشه گل‌پرستی کیش داری.
بهشتی گل نباشد چون گُل تو؛
که گلزار آمد این گل را دل تو.
گلی کِش بوستان ماهِ دو هفته است؛
کدامین گل چو او بر مه شکفته است؟
به دیْ‌ماهان، تو گل بر بار داری؛
نکوتر آنکه گلْ بی خار داری.
گلت با گلستان سرو روان است؛
کجا دانی که چونین گلستان است.
گلستانی که با تو، گاه و بیگاه،
گهی در باغ باشد، گاه بر گاه.
به شادی باش با وی؛ کاین گلستان،
نه تابستان بریزد، نه زمستان.
گلی کِشْ خارْ زلف مشک سای است؛
عجبتر آنکه مشکش دلربای است.
گلی کورا دو کژدم باغبان است؛
گلی کورا دو نرگس پاسبان است.
گلی کز رنگ او آید جوانی؛
چنان کز بویش آید زندگانی.
گلی کورا به دل باید که جویی؛
گلی کورا به جان باید که بویی.
گلی با بوی مشک و رنگ باده؛
فرشته کِشته؛ رضوان آب داده.
گلی کو خاص گشت و هر گلی عام؛
نهاده فتنه گِردش عنبرین دام.[۵]

(nbookcity.com)شهرکتاب

۵ ــ نادان و کودن شمردن شنونده: گاهی یادکرد نهاد به شایستگی از آن است که سخنور می‌خواهد، بدین شیوه، کودنی و کانایی شنونده را آشکار دارد.

نمونه‌ای از این گونه یادکرد نهاد را ناصرخسرو بدین سان در چامه‌ای سروده است. از آنجا که او می‌خواهد نادانی شنونده را فرایاد آورد، نهاد را که «حیدر» است، در سخن یاد کرده است. چه آنکه اگر نادان نمی‌بود سر از دوستی و پیروی او برنمی‌تافت:

قالِ اوّل جز پیمبر کس نگفت؛
و آنگهی زی آل او آمد مقال.
جز که زهرا و علی و اولادشان،
مر رسول مصطفیٰ را کیست آل؟!
صفّ پیشین شیعتان حیدرند؛
جز که شیعت، دیگران صفّ النِّعال.
حبل ایزد حیدر است؛ او را بگیر؛
وز فلان و بوفلان بگسل حِبال.

۶ ــ پرهیز از خطای شنونده: گاهی نهاد را به شایستگی در سخن می‌آورند؛ تا مبادا شنونده یا خواننده در آن به خطا دچار آید؛ و نهاد را جز آنچه خواست گوینده است، بیانگارد.

این گونه از یادکرد نهاد را در این بیتها از ناصرخسرو می‌یابیم:

با زخم دیو دنیا بس باشد،
پرهیز جوشن و زرهم دینم.
سلطان بس است بر فلک جافی،
فخر تبار طاها و یا سینم.
مستنصر از خدای دهد نصرت،
ز این پس، بر اولیای شیاطینم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ناصرخسرو از بیم آنکه شنونده در خطا افتد و «فخرتبار طاها و یاسین» را کسی جز «مستنصر بالله»، خلیفهٔ فاطمی مصر بداند، نام او را چونان نهاد در بیت سپسین یاد کرده است.

۷ ــ برای گسترش سخن: گاه نهاد را، آنجا که می‌توانندش سترد، یاد می‌کنند؛ زیرا خوش می‌دارند که سخن را هرچه بیش درگسترند.

نمونه‌ای از این گونه یادکرد نهاد را در چکامه‌ای می‌توانیم یافت که رامین، شادمان و شادخوار، سرمست از دیدار یار، می‌سراید. این چکامه زمانی سروده می‌شود که رامین پس از رنج و اندوهی دیریاز در دوری ویس، سرانجام، به دیدار او کام یافته است:

چو ویسه جام باده برگرفتی،
دلارامش سرودی خوش بگفتی:
«می خوشرنگ بزداید ز دل زنگ؛
می رنگین به رخ بازآورد رنگ.
هوا درد است و می درمان درد است؛
غمان گَرد است و می باران گرد است.
گر اندوه است، می اندُه ربای است؛
و گر شادی است، می شادی‌فزای است...»

می‌توان بر آن بود که نهاد (= می)، در بیتهای بالا، از آن روی پی در پی یاد کرده شده است که رامین می‌خواهد هرچه بیش دامنِ سخن را درگسترد؛ و روزگار شادی و پیوند را به درازا کشاند.

در پایان سخن از یادکرد نهاد، می‌سزد که برافزاییم که نهاد هرچه سنجیده‌تر و پرورده‌تر آورده شود، جمله از دید هنری شورانگیزتر و پرمایه‌تر خواهد بود؛ زیرا، آنچنانکه نوشته آمد، نهاد پایهٔ برترین جمله است؛ و نخستین برخورد و پیوند سخنْ‌دوست با جمله، در نهاد به انجام می رسد. اگر نهاد هنری و شورآفرین باشد، به ناچار، آغازی دلپذیر و بشکوه خواهد بود، جمله را؛ و

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخنْ‌دوست را برخواهد انگیخت و به شور و شتاب خواهد آورد که سخن را، افروخته‌جان و انگیخته‌دل، دنبال کند؛ و بدان، گوش هوش بسپارد. پس اگر نهاد بی‌مایه و فرو مرده باشد، سخن را، به سردی و افسردگی، خواهد پژمرد؛ و انگیزهٔ شنیدن و خواندن را در سخنْ‌دوست از میان خواهد برد.

نمونه را، خواجهٔ رندان، در غزلی نغز، نهاد را در چهار بیت نخستین آن به زیبایی پرورده است؛ او بدین سان، سخنْ‌دوست را نیک برمی‌انگیزد که دل به گفته‌اش بسپارد؛ و آن را، به شوق و شور، دنبال کند:

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع،
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع؛
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن،
بنماید رخ گیتی، به هزاران انواع؛
در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلک،
ارغنون ساز کند زهره، به آهنگ سماع؛
چنگ در غلغله آید که: کجا شد منکر؟
جام در قهقهه آید که: کجا شد منّاع؟
وضع دوران بنگر؛ ساغر عشرت برگیر؛
که به هر حالتی این است بِهینِ اوضاع.

هم آن شگرفِ شورانگیز را که در سخن افسونْسازی است افسانه‌رنگ، غزلی است شگفت در نُه بیت که هشت بیت نخستین آن را می‌توان نهاد شمرد؛ نهادی نیکْ‌پرورده و گسترده که از گزارهٔ آن، به شیوه‌ای، در واپسین بیت یادی رفته است:

عشقبازی و جوانی و شراب لعلْ‌فام؛
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام؛
ساقی شکّردهان و مطرب شیرین‌سخن؛
همنشینی نیکْ کردار و ندیمی نیکْ‌نام؛

(nbookcity.com)شهرکتاب

شاهدی، از لطف و پاکی، رشک آب زندگی؛
دلبری، در حسن و خوبی، غیرت ماه تمام.
بزمگاهی دلنشان، چون قصر فردوس برین؛
گلشنی پیرامنش، چون روضهٔ دارالسّلام.
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب؛
دوستداران صاحبْ اسرار و حریفان دوستکام؛
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک؛
نُقلش از لعل نگار و نَقلش از یاقوت خام؛
غمزهٔ ساقی، به یغمای خرد، آهِخته تیغ؛
زلف جانان، از برای صید دل، گسترده دام؛
نکته دانی بذله گو، چون حافظ شیرین سخن؛
بخششْ آموزی جهان افروز، چون حاجی قوام؛
هر که این عشرت نخواهد، خوشدلی بر وی تباه؛
و آنکه این مجلس نجوید، زندگی بر وی حرام.

شناختگی نهاد

گاه نهاد را شناخته (معرفه) می‌آورند. ما، در پی، شیوه‌های شناختگی (تعریف) نهاد را، در معانی، بدان سان که در زبان و ادب پارسی کاربرد دارد، برمی رسیم:

۱ ــ شناختگی به شناسه: این گونه از شناختگی آن است که نهاد با شناسه (ضمیر) شناخته آورده شود. اگر سخنور بخواهد از خود یا شنونده یا دیگری خبر بدهد، نهاد را با شناسه، شناخته می‌گرداند.

الف ـ نخست کس: نمونه را، خواجه فرموده است:

ما بیغمانِ مستِ دل از دست داده‌ایم؛
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

یا:

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم؛
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم.

نیز:

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است؛
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است.

ب – دوم کس: نمونه را، خواجه فرموده است:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم؛
تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم.

نیز سعدی راست:

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی؟
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد.

یا:

تو در عالم نمی‌گنجی، ز خوبی؛
مرا هرگز کجا گُنجی در آغوش؟

گاه شناسهٔ «تو» شنونده‌ای ویژه و یگانه را نیست؛ هرکس را که روی سخن با او بتواند بود، دربرمی‌گیرد. برای نمونه، سعدی، در این بیت از چامه‌ای، هر گمراه فریفته‌ای را که دل به فریبهای گیتی خوش کرده باشد، هشدار داده است:

برادران تو بیچاره در ثری رفتند؛
تو همچنان، ز سر کبر، بر ثریّایی!

(nbookcity.com)شهرکتاب

خطاب، در این بیتها نیز، هم از او، از این گونه است:

منتهای کمال نقصان است؛
گل بریزد، به وقت سیرابی.
تو که مبدا و مرجعت این است،
نه سزاوار کبر و اعجابی...
تو ممیّز، به عقل و ادراکی؛
نه مکرّم به جاه و انسابی.
تو به دین ارجمند و نیکونام،
نه به دنیا و ملک و اسبابی.

پ- دیگر کس: زمانی می‌توان دیگر کس را به شناسه شناخته آورد که شناسه را مرجعی باشد؛ و آن مرجع پیشتر در سخن آورده شده باشد. کاربرد این شناسه گونه‌هایی می‌تواند داشت:

الف- هنگامی که مرجع پیش از شناسه آورده شده باشد: نمونه را، ناصرخسرو گفته است.

آباد به توست خانه؛ چون رفتی،
او روی نهاد سوی ویرانی.
در خانهٔ مرده دل چرا بستی؟
کو خاک گران و تو سبک جانی.

نیز:

ای پسر! گیتی زنی رعناست، بس غرچه فریب؛
فتنه سازد خویشتن را، چون به‌دست آرد عزب.
تو ز شادی خندخند و نیستی آگاه از آن؛
او همی بر تو بخندد روز و شب، در زیر لب.

(nbookcity.com)شهرکتاب

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدْت خورد؟!
چون کنی بر خیره، او را کز تو بگریزد، طلب؟!

ب ـ هنگامی که مرجع آشکارا پیش از شناسه آورده نشده باشد؛ در این هنگام واژه‌ای پیش از شناسه آورده شده است که مرجع نیست؛ لیک به گونه‌ای آن را فرایاد می‌آورد.

نمونه‌ای از این گونه کاربرد شناسه را در بیت زیر می‌توانیم یافت که در آن از «رقص ذرّه»، به شوق دوست سخن رفته است:

رقصند ذرّه ذرّهٔ هستی، به شوق دوست؛
آن هم نیایشی است که از شوق ذوق اوست.

شناسهٔ «آن»، در بیت، به «رقص» بازمی‌گردد که آشکارا پیش از آن در سخن آورده نشده است؛ لیک، فعل «رقصند» آن را فرایاد می‌تواند آورد؛ و مرجعی نهان برای آن شمرده می‌تواند شد.

پ ـ گاهی شناسه آورده می‌شود، بی‌آنکه پیش از آن مرجعی در سخن یاد شده باشد؛ این کاربرد شناسه تنها زمانی شدنی و پذیرفتنی است که مرجعْ نیک آشکار و از پیش دانسته باشد. برای نمونه، اوحدی در بیتی از «جام جم» خویش، آنجا که به مهربانی با بندگان اندرز می‌دهد، شناسهٔ «او» را بی هیچ مرجع به کار برده است؛ زیرا مرجع که خداوند است مرجعی است نیکْ آشکار:

بنده را سیر دار و پوشیده؛
چون به کار تو هست کوشیده.
جان دهد بنده، چون دهی نانش؛
جان گرامی بود؛ مرنجانش!
رزق بر اهل خانه تنگ مکن!
روزی او می‌دهد؛ تو جنگ مکن![۶]

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲ ــ شناختگی نهاد به نام: گاه نهاد را به نام (عَلَم) شناخته می‌آورند. انگیزه‌ها و کاربردهای شناختگی نهاد به نام چنینند:

الف. برای آنکه از نهاد آشکارا و بی‌چند و چون سخن گفته باشند: گاه نهاد را به نام شناخته می‌آورند؛ تا در آن کمترین خطا و گمانی نماند؛ چنانکه ابوالفرج رونی، در آغازینهٔ چامه‌ای، نام ستودهٔ خویش را بدین سان آورده است:

ترتیب ملک و قاعدهٔ حلم و رسم داد،
عبدالحمید احمد عبدالصّمد نهاد.

ب. برای بزرگداشت نهاد: گاه نهاد را به نام یا به بَرْنام (لقب) شناخته می‌آورند، بزرگداشت آن را. نمونه را، ناصرخسرو گفته است:

بی همال است از خلایق **مصطفی**،
تا گزیدش کردگار بی همال.

یا:

به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است؛
در او همی نگرد جبرئیل و بویحیٰ.[۷]

نیز سعدی راست، در «بوستان»:

شنیدم که دارای فرّخ تبار،
ز لشکر جدامانْد، روز شکار.
دوان، آمدش گلّه بانی به پیش؛
به دل گفت دارای فرخنده کیش:
«مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ؛
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ...»

پ ــ برای خوارْداشت نهاد: گاه نهاد را به نام یا بَرْنام، به آهنگِ خوارداشت

(nbookcity.com)شهرکتاب

آن، شناخته می‌آورند. همچنان، «حجّت خراسان» گفته است:

اگر کسی بگرفتی، به زور و جهد، شرف
به عرش بر بنشستی، به سرکشی، نمرود.

هم اوراست، سخن گویان با خویش:

ای حجّت! علم و حکمت لقمان،
بگزار، به لفظ خوب حسّانی.
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان،
ماندی تنها و گشته زندانی.
از خانه عمر برانْد سلمان را؛
امروز بدین زمین تو سلمانی.

دیگر:

لات و عُزیٰ و منات اگر ولی‌اند،
هر سه تو را؛ مر مرا علی است ولی

نیز سخنْ‌سالار شروان، خاقانی در دریغ آفْدَر (عم) خویش، کافی‌الدین عمر عثمان در تحفة العراقین فرموده است:

آن عین هدیٰ ز جای برخاست؛
خصمش که ضلال بود برجاست.
خود گوی چنین توان به سر برد؛
کابلیس بمانْد و بوالبشر مرد.[۸]

خواجهٔ سخن نیز سروده است:

آن همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد اینجا،
سامری، پیش عصا و ید بیضا می‌کرد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ت ــ برای شادی و کامهٔ دل: گاه نهاد را به نام شناخته می‌آورند؛ زیرا از یاد کرد نام، دل را شادمانی و کامه‌ای هست. نمونه را، در آن هنگام که شاه موبد، ویس را از دلباختگی به رامین می‌نکوهد و بیم می‌دهد، ویس در پاسخ او می‌گوید:

کنون خواهی بکش، خواهی برانم؛
و اگر خواهی برآور دیدگانم.
که رامینم گزین دو جهان است؛
تنم را جان و جانم را روان است...
مرا رامین گرامیتر ز «شهرو» ست؛
مرا رامین گرامیتر ز «ویرو» ست.[۹]

نیز در همان دَرْپیوسته، آنگاه که شاه موبد از ویس سخن می‌گوید، خوش می‌دارد که نام او را پیوسته بر زبان راند:

شبستان مرا بانو بُوَد ویس؛
دل و جان مرا دارو بود ویس...
مرا ویس است چشم و روشنایی؛
فزون از جان و چیز و پادشایی
مرا تا ویس باشد در شبستان،
نبینم ز او مگر نیرنگ و دستان.
مرا تا ویس جفت و یار باشد،
همین اندوه خوردن کار باشد.[۱۰]

نیز در «سومین گنج» نظامی، آنگاه که لیلی به بوستان می رود، رامشگری غزلی از مجنون را به آواز خوش برمی‌خواند؛ مجنون، آن شوریدهٔ سخنور، در این غزل، خوش داشته است که نام دلدار را در کنار نام خویش بیاورد:

(nbookcity.com)شهرکتاب

مجنون به میان موج خون است؛
لیلی، به حساب کار، چون است؟
مجنون جگری همی خراشد؛
لیلی نمک از که می‌تراشد؟
مجنون به خدنگ خار سُفته است؛
لیلی به کدام ناز خفته است؟
مجنون، به هزار نوحه، نالد؛
لیلی چه نشاط می‌سگالد؟
مجنون همه درد و داغ دارد؛
لیلی چه بهار و باغ دارد؟
مجنون کمر نیاز بندد؛
لیلی به رخ که باز خندد؟
مجنون، ز فراق، دلْ رمیده است؛
لیلی به چه راحت آرمیده است؟[۱۱]

ث ــ برای شگون و خجستگی: گاهی نهاد را به نام شناخته می‌آورند، خجستگی را. نمونه‌ای از این گونه شناختگی نهاد به نام را در این بیتها از «اقبالنامهٔ» نظامی می‌توانیم دید که نام پیغمبر چندبار در آنها یاد شده است:

محمّد که بی دعوی تخت و تاج،
ز شاهان، به شمشیر بستد خراج،
غلط گفتم آن شاه سدره سریر،
که هم تا جور بود و هم تخت گیر،
تنش محرم تخت افلاک بود؛
سرش صاحب تاج لولاک بود...
اگر خضر بر آب حیوان گذشت،
محمّد ز سرچشمهٔ جان گذشت.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ز داود اگر دَور دِرْعی گذاشت،
محمّد ز دُرّاعه صد درع داشت.
سلیمان اگر تخت بر باد بست،
محمّد ز بازیچهٔ باد رَست.
و گر مهد عیسی به گردون رسید،
محمّد خود از مهد بیرون پرید.[۱۲]

۳ ــ شناختگی نهاد به اشاره: نهاد را می‌توان با اشاره بدان شناخته گرداند. واژه‌های اشاره در پارسی «این» و «آن» است. در قلمرو زبان، «این» و «آن» زمانی به کار برده می‌شوند که بخواهند به چیزی نزدیک یا دور اشاره کنند. آنچه بدان اشاره می‌شود به ناچار پیکرینه و حسّی است؛ لیک شناختگی نهاد به اشاره هنگامی رفتاری ادبی است و ارزش زیباشناختی دارد که نهاد حسّی نباشد. به سخن دیگر، کاربرد هنری، در این گونه از شناختگی نهاد، جز آن نیست که آنچه را که پیراسته و ذهنی است و به حس درنمی‌آید، بدین شیوه، پیکرینه و دیداری و حسّی می‌انگارند؛ از آنجا که ساختار ذهنی آدمی و خرد او برآمده و پرورده از یافته‌ها و آزموده‌های حسّی است، بدین سان می‌توان، شناخت و دریافتی روشنتر و آسانتر از آنچه ذهنی وعقلی است به سخن دوست داد.

انگیزه‌های شناختگی نهاد به اشاره چنین می‌توانند بود:

الف ــ برای نشان دادن نهاد به آشکارترین شیوه: زیرا با اشاره می‌توان هرچه بیش نهاد را برجسته گردانید؛ و نگاهِ هوشِ سخنْ‌دوست را بدان درکشید؛ و آن را فراپیش وی آورد. نمونه را، سخنور مراغه گفته است:

این محبّان که شهرهٔ شهرند،
از محبّت تمام بی بهرند.
دوستی از پیِ تراش کنند؛
یاری از بهر نان و آش کنند.[۱۳]

(nbookcity.com)شهرکتاب

«این محبّان»، در بیت، نهادی است که به اشاره شناخته آورده شده است؛ و اشاره‌ای هنری است؛ زیرا نمی‌توان پنداشت و پذیرفت که اوحدی محبّان شهر را، به یکبارگی، در جایی گرد آورده باشد؛ و به راستی، بدانان اشاره کرده باشد. این گونه اشارهٔ هنری از آن روی انجام گرفته است که سخنور خواسته است نهاد (= محبّان) را نیک برجسته بدارد و فراچشم سخن‌دوست بیاورد؛ آنچنانکه گویی به راستی در برابر او گرد آمده‌اند.

نیز خواجهٔ شیراز راست:

این چه استغناست، یا رب! و این چه قادرْحکمت است؟!
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست.

اگر حافظ «استغنا» و «حکمت» را که از توانهـــا و ویژگیهای روانی‌اند: و پیکره و نمود برونی ندارند، به اشاره یاد کرده است، از آن است که شنونده یا خواننده را هرچه بیش به درنگ و اندیشه در آنها برانگیزد؛ و آن دو را نیک در یاد او جایگیر و کارا گرداند.

ب ــ نکوهشی نهان از کانایی شنونده: گاه شناخته آوردن نهاد به اشاره از آن روی است که سخنور می‌خواهد بدین سان، به کنایه، نادانی و کودنی شنونده را فرایاد آورد و او را بنکوهد؛ شنـــونده‌ای که چندان با هوش و تیزْویر نیست که بتواند جز پدیده‌های حسّی را دریابد.

نمونه را، خاقانی در چامهٔ «ایوان مداین»، بشکوه و سهمگین، فرموده است:

این است همان صفّه کز هیبت او بُردی،
بر شیر فلک حمله شیرتن شادروان!

تو گویی شنوندهٔ او کودنی اســـت کانا که نمی‌تواند از دفتـــر پریش ویرانه‌ها، راز سترگی و جاودانگی ایران را بخواند و بداند؛ او کسی است که به نادانی، از پیام نهفته در این ویرانه‌ها ناآگاه است. نمی‌داند که آن صفّهٔ

(nbookcity.com)شهرکتاب

فروریخته چه صفّه‌ای است. پس چامه‌سرای بزرگ، به هشدار، او را نهیب می‌زند؛ و به روزگاران گذشته بازمی‌برد. به زمانی که از هیبت صفّه، شیرتن شادروان چنان می‌هراسید و می‌گریخت که به «شیرْاختر» در آسمان حمله می‌برد.

پ ــ بزرگداشت و خوارْداشت نهاد به نزدیکی و دوری: رفتار هنری، در شناختگی نهاد به اشاره، را می‌توان از دیدی فراگیر در دو کاربرد گنجانید: بزرگداشت و خوارداشت نهاد. اشارهٔ هنری یا برای آن است که بدان، نهاد را، به نزدیکی و دوری، بزرگ دارند؛ یا خوار؛ از این روی، خوارْداشت و بزرگداشت نهاد به اشاره چهار گونه می‌تواند داشت:

بزرگداشت نهاد به نزدیکی: با نزدیک شمردن نهاد و اشاره بدان، می‌توان آن را بزرگ داشت. بنیادِ بزرگداشت به نزدیکی بر این هنجار روانی در آدمی نهاده شده است که وی آنچه را بدو نزدیک است بیشتر در یاد زنده می‌دارد و گرامی می‌شمارد؛ بدان سان که هرکس و هر چیز، هرچند دلبند و ارجمند باشد، در پیِ دوری، کَمْ کَمَک از یاد خواهد رفت؛ و دیگر جایی در دلی نخواهد داشت. در این باره، این دستان پارسی روشنگر و گویا می‌تواند بود: «از دل برود هرآنکه از دیده برفت.»

از این روی، سخنور با نزدیک آوردن نهاد، آن را از خواری و فراموشی بدر می‌آورد و برمی‌کشد و برجسته می‌سازد.

نمونه را، خاقانی فرموده است، در چامهٔ «ایوان مداین»:

این است همان ایوان کز نقش رخ مردم،
خاک در او بودی ایوان نگارستان.
این است همان درگه کو را ز شهان بودی،
دیلم ملک بابل؛ هندو شه ترکستان.

یا بزرگِ بندپانِ سخن، مسعود سعد سلمان راست:

(nbookcity.com)شهرکتاب

این رنج که هست بر زیادت
بر دیده و جان دشمنت باد!

نیز خواجه فرموده است:

فغان! کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب،
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.

●

ترسم که عشق در غم ما پرده درشود؛
و این راز سر بمهر به عالم سمر شود.

بزرگداشت نهاد به دوری: گاه نیز، با دور شمردن نهاد و اشاره بدان، می‌توانش بزرگ داشت. بزرگداشت به دوری که وارونهٔ بزرگداشت به نزدیکی است، بر این هنجار روانی در آدمی استوار شده است که گاه مردمان ارج و ارز آنچه را که در کنار و در دسترس خویش دارند، بدان سان که شایستهٔ آن است، نمی‌دانند؛ چون چشم و دلشان از آن پر شده است؛ و تنها زمانی که آن گرامی از آنان دور شد، از بُن جان، دلبندی و ارزشش را می‌آزمایند؛ و درمی‌یابند که تا چه پایه آنان را نیازی و ناگزیر بوده است.

نمونه‌هایی از بزرگداشت نهاد به دوری را در این بیتهای دلپذیر و جان‌آویز از خواجه، به زیبایی و شیوایی، می‌توانیم یافت:

عیبم بپوش، زنهار! ای خرقهٔ می آلود!
کان پاکِ پاک‌دامن بهر زیارت آمد.
از چشم شوخش، ای دل! ایمان خود نگه دار؛
کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد.

●

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل،
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

آن ترک پریْ‌چهره که دوش از بر ما رفت،
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟

خوارداشت نهاد به نزدیکی: گاه نهاد را، با نزدیک آورد آن خوار می‌شمارند؛ زیرا چنانکه ازاین پیش نوشته آمد، آنچه در کنار و دسترس آدمی است و چشم و دل او را می‌آکَنَد، چندان او را دلبند و ارجمند نمی‌تواند بود؛ و ویژگی سرشتین در آدمی آن است که آنچه را از وی دور است، درپنـــدار، برمی‌کشد؛ ارج می‌نهد؛ و از عیبها و کاستیهایش می پیراید.

نمونه را، خواجه از آنجا که حکایتهای توفان را، در سنجش با سیلاب سرشگ خویش، ناچیز و بی ارزش می‌شمارد، فرموده است:

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای،
این حکایتها که از توفان کنند.

هم اوراست، در نکوهش رهروان پیرْآزار:

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز،
این سالکان؛ نگر که چه با پیر می‌کنند.

نمونه هایی دیگر از خوارداشت نهاد به نزدیکی را در بیتهای زیر می یابیم، هم از او:

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت؛
و این دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود.

●

ای دل غمدیده! حالت بِهْ‌شود؛ دل بد مکن!
و این سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور!

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین؛
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس.

نیز فرزانهٔ یمگانی، به هشدارمان، گفته است:

این آرزو، ای خواجه! اژدهایی است،
بدخو که از این بتر اژدها نیست.

خوارداشت به دوری: گاه، با دور انگاشتن نهاد، آن را خوار می‌دارند؛ زیرا بدان سان که نوشته آمد، در سرشت آدمی که آمیزه‌ای از ناسازهاست، آنچه دور است می‌تواند خوار داشته بشود؛ بدان سان که اگر دیده نبیند، دل نخواهد خواست.

نمونه‌ای از خوارداشت به دوری را در این بیت از خواجه می‌بینیم که در آن گل را، به گناه بیوفایی با بلبلان، خوار داشته است:

آن گل که هر دم در دست بادی است،
گو: شرم بادش از عندلیبان!

نیز خاقانی در نکوهش بوالعلای گنجه‌ای، در تحفة العراقین گفته است:

چون آن سگ غوری از جهان زاد،
همشیرهٔ شیخ نجدی[۱۴] افتاد[۱۵].

٤ ــ شناختگی نهاد به موصول: «پیوندگر» یا موصول واژه‌ای است که به یاری آن حالت یا صفتی را، برای نهاد، در سخن می‌آورند؛ سپس، گزاره را بدان نهاد بازمی‌خوانند. آن صفت یا حالتی که به یاری «پیوندگر» برای نهاد در جمله آورده شده است، شناختگی آن را بسنده است.

شناختگی نهاد به پیوندگر را کاربردها و گونه‌هایی است؛ ما، در پی، آنچه را از این کاربردها که در ادب پارسی بیشتر روایی و رواج دارد، برمی‌رسیم:

(nbookcity.com)شهرکتاب

الف: گاه نهاد را با پیوندگر شناخته می‌آورند؛ زیرا جز آن ویژگی که در پیِ پیوندگر آورده می‌شود، ویژگی دیگری برای نهاد نمی‌دانند یا نمی‌خواهند.

نمونه را خواجه فرموده است:

آن کس که به دست جام دارد،
سلطانی جم مدام دارد.

یا:

آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند،
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو.

ب: برای بزرگداشت نهاد: گاهی شناختگی نهاد به پیوندگر از آن است که می‌خواهند آن را بزرگ بدارند؛ زیرا آشکارا و به نام یاد کردن نهاد را گونه‌ای خوارداشت برای آن می‌شمارند.

نمونه را خواجه، در سخن از آفریدگار پاک، به نغزی، یار خویش را فرموده است:

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد،
صبر و آرام تواند به منِ مسکین داد.
و آنکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت،
هم تواند کرمش دادِ منِ غمگین داد.
گنج زر گر نبود، کنج قناعت باقی است؛
آنکه آن داد به شاهان، به گدایان این داد.

نیز:

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی،
کس ندانست که در پردهٔ اسرار چه کرد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ناصرخسرو راست، آنگاه که از پیمبر سخن می‌گوید:

فخرت به سخن باید؛ ازایرا که بدو کرد،
فخر آنکه نمانْد از پس او ناقهٔ عضبا[۱۶].

●

به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر،
بدو مفتخر شد عرب بر عجم.

نیز هم او راست، در سخن از محمود غزنوی:

کجاست آنکه فریغونیان، ز هیبت او،
ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟

پ: برای خوارداشت نهاد: گاه نهاد را با پیوندگر شناخته می‌آورند، خوارداشت آن را؛ زیرا یادکرد آشکار و به نام از نهاد را گونه‌ای بزرگداشت برای آن می‌انگارند؛ و از آن پروا می‌کنند.

نمونه را، اندیشمند یمگانی که «خاندان» را دوستاری پرشور و آشتی ناپذیر است، بدین سان از دشمنان خاندان و پیشوایانشان یاد می‌آورد:

آنکه بر فسق تو را رخصت داده است و جواز،
سوی من شاید اگر سرْش بکوبی به جُواز[۱۷]...
به چپ و راست مدو! راست برو بر ره دین؛
ره دین راستتر است، ای پسر! از تار طراز.
به چپ و راست شده است از ره دین آنکه جهان
بر دُراعه اش به چپ و راست، به زر، بست طراز.
شومْ چنگالِ چونِشپیل[۱۸] خود از مال یتیم،
نکشد، گرچه ده انگشت ببرّیش به گاز.
ور بپرسیْش یکی مشکل، گویدْت به خشم:
«سخن را فضیان است که آوردی باز!»

(nbookcity.com)شهرکتاب

به سؤال تو چو درمانَد، گوید به نشاط:
«بر پیمبر صلواتی خوش خواهم بآواز.»

همچنان او راست، در چامه‌ای دیگر؛ در این بیتها نیز نهاد را، از سرِ خوارداشت، با پیوندگر شناخته آورده است:

آنک او به مراد عام نادان،
بر رفت به منبر پیمبر،
گفتا که: «منم امام!» و میراث،
بستد ز نبیرگان و دختر،
روی وی اگر سپید باشد،
روی که بُوَد سیه به محشر؟!

همچنان او راست:

و آنکه می‌گوید که: «حجّت گر حکیمستی چرا
در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستی؟»،
نیست آگه زآنکه گر من همچون او بَدْ حالمی،
پشت من چون پشت او، پیش شهان، دوتاستی.

ت: پروا از آشکارا باد کردن از نهاد: گذشته از بزرگداشت و خوارداشت نهاد، با شناختگی به یاری پیوندگر، هر انگیزه‌ای دیگر که سخنور از این رفتار ادبی داشته باشد، در این گونه می‌تواند گنجید: گاه سخنور نهاد را با پیوندگر شناخته می‌آورد؛ زیرا آشکارا سخن گفتن از آن را شایسته نمی‌داند. نمونه‌ای روشن از این گونه را، در بیت زیر از اوحدی، می‌یابیم:

در سفر، خواجه بی‌غلامی نیست؛
بی می و نقل و کاس و جامی نیست.

(nbookcity.com)شهرکتاب

پیش خاتون جز آب و نان نبود؛
و آنچه اصل است، در میان نبود.
این نه عدل است و این نه داد ای مرد!
خانهٔ خود مده به باد، ای مرد![۱۹]

نمونه‌ای دیگر را در این بیت سعدی می‌توانیم یافت، اگر بر آن باشیم که سخنور سترگ، این بیت را دربارهٔ همبالین خود سروده است؛ و از اینکه آشکارا از او یاد کند، پروا کرده است:

کسی که از غم و تیمار من نیاندیشد،
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار؟!

گاه شناختگی نهاد با پیوندگر از آن است که سخنور از یادکرد نهاد به نام و آشکارا می‌هراسد. نمونه‌ای از این گونه را در بیتهای زیر از «فرزانهٔ یمگانْ‌دره» می‌یابیم؛ ناصرخسرو که نمایندهٔ خلیفهٔ فاطمی مصر و «حجّت جزیرهٔ خراسان» است، آنگاه که می‌خواهد از این خلیفه یاد کند، بیم از آزار و گزند دشمنان را، نهاد را با پیوندگر شناخته می‌آورد:

ملک و امامت سوی کسی است که اوراست،
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان؛
آنکه ملوک زمین، به درگه او بر،
حاجب و فرمانبرند و سایل و مهمان...
گشته بدو زنده نام احمد و حیدر؛
بارْخدای جهان، تمامِ تمامان.
دانا داند که کیست ــ گرچه نگفتم ــ
نایب یزدان و آفتاب کریمان.

گاه نهاد را با پیوندگر شناخته می‌آورند؛ از آن روی که می‌خواهند هشداری

(nbookcity.com)شهرکتاب

بدهند و شنونده را بر خطایی آگاه گردانند.

نمونه‌ای از این گونه را در این بیت از سعدی، در «گلستان» می‌یابیم که اندرزگر بزرگ، در آن، خویشتن را بر خطایی زنهار داده است:

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز،
پوست بر پوست بود، همچو پیاز.

شناختگی نهاد را به موصول کاربردهایی دیگر نیز می‌تواند بود؛ ما، پرهیز از درازآهنگی سخن را، بدین چند گونه که یاد کرده شد، بسنده می‌کنیم.

۵ ــ شناختگی نهاد به اضافه: این گونه از شناختگی در نهاد آن است که نهاد را با «برافزودگی» (اضافه) شناخته گردانند. برترین کاربرد «برافزودگی» در قلمرو زبان، نیز در ادب آن است که می‌توان از این شیوه در کوتاهی سخن بهره برد؛ هر «آمیغ برافزوده» (ترکیب اضافی)، می‌توان بر آن بود که گونهٔ فشردهٔ جمله‌ای است. برای نمونه، اگر اضافه‌ای چون: «گل بهار» را بکاویم، جمله‌ای خبری بدین سان در آن نهفته می‌تواند بود: «گلی که در بهار می‌شکوفد.»؛ یا اگر آمیغی برافزوده چون: «جامهٔ هرمز» را به جمله‌ای که خاستگاه آن می‌تواند بود بازبریم، چنین خواهد شد: «جامه‌ای که از آنِ هرمز است». در آمیغهای برافزودهٔ وصفی نیز، به همان سان، جمله‌ای در ترکیبی فروفشرده است. نمونه را «روی زیبا» جمله‌ای می‌تواند بود از این گونه: «رویی که زیباست.»، نیز «بهار خرّم»، «بهاری که خرّم است.»

ما، در پی، کاربردهایی از شناختگی نهاد به «برافزودگی» را برمی‌رسیم:

الف ــ یادکرد نهاد به کوتاهترین شیوه: از آنجا که آمیغی برافزوده فشرده‌ای از جمله‌ای است، گاه این آمیغ را نهاد جمله می‌آورند؛ تا با کمترین واژه‌ها، معنایی فزونتر را در آن بگنجانند؛ و در یاد شنونده برانگیزند. نمونه را، خواجه فرموده است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد،
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت.

●

شمع دلِ دمسازان بنشست، چو او برخاست؛
و افغان ز نظربازان برخاست، چو او بنشست

●

شکوه آصفی و اسبِ باد و منطق طیر،
به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست.

●

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند؛
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست.

●

گنج قارون که فرو می رود از قهر هنوز،
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.

ب ــ برای بزرگداشت افزوده: گاه ساخت برافزودگی به گونه ای است که بدان، «افزوده» (مضاف) را بزرگ می‌دارند؛ به سخنی دیگر، می‌توان گفت: برافزودگی به سود افزوده است.

در بیتهای زیر از پیر رندان نمونه هایی از این گونه برافزودگی را می یابیم؛ هر کدام از آمیغهای برافزوده را که در این بیتهانهاد آورده شده است بکاویم، آشکار می‌شود که افزوده در سایهٔ «برافزوده» (مضافٌ الیه) ارج و ارزی یافته است؛ برای نمونه، شبان را به تنهایی ارجی نیست؛ امّا آنگاه که به «وادی ایمن» برافزوده می‌شود، به پایگاه پیمبری می رسد:

شبان وادی اَیْمَن گهی رسد به مراد،
که چند سال به جان خدمت شعیب کند.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

قاصد منزل سلمیٰ که سلامت بادش!
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند؟

●

در بیتهای زیر از ناصر خسرو نیز نمونه‌هایی از بزرگداشت افزوده را می‌بینیم:

پسران علی امروز مر او را بسزا،
پسرانند، چو مر دختر او را پسرند.
پسران علی، آنها که امامان حقند،
به جلالت، به جهان در، چو پدر مشتهرند.
سپس آن پسران رو، پسرا! ز آنکه تو را،
پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند.

یا:

هر چند ستمگاران بسیار شده ستند،
فرزند رسول است بر این باغ نگهبان.

پ ــ برای بزرگداشت برافزوده: گاه ساخت «برافزودگی» (اضافه) آنچنان است که بدان برافزوده (مضافٌ الیه) بزرگ داشته می‌شود؛ می‌توان گفت که چنین آمیغهـــایی افزوده به سود «برافزوده» است؛ و برافزوده از «افزوده» ارج و ارزی یافته است. برای نمونه، در بیت زیر از حافظ، «پیر ما» آمیغی است برافزوده که نهادْآورده شده است؛ و در آن، ما که «برافزوده» است، در پیِ افزودگی به پیر ارجی یافته است:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد **پیر ما**؛
چیست یاران طریقت! بعد از این، تدبیر ما؟

در این بیتهای دیگر نیز که همه از اوست، برافزوده در سایهٔ افزوده ارجی

(nbookcity.com)شهرکتاب

یافته است:

جز فلاتون خم نشین شراب
سرّ حکمت به ما که گوید باز؟

●

شاه شمشادقدان، خسروشیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان،
مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت؛
گفت: «کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان!
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان...»

●

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند؛
ای ملامتگو! خدا را، رو مبین! آن رو ببین.

ت ــ برای خوارداشت افزوده: گاه ساخت «برافزودگی» آنچنان است که بدان «افزوده» خوارداشته می‌شود؛ زیرا «برافزوده» خود پست و بی‌ارزش است.
نمونه‌هایی از خوارداشت افزوده را در بیتهای زیر از خواجهٔ بزرگ می‌یابیم:

سماط دهر دونْ‌پرور ندارد شهد آسایش؛
مذاقِ حرص و آز، ای دل! بشو از تلخ و از شورش.

●

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور؛
به بام قصر برآی و چراغ مه برکُن.

●

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند،
اینهمه نقش می‌زنم، از جهت رضای تو.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست؛
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او.

ث ــ خوارداشت برافزوده: گاه ساخت «برافزودگی» آنچنان است که بدان «برافزوده» خوار داشته می‌شود؛ زیرا «افزوده» خود خوار و زشت و پلید است.
نمونه را، خواجه فرموده است:

آلودگی خرقه خرابیّ جهان است؛
کو راهروی، اهل دلی، پاک‌سرشتی؟

نیز اگر بگوییم: «**دوست بهرام** بدْسرشت و نابکار است.»، به راستی، خواسته‌ایم بهرام را که برافزوده است، خوار بداریم؛ زیرا دوستی با نابکارانِ بدسرشت مایهٔ سرافکندگی و خواری است. اگر نمی‌خواستیم بدین سان بهرام را خوار داریم، می‌توانستیم به جای این «آمیغ برافزوده» (= دوست بهرام)، به سادگی، نام این دوست را نهاد جمله بیاوریم؛ و نمونه را، بگوییم: «بهنام (= نام دوست بهرام) بدسرشت و نابکار است.»
گاه نیز شناختگی نهاد به برافزودگی آنچنان است که بدان، نه «افزوده» را بزرگ یا خوار می‌دارند، نه «برافزوده» را.
نمونه را، اگر کسی بگوید: «پور مرد دانا به دیدار من آمد.»، نه پور را که افزوده است بزرگ داشته است، نه مرد دانا را که برافزوده است؛ زیرا خواست او از این جمله آن بوده است که **خود** را بزرگ بدارد؛ بی‌گمان، اگر پور دانایی به دیدار کسی برود، مایهٔ سرافرازی و نازش او خواهد بود.
نیز اگر کسی بگوید: «پور دژخیم با بهنام یار است.»، نه پور را که افزوده است خوار داشته است، نه دژخیم را که برافزوده است؛ زیرا خواست گوینده از این جمله خوارْداشت بهنام بوده است. ناگفته پیداست که اگر پور دژخیم یار بهنام باشد، او را، این یاری مایهٔ سرافکندگی و خواری است.
بدان سان که نوشته آمد، کاربرد هنری در این گونه‌ها از شناختگی نهاد به

(nbookcity.com)شهرکتاب

برافزودگی آن است که سخنور، بدان، اندیشه و خواستی نغز را در گفتهٔ خود می‌گنجاند و نهان می‌سازد. اگر چنین نمی‌بود، به جای «پور مرد دانا» یا «پور دژخیم»، نام این دو در جمله آورده می‌شد؛ برای نمونه گفته می‌شد: «بهرام به دیدار من آمد.» یا «بهروز با بهنام یار است»؛ بدین سان، این هر دو جمله جمله‌هایی رسا و روشن می‌بودند؛ و جمله‌هایی «زبانی»؛ لیک بزرگداشت گوینده و خوارداشت بهنام که خواست نهانیِ گوینده از این جمله‌ها بوده است، در سخن نشان داده نمی‌شد؛ و جمله‌ها از قلمرو زبان تا به قلمرو ادب فرا برده نمی‌شدند.

ج ــ **برای شادی و کامهٔ دل:** گاهی شناخته آوردن نهاد به برافزودگی از آن روی است که مایهٔ شادکامی گوینده می‌شود؛ و او را خوش و دلپسند می‌افتد.

حافظ راست، بلند و ارجمند و دلپسند:

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من،
کوتاه کرد قصّه زهد دراز من.

بی‌گمان، خواجه را خوش می‌افتاده است که دلداری با آن ویژگیها را بر خود بیافزاید.

هم او فرموده است:

تُرک عاشق کش من مست برون رفت امروز؛
تا دگر خونِ که از دیده روان خواهد بود!

یا:

پیر گلرنگ من، اندر حق از رق‌پوشان،
رخصت خبث نداد، ار نه حکایتها بود.

نیز پیشوای شوریدگان، مولانا راست:

(nbookcity.com)شهرکتاب

آن دلبر من آمد بر من؛
زنده شد از او بام و در من.

شناختگی نهاد به برافزودگی را گونه هایی دیگر نیز می‌تواند بود؛ گونه هایی چون «برافزودگی برای ریشخند»، یا «برافزودگی برای برانگیختن کسی به کاری»؛ چنانکه اگر به کسی بگویند: «**پدرت** آمده است؛ و بر در است.»، خواسته اند او را برانگیزند که به پیشباز پدر و پذیرایی از وی بشتابد.

۶ ــ شناختگی نهاد به شیوه‌ای دیگر: شناختگی نهاد را شیوه‌ای دیگر نیز، در ادب، می‌تواند بود؛ گونه های این شیوه و کاربرد دیگر در شناختگی نهاد چنین اند:

الف ــ شناختگی به یادکرد: شناختگی به یادکرد (عهد ذکری) آن است که نهاد را از آن روی شناخته بیاورند که پیش از آن، در سخن از آن یادی رفته است.

نمونه‌ای از «شناختگی نهاد به یادکرد» را در این بیتها از «گرشاسبنامهٔ» اسدی توسی می یابیم:

تنت خانه‌ای دان، به باغی درون؛
چراغش روان؛ زندگانی ستون...
شود خانه ویران و پژمرده باغ؛
بیافتد ستون و بمیرد چراغ.[۲۰]

«خانه» و «باغ»، در بیت دوم، شناخته آورده شده‌اند؛ زیرا پیشتر از آن دو سخن رفته است.

نیز سعدی راست، در گلستان:

«پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست؛ و **غلامْ** دیگر دریا را ندیده بود؛ و محنت کشتی نیازموده.»[۲۱]

ب ــ شناختگی به رویارویی: شناختگی نهاد به رویارویی (عهد حضوری) آن است که آنچه از آن سخن می رود، رویاروی گوینده باشد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه‌ای از این گونه شناختگی نهاد را در این بیتها از چکامهٔ پرآوازهٔ رودکی می‌توانیم یافت:

ای بخارا! شاد باش و دیر زی؛
میر زی تو شادمان آید همی.
میر ماه است و بخارا آسمان؛
ماه سوی آسمان آید همی،
میر سرو است و بخارا بوستان؛
سرو سوی بوستان آید همی.

«میر» در بیتهای بالا شناخته آورده شده است، بی‌آنکه پیشتر از آن در سخن یادی رفته باشد. شناخته آوردن میر از آنجاست که میر رویاروی رودکی بوده است. سخنور چکامه‌سرای، این سرودهٔ تپنده و شورانگیز را در بزم امیر سامانی، به آواز، در پردهٔ «عشاق»، خوانده است.

پ ــ شناختگی به آگاهی: شناختگی به آگاهی (عهد علمی) آن است که نهاد را از آن روی شناخته بیاورند که از پیش بر همگان دانسته و شناخته است.

نمونه‌ای از شناختگی نهاد را به آگاهی، در این بیت، از ناصرخسرو می‌توانیم دید:

بد بر تن توز فعل خویش آید؛
پس خود تن خویش را مکن بسمل.
کان هردوفریشته، به فعل خویش،
آویخته مانده‌اند، در بابل.

دو فریشته، بی‌آنکه از پیش یادی از آنان رفته باشد؛ یا در برابر سخنور باشند، شناخته آورده شده‌اند؛ زیرا همگنان می‌توانند دانست که این دو فریشته کیانند؛ چه آنکه داستان آن دو داستانی است دانسته و پرآوازه؛ و همگنان

(nbookcity.com)شهرکتاب

می‌دانند که هاروت و ماروت دو فرشته بودند؛ و آزمون را، در چاهی در بابل، از آسمان به زمین آمدند؛ مردم را جادوی آموختند؛ سرانجام، زنی را فریفتند؛ و به کیفر این گناه، به سرگردانی و آوارگی دچار آمدند.

نیز در این بیت دیگر هم از او نهاد که «نگارنده» است شناخته آورده شده است، بی‌آنکه این شناختگی به یادکرد یا رویارویی باشد؛ زیرا از پیش دانسته و روشن است که نگارنده خداوند است:

نگارنده آن نقشهای بدیع،
از این نقش نامه همی بسترد.

نیز اگر نهاد جنس و گوهر چیزی را نشانگر باشد، شناخته آورده می‌شود؛ این شناختگی را خود گونه هایی است:

الف. هنگامی که نهاد گویای گوهر و حقیقت چیزی است؛ و گونه ها و افراد آن چیز در نظر نیست.

در این بیتها از «گلستان» سعدی، نمونه هایی از این گونه شناختگی نهاد را می‌توان یافت:

جوانمردیّ و لطف است **آدمیّت**؛
همین نقش هیولانی مپندار![۲۲]

●

مهتری در قبول فرمان است؛
ترک فرمان دلیل حرمان است.[۲۳]

نیز اوراست، در چامه ای:

علم آدمیّت است و جوانمردی و عمل؛
ورنه ددی به صورت انسان مصوّری.

ب ــ آن است که شناختگی در نهاد از آن روی باشد که جنس و گوهر

(nbookcity.com)شهرکتاب

چیزی را بر پایهٔ پیداییش در همهٔ گونه‌ها و افراد آن چیز نشان بدهد؛ به شیوه‌ای که بتوان واژهٔ «همه» را در نهاد نهفته پنداشت. زیرا نهاد آنچنان است که همهٔ گونه‌های خود را دربرمی‌گیرد و بازمی‌نماید.

این گونه از شناختگی نهاد را می‌توان «فراگیری» (استغراق) نامید. فراگیری را خود دو گونه است:

یک ــ فراگیری راستین: آن است که همهٔ گونه‌ها و افرادی را که نهاد دربرمی‌تواند گرفت، از آن بخواهند.

نمونه را، سعدی گفته است، در «گلستان»:

بنی‌آدم سرشت از خاک دارد؛
اگر خاکی نباشد آدمی نیست.[۲۴]

نیز خواجه‌راست:

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند؛
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش.

آنچنانکه نوشته آمد، در این گونه از شناختگی فراگیر، نهاد همهٔ گونه‌ها و افرادش را فرا می‌گیرد؛ بدان سان که آنچه در گزاره به نهاد بازخوانده شده است، همهٔ آنها را دربرمی‌تواند گرفت؛ و راست می‌تواند افتاد؛ آنچنانکه می‌توان جمله را وارونه و منفی گردانید، بی‌آنکه فراگیری از میان برود؛ برای نمونه، اگر دو جملهٔ بالا را بدین سان دیگرگون کنیم: «هر که سرشت از خاک ندارد، بنی‌آدم نیست.» یا «آنکه غم خدمتگارش نیست، خواجه نیست.»، همچنان، فراگیری برجای خواهد بود.

دو ــ فراگیری عرفی: آن است که نهاد پاره‌ای از گونه‌ها و افرادش را، بر پایهٔ عرف، دربر گیرد؛ نه همهٔ آنها را.

نمونه را، اوحدی مراغه‌ای گفته است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

بیوه‌زن دوک رشته در مهتاب؛
کرده بر خود حرام راحت و خواب.
خایهٔ مرغ گِرد کرده، به صبر؛
تا بیاید امیر و از سرِ جبر،
خایه‌ها را به خایْگینه کند؛
مرغ و کرباس را هزینه کند.[۲۵]

پیداست که سخنور همهٔ بیوه‌زنان جهان را نخواسته است؛ و خواست او تنها بیوه‌زنان شهر یا کشورش بوده است.

نیز در این بیت از «گلستان»، «قاضی» و «محتسب» سعدی فراگیرانی عرفی‌اند:

قاضی ار با ما نشیند، برفشاند دست را؛
محتسب گر مَی خورد، معذور دارد مست را.[۲۶]

پ ــ آن گونه از شناختگی است در نهاد که از آن فردی نامعیّن خواسته شده باشد (عهد ذهنی)؛ امّا به شیوه‌ای که، نهادْ هر فردی از افراد بتواند بود. در این گونه از شناختگی نهاد، آنچه به راستی می‌باید ناشناخته (نکره) در سخن آورده شود، شناخته آورده می‌شود. ساختار هنری این گونه از شناختگی در نهاد نیز در همین کاربرد نهفته است. هم از این روی، این گونه از شناختگی نهاد را می‌توان نغزترین و هنریترین گونهٔ آن شمرد. **چرا سخنور آنچه را که می‌باید ناشناخته بیاورد، شناخته می‌آورد؟** پاسخی که بدین پرسش می‌توان داد این است: برای آنکه نهاد را به شمار گونه‌ها و افراد آن بگستَرد؛ و آن را، به شیوه‌ای فراگیر، در جمله بیاورد. به گفته‌ای دیگر، به جای آنکه نهاد را فردی نامعیّن، به «ناشناختگی» (تنکیر) بیاورد، جنس را نهاد جمله می‌سازد. جنسی که می‌تواند تک تک افراد را دربربگیرد؛ و هرکدام از آنها شمرده شود.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه‌ای برجسته از این گونه شناختگی نهاد را در این بیت از خواجهٔ سخن پارسی، حافظ به شیوایی می‌توانیم یافت:

بلبل، به شاخ سرو، به گلبانگ پهلوی،
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی.[۲۷]

حافظ، نهاد را که بلبل است، در این بیت، به جای آنکه ناشناخته (= بلبلی) بیاورد، شناخته آورده است؛ به دیگر سخن، به جای فردی نامعیّن، از جنس و گونه (= بلبل) سخن گفته است. شناختگی نهاد بدین گونه از آن روی است که حافظ از آن هر مرغی را که شایستگی نامیده شدن به نام بلبل را داشته باشد، خواسته است. به گفته‌ای دیگر، هر آن مرغی که بلبل است، بر شاخ سرو، درس مقامات معنوی را می‌بایست می‌خوانده است. اگر مرغی چنین نکرده باشد، نمی‌توان او را بلبل شمرد. زیرا کار بلبل و ویژگی بنیادین و شناسانندهٔ او جز این نیست که بهاران، در آن هنگام که گل «آتش موسی را از خود می‌نماید؛ و از درخت نکتهٔ توحید می‌شنوند.»[۲۸]، به دستانهای دلاویز و جانپرور خویش، درس مقامات معنوی را بخواند؛ هر مرغی که بتوان او را بلبل نامید، جز این نخواهد کرد. بر بنیاد آنچه نوشته آمد، حافظ خرده‌دان و خرده‌سنج، با شناخته آوردن نهاد، از «جنس» سخن گفته است؛ نه از فردی نامعیّن؛ و بدین سان، نهاد را دامنه‌ای گسترده و کاربردی فراگیر بخشیده است.

نمونه‌ای دیگر از این گونه ناشناختگی هنری را در نهاد، به نغزی و نازکی، در بیت زیر از استاد فرزانهٔ توس می‌یابیم:

تهمینه، سخن گویان با رستم، گفته است:

نشان کمند تو دارد هژبر؛
ز بیم سنان تو، خون بارد ابر.

هژبر نهاد جملهٔ نخستین است؛ و شناخته آورده شده است. سالار

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخن‌گستران، بدین شیوه، گزافه‌ای شیرین و شاعرانه را در ستایش جهانْپهلوان بزرگ، در بیت گنجانیده است. شناختگی «هژبر» از آن است که «استاد» شیری ویژه و یگانه را نمی‌خواهد؛ خواست او گونه و جنس شیر است. هر ددی که شایستگی نام شیر را، چونان شاه درندگان، داشته باشد، می‌بایست دست کم یک بار در کمند رستم گرفتار آمده باشد؛ و نشان آن را بر پیکر خویش داشته باشد؛ هیچ شیری نیست که در این دام نیفتاده باشد؛ و از آنجا که شیر را چون دیگر نخچیرها شکار نمی‌کنند؛ تا از آن توشه سازند، شیرانِ‌بندی، پس از آنکه پور دستان پهلوانی و چیرگی خویش را بر آنها آشکارا نشان داده است، از بند رها شده‌اند؛ و همواره، از آن پس، نشان کمند او را بر خویش داشته‌اند.

ناشناختگی نهاد

گاه نهاد را، به انگیزه‌هایی زیباشناختی، ناشناخته (نکره) می‌آورند؛ انگیزه‌ها و کاربردهای ناشناختگی (تنکیر) نهاد از این گونه می‌توانند بود:

۱ ــ ناآگاهی سخنور از هر سوی و روی از نهاد: گاه نهاد ناشناخته آورده می‌شود؛ زیرا سخنور آگاهی و شناختی از آن ندارد؛ یا نمی‌خواهد خود را از آن آگاه وا نماید.

نمونه را سعدی، در چامه‌ای، فرموده است:

ابلهی صد عتابی خارا[۲۹]،
گر بپوشد، خری است عتّابی.

هم او راست، در گلستان:

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند،
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی؛
و گر به چشمِ ارادت نگه کنی در دیو،
فرشته‌ایت نماید به چشم، کرّوبی[۳۰].

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲ ــ آنگاه که فردی نامعیّن از افراد جنس را می‌خواهند: برای بازشناخت این گونه از ناشناختگی از دیگر گونه‌ها می‌توان دو واژهٔ «یکی از...» را پیش از نهاد آورد؛ اگر با آن راست آمد و درست بود، ناشناختگی در نهاد از این گونه خواهد بود.

نمونه را، سعدی گفته است، در بوستان:

زباندانی آمد به صاحبدلی؛
که: محکم فرومانده‌ام در گلی.

●

شنیدم که پیری به راه حجاز،
به هر خُطوه کردی دو رکعت نماز.

●

بنالید درویشی، از ضعف حال،
بر تندْرویی، خداوند مال.

●

سیهکاری از نردبانی فتاد؛
شنیدم که هم در نفس جان بداد.

●

شنیدم که از پادشاهان غور،
یکی پادشه خر گرفتی به زور.

۳ ــ آنگاه که گونه‌ای از گونه‌های چیزی را می‌خواهند: برای بازشناخت این گونه از ناشناختگی می‌توان واژه‌های «گونه‌ای از گونه‌های...» را در جمله جای داد؛ اگر راست افتاد و نهاد ناشناخته را برازنده بود، ناشناختگی در نهاد از این گونه خواهد بود.

برای نمونه، سعدی در غزلی فرموده است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

ای صورتت ز گوهرِ معنی خزینه‌ای!
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای.
زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایت است؛
وز موی، در کنار و برت، عنبرینه‌ای.

نیز فرخی سیستانی راست، در چامه‌ای:

بینی آن موی؛ چو از مشکْ سرشته زرهی؛
بینی آن روی؛ چو از سیمْ زدوده سپری.

منوچهری هم در چامه‌ای گفته است:

چون مرکز پرگار شود قطرهٔ باران؛
و آن دایرهٔ آب به سان خط پرگار...
هر گه که از آن، دایره انگیزد باران،
از باد در او چین و شکن خیزد وزنّار،
گویی عَلَمی از سقلاطون سپید است؛
از بادِ جهنده متحرک شده نهمار.

٤ ــ **برای بزرگداشت نهاد:** گاه نهاد را ناشناخته می‌آورند، از آن روی که می‌خواهند آن را بزرگ بدارند.
نمونه را، ناصرخسرو گفته است در ستایش کتاب:

مرا یاری است، چون تنها نشینم؛
سخنگویی، امینی، رازداری...
سخنگویی، بی‌آزاری؛ ولیکن،
نگوید، تا نیابد هوشیاری.

هم اوراست، در چامه‌ای دیگر:

(nbookcity.com)شهرکتاب

اگر من باختیارم بر تن خویش،
نکردم جز که پرهیز اختیاری.
نکرد این اختیار از خلق عالم،
جز ابدالی، حکیمی، بختیاری ...
خرد بر دلْت بنگاری؛ ازیرا،
از او بِهْ نیست مر دل را نگاری.

نیز:

روزی است مر این خلق را که آن روز،
روز حسد و حیلت و دَهانیست.

۵ ــ **برای خوارداشت نهاد:** گاه نهاد را از آن روی ناشناخته می‌آورند که می‌خواهند آن را خوار بدارند.

نمونه را، سعدی فرموده است:

جوی بازدارد بلایی درشت؛
عصایی شنیدی که عوجی بکشت؟

نیز خواجهٔ سخن راست:

اگر این شراب خام است، اگر آن فقیه پخته،
به هزاربار بهتر ز هزار پخته خامی.

نیز اوحدی راست، در «جام جم»:

دلم از جان خویش سیر آمد؛
دَور او بیش ده؛ که دیر آمد.
مست مگذار در بیابانش؛
شب چو بیگه شود، بخوابانش.

(nbookcity.com)شهرکتاب

جایش این بِهْ؛ که جای خوابی هست؛
ور خمارش کند، شرابی هست.[۳۱]

۶ ــ به نشانهٔ بسیاری نهاد: گاه نهاد را ناشناخته می‌آورند؛ تا فراوانی آن را نشان بدهند.

نمونه را، منوچهری در «چامهٔ شب» گفته است:

برآمد بادی از اقصای بابل؛
هبوبش خاره دَرّ و باره‌افگن.
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صد من.
ز روی بادیه برخاست گردی،
که گیتی کرد همچو خزّ ادکن.
برآمد، زاغْ رنگ و ماغْ پیکر،
یکی میغ، از ستیغ کوه قارن.
چنانچون صد هزاران خرمن‌تر،
که آتش در زنی عمدا به خرمن.
بجَستی هر زمان، ز آن میغ، برقی
که کردی گیتی تاریک روشن...
فروبارید بارانی، ز گردون؛
چنانچون برگ گل بارد، به گلشن.

۷ ــ به نشانهٔ اندکی نهاد: گاه نهاد را ناشناخته می‌آورند؛ به آهنگِ آنکه اندکی آن را نشان بدهند.

نمونه را، اوحدی گفته است:

غم مردی نمی‌خورد مردی؛
در جهان نیست صاحب دردی...

(nbookcity.com)شهرکتاب

ز آن سبب بوی نیمه‌مردی نیست؛
مردمی را، ز دور، گردی نیست.[۳۲]

نمونه‌ای دیگر نغز از این گونه ناشناختگی نهاد، بیتی است از سعدی که از این پیش یاد کرده آمد:

جوی باز دارد بلایی درشت:
عصایی شنیدی که عوجی بکشت.

نیز فرزانهٔ دینْ اندیش، ناصرخسرو راست، دربارهٔ کتاب:

یکی پشت استش و صد روی هستش؛
به خوبی، هر یکی همچون بهاری.
به پشتش برزنم دستی، چو دانم
که بنشسته است بر رویش غباری.

بازْنمود نهاد

بازْنمود (وصف) نهاد آن است که صفتی برای آن آورده شود؛ انگیزه‌ها و کاربردهای آوردن صفت برای نهاد از این گونه می‌توانند بود:

۱ ــ **برای آنکه گوهر و بنیاد نهاد را بازنمایند:** گاه نهاد را از آن به وصفی بازنموده می‌آورند که می‌خواهند گوهر و بنیاد آن را آشکار دارند.

نمونه‌ای از این گونه «بازنمود نهاد» را در بیتهای زیر می‌یابیم که در آنها، نهاد گویای گوهر و چگونگی انسان است:

زندهٔ گوینده گر انسان بُوَد،
کیست جز او آنکه بدین سان بُوَد؟
آنکه خموش است مگر مرده‌ای است؛
بی‌سخن، افسردهٔ پژمرده‌ای است.

(nbookcity.com)شهرکتاب

آنکه بجا گفت سخن، زنده اوست؛
زندهٔ پایندهٔ فرخنده اوست.

۲ ــ برای ویژه‌داشت: گاه نهاد را با صفت یا صفتهایی از آن روی بازمی‌نمایند، تا از شماری بسیار از کسان و چیزها که نهاد آنها را دربرمی‌گیرد، با ویژه‌داشت، گروهی کوچکتر را برگزینند و جدا سازند.

نمونه را، سعدی، در بوستان، فرموده است:

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هردو روی آستر.

دادگر صفتی است که برای فرمانده آورده شده است؛ و آن را از گروه پرشمار فرماندهان جدا کرده است؛ و در گروهی خُردتر که گروه فرماندهان دادگر است جای داده است.

این گونه بازنمود (وصف) نهاد را در بیتهای زیر نیز همچنان از بوستان، می‌بینیم:

چه خوش گفت بازارگانی اسیر،
چو گردش گرفتند دزدان به تیر:
«چو مردانگی آید از رهزنان،
چه مردان لشکر، چه خیل زنان.»

●

جوانی هنرمند فرزانه بود،
که در وعظ چالاک و مردانه بود.

این گونه از بازنمود نهاد بیشتر زمانی به کار برده می‌شود که نهاد ناشناخته باشد؛ لیک گاه برای نهاد شناخته به نام نیز به کار گرفته می‌شود؛ و این زمانی است که چند تن در آن نام هنباز باشند؛ پس نام را با صفتی می‌آورند؛ تا تنها بر یک تن از آن همنامان گویا باشد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه را، سعدی فرموده است، در بوستان:

چه خوش گفت **بهرام صحرانشین**،
چو یکرانِ توسن زدش بر زمین:
«دگر اسبی از گله باید گرفت،
که گر سرکشد، بازشاید گرفت.»

۳ ــ برای ستایش نهاد: گاه، آوردن صفت برای نهاد، از آن است که می‌خواهند آن را بستایند.

نمونه را، خواجه فرموده است:

فریاد که آن **ساقی شکرلب سرمست**،
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد!

هم اوراست، در ستایش چشم یار:

نرگسِ مستِ نوازشْ کنِ مردمْدارش،
خون عاشق به قدح گر بخورد، نوشش باد!

پیر یمگان نیز گفته است، در سخن از آن دوست برین پاک:

کنم نیکی، چو نیکی کرد با من
خداوندِ جهانْدادارِ سبحان.

٤ ــ برای نکوهش نهاد: گاه آوردن صفت برای نهاد، از آن است که می‌خواهند آن را بنکوهند و زشت بدارند.

نمونه را، سخنْسالار شروان خاقانی، در نکوهش سپهر، فرموده است:

سپیدْکارسیه‌دلْ سپهرِ سبزْنمای،
کبودْسینه و سرخْ اشک و زردْرویم کرد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نیز ناصرخسرو راست، در سخن از آنان که به تن زیبا و به جان زشتند:

از جان، یکی شکسته پشیزی تو؛
وز تن، یکی مجرّد دیناری.
نیکو و ناخوشیّ و چنین باشد،
بالودهٔ مزوّر بازاری.

هم اوراست:

این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است؛
و این جان خردمند یکی میش نزار است.

۵ ــ **برای تأکید نهاد بازنموده:** گاه صفتی برای نهاد آورده می‌شود که نهاد خود از آن برخوردار است. این گونه از بازنمود نهاد برای استوارْداشت آن ویژگی است که از پیش در نهاد نهفته است.

نمونه را، خواجه گفته است:

فغان کاین **لولیان شوخ** شیرینکار شهرآشوب،
چنان بردند صبر از دل که ترکان‌خوان یغما را.

صفت شوخ برای استوارْداشت نهاد آورده شده است؛ زیرا شوخی صفتی است که از پیش در لولی نهفته است؛ و لولی نمی‌تواند شوخ نباشد.

تأکید نهاد

گاه نهاد را، به استواری، در جمله می‌آورند. انگیزه‌ها و کاربردهای استوارْداشت نهاد از این گونه می‌توانند بود:

۱ ــ **برای جایگیری در یاد:** گاه نهاد را استوار می‌آورند؛ زیرا می‌خواهند آن را در یاد شنونده جایگیر گردانند؛ به گونه‌ای که کمترین گمان و خطایی در آن نماند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

بیت زیر را می‌توان از این گونه استوارداشت نهاد، نمونه آورد. سخنور اندرزگوی و هشدارگر واژهٔ «خدا» را به تکرار در جمله آورده است؛ تا نیک در یاد سخنْ‌دوست جایگیر افتد؛ و او را کمترین گمانی در آن نماند:

غمینی ار ز جهان، در خدای کن رو، هان!
خدا، خدا برهانَد تو را ز اندوهان.

۲ ــ برای آنکه گمان به مجاز برده نشود: گاه نهاد را استوار می‌آورند؛ زیرا نمی‌خواهند که شنونده در گمان افتد و بیانگارد که مجازی در سخن آورده شده است.

نمونه را، سعدی فرموده است، در گلستان، از زبان درفش که با پرده سخن می‌گوید:

من و تو، هردو، خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم.[۳۳]

نهاد با «هردو» استوار داشته شده است؛ از آن روی که گمان برده نشود که به مجاز از «من و تو» همهٔ آن کسان خواسته شده است که می‌توانند چون پرده و درفش فرمانبران پادشاه باشند.

نیز خواجه فرموده است:

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است؛
آن قَدَر هست که این نسخه سقیم افتاده است.

همچنان آزادهٔ یمگانی راست، بلند و بشکوه:

چو تو خود کنی اختر خویش را بد،
مدار از فلک چشمْ نیکْ اختری را!

(nbookcity.com)شهرکتاب

۳ ــ برای آنکه فراگیری نهاد آشکارا نشان داده شود: گاه نهاد را استوار می‌آورند؛ زیرا می‌خواهند فراگیری آن را آشکارا نشان بدهند. نمونه را، اگر بگوییم: «گلهای باغ همه شکفته‌اند.»، نهاد را با «همه» استوار داشته‌ایم؛ تا این گمان را از ذهن شنونده بزداییم که شاید گلی چند در آن میان ناشکفته مانده باشند.

نمونه‌ای از این گونه «نهادِ استوار» را در هرکدام از بیتهای غزل زیر می‌توانیم یافت:

ما حریفانِ شرابیم همه؛
سرخوش از بادهٔ نابیم همه.
این جهان همچو خرابْ‌آبادی است؛
از می آباد و خرابیم همه.
در تنِ جام اگر گنجیدیم،
باده‌ای در تب و تابیم همه.
ز آتشِ می که تن و جان را سوخت،
روشنانیم و چو آبیم همه.
آب اگر برد جهان را، ببرد!
در شکرْخوابِ شرابیم همه.
این جهان چیست؟ پریشان خوابی؛
همه بیدار و بخوابیم همه.
این جهان است چو آبی گذران؛
بر سرِ آن، چو حبابیم همه.
تشنگانیم، برِ چشمهٔ خویش؛
در پیِ موجِ سرابیم همه.
گرچه با ماست زمان «پورپشنگ»[۳۴].
پور زالیم؛ نه زابیم همه.

(nbookcity.com)شهرکتاب

بیشم افسانه چه خوانی زروان؟!
ما صد افسانه کتابیم همه.

عطف بر نهاد

آن است که چیزی را بر نهاد عطف کنند؛ عطف بر نهاد به انگیزه‌ها و کاربردهایی از این گونه انجام می‌تواند گرفت:

۱ ــ گستردگی و برشماری نهاد: آن است که چند نهاد را به هم عطف کنند؛ و به گزاره‌ای بازخوانند؛ بدین سان، به راستی، چند جمله را به شمار نهادهای عطف شده در هم فشرده‌اند و از آن یک جمله ساخته‌اند. اگر بگوییم: «**گیو و بهرام و رهام** فرزندان گودرز گشوادند.»، نهادی گسترده و برشمرده را در جمله آورده‌ایم؛ و «گیو» و «بهرام» و «رهام» را که هرکدام نهاد جمله‌ای جداگانه می‌تواند بود به هم عطف کرده‌ایم؛ جمله‌ای از گونهٔ: «گیو فرزند گودرز گشواد است.»

نمونه‌ای از نهاد گسترده و برشمرده را، در این بیت خواجه، می‌بینیم:

مَی خور؛ که **شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب**،
چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند.

هم او راست:

صالح و طالح متاع خویش نمودند؛
تا که قبول افتد و که در نظر آید؟

نیز:

گر نثار قدم یار گرامی نکنم،
گوهر جان، به چه کار دگرم باز آید.
مانعش **غلغل چنگ است و شکرْخواب صبوح**؛
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲ ــ زدودن خطای شنونده: گاه عطف در نهاد از آن است که می‌خواهند شنونده را از خطا بدر آورند؛ و او را از آنچه درست است آگاه کنند. نمونه را، سعدی فرموده است:

فرشته‌ای تو بدین روشنی، نه آدمیی؛
نه آدمی است که بر تو نظر نیاندازد.
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی،
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد.

۳ ــ گمانمندی سخنور: گاه عطف در نهاد از آن روی است که سخنور می‌خواهد شنونده را در آنچه به نهاد باز می‌خواند در گمان اندازد؛ پس به شیوه‌ای سخن می‌گوید که گویی خود در آن گمانمند است. در پارسی در این گونه از عطف، «یا» به کار برده می‌شود. این کاربرد به «نادانْ‌نمایی» (تجاهل العارف) در بدیع می‌ماند.

برای نمونه، سعدی گفته است:

بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست؟
یا کاروان صبح که گیتی منوّر است؟

نیز:

آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخ است؟
یا توت سیاه است که بر جامه چکیده است؟

هم اوراست:

یا دل بنهی به جور و بیداد؛
یا قصّهٔ عشق در نوردی.

٤ ــ همنرازی و همپایگی: گاه عطف در نهاد از آن است که می‌خواهند

(nbookcity.com)شهرکتاب

همترازی در میانهٔ دو نهاد را در چیزی (اباحه) نشان بدهند.

نمونه را، منوچهری گفته است، در چامهٔ شب:

پدید آمد هلال از جانب کوه؛
به سان زعفران آلوده مِحْجن؛
چنانچون دو سر از هم باز کرده،
ز زرّ مغربی دستاورنجن؛
و یا پیراهن نیلی که دارد،
ز شَعر زرد، نیمی زه به دامن.

نیز:

بر سر هر نرگسی، ماهی تمام؛
شش ستاره بر کنار هر مهی؛
یا چو سیمْ اندوده شش ماه بدیع؛
حلقه کرده گرد زرِّ دَهْ دَهی.

۵ ــ **بخش‌بندی:** گاه عطف در نهاد از آنجاست که می‌خواهند، در آن، به گونه‌ای «بخش‌بندی» (تقسیم) کنند.

نمونه را، چامه‌سرای نامدار سپاهان، کمال الدینِ عبدالرّزّاق گفته است:

یا ز چشمت جفا بیاموزم؛
یا دلت را وفا بیاموزم.

حال سخنور از این دو گونه بیرون نمی‌تواند بود: یا از چشم یار جفا می‌آموزد؛ یا دل او را وفا.

نیز سعدی راست، در گلستان:

آنکه حظ آفرید و روزی داد،
یا فضیلت همی دهد یا بخت.[۳۵]

(nbookcity.com)شهرکتاب

۶ ــ گستردگی و رده‌بندی: گاه عطف در نهاد از آن است که می‌خواهند رده‌بندی را نشان بدهند. اگر بگوییم: «نرگس، پس از آن، گل شکفته می‌شود.»، کاربردی از این گونه را در سخن آورده‌ایم. رده‌بندی در نهاد با «تا» نیز انجام می‌گیرد؛ این رده‌بندی گاه از «توانا به ناتوان» است؛ گاه از «ناتوان به توانا». اگر بگوییم: «همه خـرد را گرامی می‌دارند، حتّی بیخردان.»، کاربردی از گونهٔ نخستین خواهد بود؛ لیک اگر بگوییم: «همه از مرگ می‌هراسند، حتی پهلوانانِ تَهْم.»، کاربردی از گونهٔ دوم را در جمله آورده‌ایم.

این بیت از فرّخی سیستانی، در «چامهٔ سومنات»، نمونه‌ای از گونهٔ دوم را آشکار می‌دارد؛ او، سخن‌گویان با محمود غزنه، گفته است:

همه جهان ز تو عاجز شدند، تا دریا؛
نداشت هیچ کس این قدر و منزلت ز بشر.

همتایی و جانشینی در نهاد

«همتایی» (عطف بیان) و جانشینی (اِبدال)[۳۶] در نهاد آن است که پس از آن، واژه یا واژگانی را بیاورند که بدرست همتای نهاد باشد؛ و بتواند جای آن را بگیرد.

نمونه را، سعدی گفته است، در بوستان:

مرا شیخ دانای مرشد، **شهاب**
دو اندرز فرمود، بر روی آب:
«یکی آنکه در جمع بدبین مباش!
دویم آنکه در نفس خودبین مباش!»

«شهاب» همتایی (عطف بیان) است «شیخ دانای مرشد» را.نیز استاد سخن پارسی فرموده است، از زبان پشوتن به اسفندیار:

(nbookcity.com)شهرکتاب

سوار جهان، پورِ دستانِ سام،
به بازی، سر اندر نیارد به دام.

«پور دستان سام» همتایی است برای سوار جهان؛ می‌توان یکی را به جای دیگری نهاد، بی‌آنکه سخن را کمترین گزندی برسد.

در این بیت از سعدی نیز گونه‌ای از جانشینی (ابدال) را می‌توانیم یافت که در آن، به جای آنکه گزاره به نهاد راستین (= فرزانه‌ای حق‌پرست) بازخوانده شود، به جانشین آن (= یکی رند مست) بازخوانده شده است:

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست،
گریبان گرفتش یکی رند مست.

در این بیت از اوحدی نیز که دربارهٔ خداوند سروده شده است، ساختن آفتاب و ماه، به جای آنکه به نهاد جمله (= آنکه) بازخوانده شود، به «صنع» بازخوانده شده است:

آنکه ز آب سفید و خاک سیاه،
صنع او آفتاب سازد و ماه.[۳۸]

نهاد با شناسهٔ گسسته

گاه شناسه‌ای گسسته (ضمیر منفصل) پس از نهاد، در جمله، آورده می‌شود. انگیزه‌ها و کاربردهای آن بدین سان می‌توانند بود:

۱ ــ فروگرفت (حصر) گزاره در نهاد: آوردن شناسه گسسته پس از نهاد گاه برای آن است که گزاره را در نهاد فرو گیرند؛ و بدان ویژه بدارند.

نمونه را، اوحدی مراغه‌ای گفته است:

آنکه عیب تو گفت، یار تو اوست؛
و آنکه پوشیده داشت، مار تو اوست.[۳۹]

(nbookcity.com)شهرکتاب

در این بیت، «یاری»، با شناسهٔ گسستهٔ «او» در نهاد (= آنکه) فرو گرفته شده است؛ بدین سان: یار تنها آن کسی است که عیب تو را به تو بگوید.

نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را در بیت زیر می‌یابیم:

آنکه جانت رهانْد دانا اوست؛
و آنکه بندت نهاد کانا اوست.
دانش آن است کِت بپالاید،
ز آنچه جان تو را بیالاید.

۲ ــ فروگرفت نهاد در گزاره: گاه شناسهٔ گسسته را از آن روی پس از نهاد می‌آورند که نهاد را در گزاره فرو گیرند؛ و بدان ویژه بدارند.

نمونه‌ای از این کاربرد را در بیت زیر می‌توانیم یافت:

دانش آن است کآن دل افروزد؛
راهِ رَستن ز خویشت آموزد.

در این بیت نهاد (= دانش) فرو گرفته شده است در گزاره (= دلافروزی)؛ بدین سان: دانش جز دلافروزی نیست.

پیشاورد نهاد

پیشاورد نهاد (تقدیم مسندٌالیه) در جمله از آن است که نهاد برترین پایهٔ جمله است؛ و جمله بر آن استوار شده است؛ از این روی، در جملهٔ پارسی، هنجارْ آن است که نهاد را پیش بیاورند؛ لیک گاه نهاد، به انگیزه‌ای زیباشناختی، پیش آورده می‌شود. ما، در پی، انگیزه‌ها و کاربردهای پیشاورد نهاد را برمی‌شماریم.

۱ ــ برای کارایی و جایگیری خبر در یاد شنونده: بدان سان که پیشتر نوشته آمد، هرچه نهاد پرورده‌تر و شورانگیزتر باشد، سخن را در ذهن و یاد شنونده کارآیی و اثری فزونتر خواهد بود؛ و او را برخواهد انگیخت که به شور و شتاب جمله را

(nbookcity.com)شهرکتاب

دنبال کند؛ از این روی، پیشاورد نهاد می‌تواند زمینه‌ای شایسته و آماده را در شنونده برای دل سپردن به سخن فراهم آورد.

نمونه‌هایی از این گونه پیشاورد نهاد را در بیتهای زیر از خواجهٔ بزرگ می‌بینیم:

سپهرِ برشده پرویزنی است خونپالای،
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است.

●

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند،
قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است.

●

ماهِ خورشید نمایش، ز پس پردهٔ زلف،
آفتابی است که در پیش سحابی دارد.

●

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است؛
بر همانیم که بودیم و همان خواهد شد.

●

روندگان طریقت ره بلا سپرند؛
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟

۲ ــ برای بزرگداشت نهاد: گاه نهاد را پیش می‌آورند؛ تا آن را بزرگ بدارند. آزادهٔ «یمگانْ‌دره» فرموده است:

خداوند جهان بآتش بسوزد بَدْفعالان را؛
بر این قایم شده است، اندر جهان، بسیار برهانها.

یا:

(nbookcity.com)شهرکتاب

چرخ همی خُرد بخواهدْت کوفت؛
خُردتر از سرمه، گر از آهنی.

نیز:

حاتم، میان ما، به سخاوت سمر شده است؛
حاتم توی، اگر به سخاوت چو حاتمی.

در بیتهای زیر از حافظ نیز نهاد، با پیشاورد، بزرگ داشته شده است:

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت،
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند.

●

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش،
که: «مگو حال دل سوخته با خامی چند!»

●

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است؛
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است.

●

ز پادشاه و گدا فارغم، بحمدالله؛
گدای خاک در دوست پادشاه من است.

۳ ــ **برای خوارداشت نهاد:** گاه نهاد را، وارونهٔ کاربرد پیشین، پیش می‌آورند؛ تا آن را خوار بدارند.

نمونه را، خواجه فرموده است:

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد؛
قصّهٔ ماست که در هر سر بازار بماند.

نیز:

(nbookcity.com)شهرکتاب

زاهد خام که انکار می و جام کند،
پخته گردد، چو نظر بر می خام اندازد.

هم ناصرخسرو راست:

بنده چو خداوند خود نباشد؛
نه چیزِ زوالی چو لایزالی.

٤ ــ **برای شادمانی و مژده:** گاه نهاد را پیش می‌آورند؛ تا شادمانه مژده‌ای بدهند.

نمونه‌ای برجسته از این گونه پیشاورد نهاد در این بیتها از حافظ فرا چشم می‌آید:

بیا؛ که رایت منصور پادشاه رسید؛
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید.
جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت؛
کمالِ عدل به فریاد دادخواه رسید.
سپهر دَور خوش اکنون کند که ماه آمد؛
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید.

۵ ــ **به نشانهٔ درد و اندوه:** گاه پیشاورد نهاد از سر رنج و اندوه، یا سوگ و دریغ است.

نمونه را، فرّخی سیستانی، در آغازینهٔ (مطلع) «سوگ سرودی» که در دریغ محمود غزنوی سروده است، سوگوار و اندوهگین، گفته است:

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پار؛
چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار؟

نیز خیّام راست؛ او را که دریغ زندگی و درد جاودانگیش همواره می‌آزرده

(nbookcity.com)شهرکتاب

است:

یاران موافق همه از دست شدند؛
در پایِ اجل، یکان یکان، پست شدند.
خوردیم ز یک شراب در مجلسِ عمر؛
دوری دوسه پیشتر ز ما مست شدند.

●

آنان که کهن بُوند وآنان که نوند،
هریک پیِ یکدگر، یکایک، بشوند.
واین کهنه جهان به کس نماند جاوید؛
رفتند و رویم و باز آیند و روند.

پَساورد نهاد

پساورد نهاد (تأخیر مسندٌالیه) آن است که نهاد را پس از گزاره در جمله بیاورند. از آنجا که پساورد نهاد با پیشاورد گزاره برابر می‌افتد، در بررسی پیشاورد گزاره که در «حالهای گزاره» آن را برخواهیم رسید، پساورد نهاد نیز بررسیده خواهد شد.

(nbookcity.com)شہر کتاب

شهرکتاب (nbookcity.com)

حالهای گزاره

شهرکتاب (nbookcity.com)

گزاره کار یا هنجار و حالتی است که به نهاد بازخوانده می‌شود. گزاره را در ادب حالها و کاربردهایی هنری می‌تواند بود. ما، در پی، آن حالهای گزاره را که در ادب پارسی کارایی و روایی فزونتری دارند برمی‌رسیم و برمی‌شماریم:

ستردگی گزاره

گاه گزاره، به انگیزه‌ای زیباشناختی، از جمله سترده می‌شود. ستردگی گزاره می‌باید بر پایهٔ نشانه‌ای باشد که بدان بتوان گزارهٔ سترده را گمان زد و دریافت. ستردگی گزاره بی‌هیچ نشانه‌ای روا نیست؛ زیرا این گونه از ستردگی، جمله را در نارسایی و تاریکی درخواهد افکند؛ و دریافت معنی را بر سخن دوست دشوار خواهد کرد.

نشانه‌هایی که به یاری آنها می‌توان گزاره را سترد، در زبان پارسی، سه گونه می‌توانند بود:

۱ ــ **نشانهٔ برونی:** نشانه‌ای است که آشکارا در سخن آورده شده است. اگر گزاره‌ای در جمله‌ای سترده شود از آن روی که این گزاره، پیش از آن، در جمله‌ای دیگر آورده شده است، ستردگی به نشانه‌ای برونی انجام گرفته است. گزارهٔ جملهٔ نخستین نشانهٔ برونی است. در این گونه از ستردگی، گزارهٔ سترده می‌باید بدرست و بی‌فزود و کاست با گزارهٔ آورده شده یکسان باشد.

نمونه‌ای از این گونه ستردگی گزاره را در این بیت خواجه می‌یابیم:

(nbookcity.com)شهرکتاب

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف،
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود.

در این بیت، «می ورزم» در جملهٔ دوم: «امید می ورزم»، به نشانهٔ برونی سترده شده است.

در هر کدام از بیتهای سرودهٔ زیر، از خاقانی، گزارهٔ جمله به نشانهٔ برونی سترده شده است:

با بخت در عتابم و با روزگار هم؛
وز یار در حجابم و از غمگسار هم.
بر دوستان عیالم و بر اهل بیت نیز؛
بر آسمان وبالم و بر روزگار هم.
اندر جهان منم که محیطِ غم مرا،
پایان پدید نیست؛ چه پایان! کنار هم.
حیرانم از سپهر؛ چه حیران! که مست نیز؛
محرومم از زمانه؛ چه محروم! خوار هم.
روزم به غم فروشد؛ لابل که عمر نیز؛
حالم به هم برآمد؛ لابل که کار هم.
کس را پناه چون کنم و راز چون دهم؟
کز اهل بی‌نصیبم و از رازدار هم.
بر بویِ همدمی که بیابم یگانه رنگ،
عمرم در آرزو شد و در انتظار هم.
امروز مردمیّ و وفا کیمیا شده است؛
ای مرد! کیمیا چه! که سیمرغ وار هم.
گویند: کار طالع خاقانی از فلک،
امسال بد گذشت چه امسال! پار هم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

با اینهمه به دولت احمد، در این زمان،
سلطان منم بر اهل سخن؛ کامگار هم.

۲ ــ نشانهٔ کمابیش برونی: گاه گزاره، در جمله، به نشانه‌ای سترده می‌شود که می‌توان آن را «نشانهٔ کمابیش برونی» نامید. این نامگذاری از آن است که گزارهٔ سترده به یکبارگی با گزارهٔ آورده شده یکسان نیست؛ لیک گزارهٔ آورده شده، به گونه‌ای، آن را فرایاد می‌آورد.

نمونه را، خواجه فرموده است:

عشق دردانه است و من غوّاص و دریا میکده؛
سر فرو کردم در آنجا؛ تا کجا سر برکنم!

از سه جمله‌ای که در پارهٔ نخستین بیت آورده شده‌اند، جملهٔ دوم به «نشانهٔ کمابیش برونی» سترده شده است؛ و جملهٔ سوم به نشانهٔ برونی. زیرا گزارهٔ آورده شده در جملهٔ نخستین، «است» با گزارهٔ جملهٔ سوم: «دریا میکده است.»، یکی است؛ اما در جملهٔ دوم: «من غوّاصم.»، «م» بر پایهٔ «است» سترده شده است؛ و با آن یکسان نیست.

نمونه‌های دیگر از سترگی گزاره با «نشانهٔ کمابیش برونی» را در این بیتها از ناصرخسرو می‌بینیم:

گیتی دریا و تنت کشتی است؛
عمر تو باد است و تو بازارگان.

●

به راه دین نبی رفت از آن نمی یارم،
که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم.

●

آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی؛
امروز مرا، پس به حقیقت، توی آزر.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

تو با خِرَدیّ و این جهان نادان؛
اندر خور تو کجاست این جاهل؟

●

نو کن سخنی را که کهن شد، به معانی؛
چون خاک کهن را، به بهار، ابر گهربار.

نیز خواجه راست:

مگر به روی دلارای یار ما؛ ورنی،
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید.

یا:

اگر تو زخم زنی بِهْ که دیگری مرهم؛
و گر تو زهر دهی بِهْ که دیگری تریاک.

۳ ــ نشانهٔ درونی: گاه گزاره به نشانه‌ای درونی سترده می‌شود. در این گونه از سترگی گزاره، هیچ نشانه‌ای که آشکارا گزارهٔ سترده را فرایاد آورد، در جمله نیست. به سخنی دیگر گزاره نخست در هیچ جمله‌ای آورده نشده است که بر پایهٔ آن، در جمله یا جمله هایی دیگر سترده آمده باشد. گزارهٔ بی نشانهٔ سترده را از سرشت و هنجار جمله می‌توان گمان زد و دریافت. این سرشت و هنجار جمله را که گزارهٔ سترده را فرایاد می‌آورد، «نشانهٔ درونی» می‌نامیم. سترگی گزاره به نشانهٔ درونی را در سخنان کوتاه و زبانزدها کاربردی گسترده است؛ بدان سان که در این گفته ها و دستانها می‌بینیم:

جور استاد بِهْ ز مهر پدر.
نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر.
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور.
نه هر که در مجادله چُست، در معامله درست.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه‌ای دیگر از ستردگی گزاره به نشانهٔ درونی را در این بیت از ناصرخسرو می‌یابیم:

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر!
تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر.

در پارهٔ دوم بیت، گزاره‌ها به نشانهٔ درونی سترده شده‌اند: «تو بر زمی هستی؛ و از برت این چرخ مدوّر می‌گردد.»

نمونه‌هایی دیگر نیز، از این گونه ستردگی گزاره، در این بیتها هم از او، آورده شده است:

کمْ بیش دهر پیر نخواهد شد اسپری؛
تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی؟!

●

غزال و غزل، هردوان، مر تورا؛
نجویم غزال و نگویم غزل.

●

گیتی همه جهل و حبّ او علم؛
مردم همه تیره؛ او مروّق.

●

تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را؛
زمانْ حاصل؛ مکانْ باطل؛ حَدَثْ لازم؛ قِدَمْ برجا.

نیز اوحدی راست، در «جام جم»:

هر که دور از تو، دور از او نیکی؛
و آنکه نزد تو، یافت نزدیکی.[1]

انگیزه‌ها و کاربردها در ستردگی گزاره همانهاست که در ستردگی نهاد یاد

(nbookcity.com)شهرکتاب

کرده آمده است؛ انگیزه‌هایی چون: پرهیز از بیهوده گویی؛ واگذاری نشانگری به خرد؛ بیم از تباه شدن زمان. از این روی، پرهیز از درازآهنگی سخن را، دیگر، در ستردگی گزاره بدانها نمی‌پردازیم.

یادْکرد گزاره

هنجار سخن پارسی آن است که گزاره در جمله آورده شود؛ و اگر گزاره را از جمله می‌سترند، ستردگی آن انگیزه‌ای هنری می‌تواند داشت؛ و رفتاری ادبی می‌تواند بود. پس یادْکرد گزاره، زمانی که گزیری از آن نیست، رفتاری زبانی است؛ و کاربردی هنری شمرده نمی‌تواند شد. زیرا بدان‌سان که نوشته آمد، این یادکرد به «بایستگی» انجام شده است؛ لیک اگر آنگاه که می‌توان گزاره را سترد آن را یاد کنند، این یادکرد ارزش زیباشناختی می‌تواند داشت؛ زیرا یادکردی است که به «شایستگی» انجام گرفته است. انگیزه‌های یادکرد گزاره به شایستگی کمابیش همانهاست که در یادکرد نهاد بررسی شده است، از گونهٔ:

۱ ــ **استوارداشت گزاره:** گاه گزاره را به شایستگی در سخن می‌آورند؛ زیرا می‌خواهند آن را استوار بدارند؛ و هرچه بیش در یاد شنونده جایگیر و مانا گردانند.

نمونه‌هایی از این گونه یادکرد گزاره را در بیتهای زیر از انوری می‌یابیم:

کسی چه داند کاین گوژ پشت مینا رنگ،
چگونه مولع آزار مردم داناست...
چه جنبش است که بی‌اوّل است و بی‌آخر؟
چه گردش است که بی‌مقطع است و بی‌مبداست؟
مرا ز گردش این چرخ آن حکایت نیست،
که شرح آن به همه عمر ممکن است و رواست...

(nbookcity.com)شهرکتاب

اگرچه دل هدف تیر محنت است و غم است،
و گرچه تن سپر تیغ آفت است و بلاست،
ز روزگار خوش است این همه، جز آنکه لبم،
ز دستبوس خداوند روزگار جداست...
پناه ملّت و پشت هدی و ناصر دین،
که دین و ملّت از او جفت نصرت است و بهاست...
همیشه تا، به جهان اندرون، ز دور فلک،
شب است و روز، وز این هر دو ظلمت است و ضیاست،
شبت همیشه، ز اقبال، روز روشن باد!
که روز روشن اقبال تو شب اعداست.

نیز پیشوای شیفتگان دوست، مولانا راست:

بازوی تو قوس خدا یافت؛ یافت؛
تیر تو از چرخ برون جَست؛ جَست.
هر گهری کآن ز خزینهٔ خداست،
در دو لب لعل تو، آن هست؛ هست.
کرم خورد چوب و بروید ز چوب؛
عشق ز من رُست و مرا خَست؛ خَست.

خواجه نیز فرموده است:

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش؛
کنون بجز دل خوش هیچ درنمی‌باید.

۲ ــ نادان و کودن شمردن شنونده: گاه گزاره را از آن روی به شایستگی یاد می‌کنند که شنونده را کودن و کانا می‌انگارند؛ و با یاد کرد گزاره، به گونه‌ای، کودنی او را گوشزد می‌سازند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

برای نمونه، اگر به کسی بگویند: «پدر تو کیست؟»، و او در پاسخ بگوید: «سیاوش پدر من است.»، گزاره را می‌تواند از آن روی یاد کرده باشد که شنونده را کودن و کندذهن می‌شمرده است؛ اگر چنین نمی‌بود، گزاره را به نشانه می‌سترد؛ و تنها نهاد را در سخن می‌آورد و می‌گفت: «سیاوش.»

۳ ــ زنهار به شنونده: گاه گزاره به شایستگی در سخن آورده می‌شود؛ تا زنهاری باشد شنونده را.

اگر بیانگاریم که پرسنده‌ای از خواجه پرسیده باشد که: «جام می چیست؟»، خواجه می‌توانسته است تنها در پاسخ وی بگوید: «آیینهٔ سکندر.»؛ لیک گزاره را، به زنهار، یاد کرده است و فرموده:

آیینهٔ سکندر جام می است؛ بنگر؛
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا.

بستگی گزاره

بستگی گزاره (تقیید مسند) آن است که برای آن وابسته‌ای چون قید یا صفت یا کارْرفته (مفعول) در جمله بیاورند؛ بستگی گزاره بر مایه‌وری و رسایی خبر خواهد افزود؛ و بدین سان، آن را هنریتر و شگفت‌انگیز خواهد کرد.

نمونه‌هایی از گزارهٔ بسته را در بیتهای زیر می‌بینیم:

میان او که خدا آفریده است از هیچ،
دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاده است.

●

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید،
در آتشِ شوق از غم دل غرق گلاب است.

●

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام،
زمانه تا قصبِ نرگس و قبای تو بست.

(حافظ)

(nbookcity.com)شهرکتاب

بیچاره زنده‌ای بُوَد، ای خواجه!
آنک او ز مردگان طلبد یاری.

●

کشتزار ایزد است این خلق و داس اوست مرگ؛
داس این کشت، ای برادر! همچنین باشد سزا.

●

جوشن روشن خرد توست تن؛
تو نه همه این تن چون جوشنی.

●

دین است نهالِ شکّر حکمت، پورا!
بنشانْش به هر وقت و از او بار شَکَرچین.

●

یکسره عشّاق مقال منند،
درگه و بیگه، به خراسان، رجال.

(ناصرخسرو)

در میان بستگیهای گزاره، بستگی آن به شرط گستردگی و ارزش زیباشناختی فزونتری می‌تواند داشت. ما، در پی، پاره‌ای از بستگیهای گزاره را به شرط که در ادب پارسی روایی و رواجی بیشتر دارد، بر می رسیم:

۱ ــ آنگاه که بازْبستگی پاسخ شرط به شرط آنچنان است که گمانمندی گوینده را از انجام آنچه در شرط آورده شده است، نشان می‌دهد.
نمونه را، خواجه فرموده است:

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید،
عمر بگذشته، به پیرانه سرم، بازآید.

نیز:

(nbookcity.com)شهرکتاب

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول،
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.

یا:

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز،
سجدهٔ شکر کنم؛ وز پی شکرانه روم.

۲ ــ آنگاه که بازْبستگی پاسخ شرط به شرط آنچنان است که از آن باور و دلْ‌استواری گوینده را به انجام آنچه در شرط آورده شده است، نشان می‌دهد.

بیتهای زیر از حافظ نمونه‌هایی از این گونه بستگی گزاره به شرط را نشان می‌دهند:

اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن!
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند.

●

در این بازار اگر سودی است، با درویش خرسند است؛
خدایا! منعمم گردان به درویشیّ و خرسندی.

●

گر به دیوان غزل صدر نشینم، چه عجب؟
سالها بندگی صاحبِ دیوان کردم.

۳ ــ گاه بستگی گزاره به شرط از آن است که شنونده بدانچه گفته می‌شود، باوری استوار ندارد. از این روی گوینده، با آنکه خود به گفتهٔ خویش، به استواری، باور دارد، هماهنگ با شنوندهٔ گمانمند و بی‌باور، آنچه را در نظر او بی چند و چون است، به شیوه‌ای شرطی و گمان‌آمیز یاد می‌کند.

نمونه‌ای از این گونه شرط را در این بیت از خواجه می‌توانیم دید:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد،
وای اگر از پسِ امروز بُوَد فردایی.

(nbookcity.com)شهرکتاب

خواجه را گمانی در آن نیست که فردایی از پسِ امروز خواهد بود؛ لیک هماهنگ با شنوندهٔ گمانمند که رندانه خود را در جای او نهـاده است، شرط و گمانی را در جمله گنجانیده است: شنونده اگر به رستاخیز و روز باز پسین باور می‌داشت به رنگ و ریا در مسلمانی دچار نمی‌آمد.

٤ ــ برای نکوهش شنونده: گاه شرط در گزاره از آن است که گوینده می‌خواهد شنونده را بنکوهد؛ و باز نماید که زمینه برای انجام شرط فراهم نیست؛ و انجام آن در گرو فرض وانگاشت است.

نمونه را، خواجه فرموده است:

گر مرید راه عشقی، فکر بدنامی مکن؛
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت.

گمانی در آن نیست که شنونده مرید راه عشق است؛ لیک از آنجا که در اندیشهٔ ننگ و نام بودن با مریدی راه عشق که تنها دوزخْ‌آشامان ناپروا را می‌سزد سازگار نمی‌افتد، شرطی را در سخن آورده است، نکوهش شنونده را؛ بدین سان مریدی راه عشق را کاری دشوار، یا ناشدنی شمرده است؛ و انجام آن را در گرو فرض و انگاشت نهاده است.

نیز فرموده است:

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو!
سخن به خاک میافکن! چرا که من مستم.

هرچند که نصیحتگو جز هشیار نمی‌تواند بود، خواجه هشیاری را در او فرضی و انگاشتنی شمرده است؛ زیرا مستان را که اندرز نمی‌توانند شنید، اندرز گفته است.

۵ ــ نادان شمردن دانا: گاه شرط در گزاره از آن روی آورده می‌شود که شنونده را با آنکه داناست، نادان می‌شمرند؛ زیرا دانش خود را به کردار نمی‌آورد. اگر به گستاخی بی‌آزرم که مادرش را می‌آزارد بگوییم: «اگر این زن مادر

(nbookcity.com)شهرکتاب

توست، او را میازار!»، شرطی از این گونه را در جمله آورده‌ایم. زیرا آن شوخْ‌چشم می‌داند که آن زن مادر اوست؛ لیک رفتار درشت او با مادر رفتاری نیست که فرزندان را با مادران سزاوار باشد. از این روی، ما به گونه‌ای با او سخن گفته‌ایم که گویی نمی‌داند که آن زن که می‌آزاردش، مادر اوست.

نمونه‌ای از این گونه شرط را در این بیت از مسعود سعد سلمان می‌توانیم یافت:

فریاد رسید ای مسلمانان!
از بهر خدای، گر مسلمانم.

همگنان می‌دانند که آن بندیِ نالان مسلمان است؛ لیک رفتارشان با او رفتاری نیست که مسلمانان را بسزد و ببرازد؛ پس چنان سخن گفته است که گویی آنان نمی‌دانند که او مسلمان است.

۶ ــ گاهی شرط در گزاره از آن روی آورده می‌شود که می‌خواهند نشان بدهند که اگر شرط انجام بشود، پاسخ آن نیز بی‌گمان به انجام خواهد رسید. می‌توان گفت که سخنور با آوردن چنین شرطی در جمله قانونی را بازنموده است که همواره، در همه جای، پذیرفتنی و رواست.

نمونه‌هایی از این گونه شرط را در بیتهای زیر از سعدی می‌یابیم:

مپندار اگر سفله قارون شود،
که طبع لئیمش دگرگون شود.
و گر در نیابد کرم پیشه نان،
نهادش توانگر بود همچنان.

●

چرا پیش خسرو به خواهش روی؟
چو یکسر نهادی طمع، خسروی.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

اگر بوسه بر خاک مردان زنی،
به مردی که پیش آیدت روشنی.

●

اگر نیکمردی نماید عسس،
نیارد به شب خفتن از دزد کس.

●

اگر پای در دامن آری چو کوه،
سرت ز آسمان بگذرد، در شکوه.

گاه از آن روی که رخداد پاسخ شرط را هرچه استوارتر بازنمایند، به جای ساخت «اکنون» (مضارع)، ساخت گذشته (ماضی) را در گزاره می‌آورند.
نمونه‌ای از این گونه را سعدی چنین، در بوستان، سروده است:

بر اوج فلک چون پرد جرّه باز،
که در شهپرش بسته‌ای سنگِ آز؟
گرش دامن از چنگِ شهوت رها،
کنی، رفت تا سدرة المنتهیٰ.

نیز، هم اوراست در راز و نیاز با داور کارساز:

گَرَم ره نمایی، رسیدم به خیر؛
و گر گم کنی بازمانم ز سیر.

۷ ــ گمانمندی و دودلی شنونده: می‌توان بر آن بود که آوردن شرط در گزاره، گاه از آن است که شنونده را در انجام کاری و برخورداری از صفتی گمانمند و سستْ‌دل می‌شمارند؛ از این روی، آن کار یا صفت را به شرط بدو بازمی‌خوانند؛
بدین سان:

(nbookcity.com)شهرکتاب

اگر عاشقی، سر مشوی از مرض؛
چو سعدی فروشوی دست از غرض.

●

گرت چشمِ عقل است، تدبیر گور،
کنون کن، که چشمت نخورده است مور.

(سعدی)

نیز پیر نهانْدان نشابور راست:

گر مردِ رهی، میان خون باید رفت؛
از پای فتاده، سرنگون باید رفت.
تو گام به راه درنِهْ و هیچ مگوی!
خود راه بگویدت که چون باید رفت.

۸ ــ **همترازی و همپایگی:** گاه کاربرد شرط در گزاره، برای آن است که همترازی در میان دو چیز را نشان بدهند.

نمونه‌هایی از این گونه شرط را در بیتهای زیر از «بوستان» می‌توانیم یافت:

اگر پادشاه است وگر پینه‌دوز،
چو خفتند، گردد شب هر دو روز.

●

اگر پهلوانیّ وگر تیغزن،
نخواهی بدر برد الّا کفن.

●

کس از دستِ جور زبانها نَرست،
اگر خودنمای است وگر حق‌پرست.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

فراهم نشینند تردامنان،
که: این زهد خشگ است و آن دام نان.
مپندار اگر شیر وگر روبهی،
که از دست اینان به دانش رهی.

نیز خواجه راست:

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش؛
کآدمی آن دِرَوَد عاقبت کار که کشت.

●

هرچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم؛
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست.

۹ ــ گاه شرط در گزاره نشانه‌ای است از ناشدنی بودن کار؛ زیرا انجام پاسخ شرط باز بسته به انجام شرط است؛ و شرط هرگز به انجام نمی‌تواند رسید؛ و رخ نمی‌تواند داد.
نمونه‌ای از این گونه شرط را در بیتهای زیر از سعدی می یابیم:

اگر مرده مسکین زبان داشتی،
به فریاد و زاری، فغان داشتی.

●

اگر ژاله هر قطره‌ای دُرشدی،
چو خرمهره بازار از او پرشدی.

نیز ناصرخسرو راست:

گر بر قیاسِ فضل بگشتی مدار چرخ،
جز بر مقرّ ماه نبودی مقر مرا.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

ابلیس رها یابد از اغلال، گر ایدونک،
در حشر، شما ز آتش سوزنده رهایید.

●

زنده به آبِ خدای خواهی گشتن،
تو، نه به جیحون مرده و نه به سیحون.
هر که بدین آب مرده زنده شد، او را
زنده نخواند مگَر که جاهل و مجنون.
مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی،
خلق نمردی هگرز، بر لب جیحون.

●

گر تورا گردن نهم از بهر مال
پس خطا کرده است بر من مادرم.

مسعود سعد سلمان نیز گفته است:

گر هرگز ذرّه‌ای کژی باشد،
در من، نه ز پشت سعد سلمانم.

۱۰ ــ برای برهان: گاه شرط در گزاره چونان برهان آورده می‌شود؛ به نشانهٔ آنکه اگر شرط نباشد پاسخ آن نیز نمی‌تواند بود.
نمونه‌ای نغز از شرط برای برهان این بیت سعدی است، از «بوستان»:

اگر روزی به دانش برفزودی،
ز نادان تنگ روزیتر نبودی.[۲]

خواست سعدی آن است که بازنماید که روزی بازْبسته و در گروِ دانش نیست؛ پس، برای استوارْداشت گفتهٔ خود، برهانی به شرط می‌آورد: اگر دانش مایهٔ افزونی روزی می‌بود، هیچ کس از نادان تنگ روزیتر و بینواتر

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمی‌بود؛ لیک چون نادان تنگ روزی نیست، دانش نیز روزی را بر نمی‌افزاید.

نمونه‌هایی دیگر از شرط در گزاره به برهان را در بیتهای زیر از فرزانهٔ یمگانی می‌یابیم:

به خون ناحق ما را چرا نمیراند،
خدای، گر سوی او خونی و ستمگاریم؟
و اگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم،
نه بنده‌ایم خداوند را؛ که قهّاریم.
و اگر به خواست وی آید همی گناه از ما،
نه‌ایم عاصی؛ بَل نیک و خوبْ کرداریم.

بستگی گزاره را به شرط کاربردهایی دیگر نیز می‌تواند بود که چندان در قلمرو ادب بازتاب ندارند؛ کاربردهایی از گونهٔ شرط در آن هنگام که گوینده خود را نادان وا می‌نماید؛ بدین سان: اگر کسی را با سرورِ سرایی کاری باشد و از چاکروی بپرسد که: «آیا سرورت در خانه هست؟»، چاکر، با آنکه می‌داند که سرورش در خانه است، به «نادانْ‌نمایی»، می‌تواند گفت: «اگر در خانه باشد، خبرش را به شما خواهم داد.»؛ شرطی که این چاکر در جمله می‌آورد، از آن است که خود را از مضمون شرط ناآگاه وانموده است.

در فرجام این بخش از سخن گفتنی است که گاه سخنور شایسته نمی‌داند که گزاره را وابسته بیاورد؛ و آن را به چیزی بازبندد. فرونهادن وابستگی در گزاره به انگیزه‌هایی چند می‌تواند بود؛ چون: بی‌نیازی گزاره از وابسته‌ها؛ نبودِ زمان برای گستردن گزاره و وابسته آوردن آن؛ ناآگاهی گوینده یا شنونده از وابسته‌ها.

شناختگی گزاره

گزاره را از آن روی شناخته می‌آورند که از پیش بر شنونده روشن و شناخته است؛ و از آنجا که گزاره به نهاد بازخوانده می‌شود، نهاد نیز در شناختگی

(nbookcity.com)شهرکتاب

گزاره، شناخته خواهد بود.

شناختگی گزاره نیز چون شناختگی نهاد به نام، به «برافزودگی»، به «پیوندگر» (موصول) و از این گونه می‌تواند بود.

نمونه‌هایی از شناختگی گزاره را در بیتهای زیر از اوحدی مراغه‌ای می‌یابیم که در بارهٔ آفریدگار پاک سروده شده‌اند. در این بیتها نهاد که «خدا» یا «او»ست، از سخن سترده شده است:

آنکه فوقیّتش مکانی نیست؛
آنکه کیفیّتش نشانی نیست.
آنکه بیرون ز جوهر و عرض است؛
و آنکه فارغ ز صحّت و مرض است.
آنکه تا بود یار و جفت نداشت؛
و آنکه تا هست خورد و خفت نداشت.
آنکه مغز است و این دگرها پوست؛
و آنکه چون نیک بنگری همه اوست.
آنکه او خارج از عبارت ماست؛
ذات او فارغ از اشارت ماست.[۳]

هم اوراست:

خالق هرچه بود و هست تویی؛
آنکه بگشود و آنکه بست تویی.

خواجه نیز فرموده است:

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس،
ذکر خیر تو بُوَد حاصل تسبیح ملک.

نیز غضائری رازی راست، در چامهٔ پرآوازهٔ «بس بس» او:

(nbookcity.com)شهرکتاب

من آن کسم که به من تا به حشر فخر کند،
هرآنکه بر سر یک بیت من نویسد: «قال».
من آن کسم که فغانم به چرخ زهره رسید،
ز جود آن ملکی کاو رِمال دارد مال.

سعدی نیز فرموده است:

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت!
گوی از همه خوبان بربودی، به لطافت.

ناشناختگی گزاره

ناشناختگی در گزاره گاه از آن است که انگیزه‌ای برای شناخته آوردن آن نیست؛ و هنجار جمله و بایستگی آن سبب می‌شود که گزاره ناشناخته آورده شود؛ این گونه از ناشناختگی گزاره ارزش زیباشناختی نمی‌تواند داشت. امّا گاه به انگیزه‌ای هنری گزاره ناشنـــاخته آورده می‌شود. کاربردها و انگیزه‌های ناشناختگی در گزاره از این گونه‌اند:

۱ ــ **بزرگداشت گزاره:** گاه گزاره را ناشناخته می‌آورند، بزرگداشت آن را؛ و بازنمود بسیاریِ آن را.

نمونه را، خواجه فرموده است:

بر این مست پریشان رحمت آرید،
که وقتی، **کاردانی کاملی** بود.
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است؛
که ما دیدیم **ومحکم جاهلی** بود.

●

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم **سالی** است؛
حال هجران توچه دانی که چه مشکل **حالی** است.

(nbookcity.com)شهرکتاب

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش؛
گرچه، در شیوه گری، هر مژه‌اش قتّالی است.
بعد از اینم نبُوَد شائبه در جوهر فرد؛
که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است.
مژده دادند که: بر ما گذری خواهی کرد؛
نیّت خیر مگردان! که مبارک فالی است.
کوه اندوه فراقت به چه حالت بکَشد،
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است.

نیز اوحدی راست:

در گذار تو، هر هوس دامی است؛
از حیات تو، هر نفس گامی است.[۴]

هم اوراست، در سخن از پیر راهنمون:

هر که با او نشست شاهی شد؛
و آن کِش آمد به دست ماهی شد.[۵]

۲ ــ **خوارْداشت گزاره:** گاه گزاره را ناشناخته می‌آورند، برای آنکه آن را خوار بدارند؛ و اندکیش را نشان بدهند.
نمونه را، پیر رندان فرموده است:

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی!
شرح جمال حور ز رویت روایتی!
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای؛
آب خَضَر ز نوش لبانت حکایتی.

سخنْ سالار شروان، در «تحفة العراقین» خویش، در ستایش پیغمبر گفته

(nbookcity.com)شهرکتاب

است:

در دستِ رضایِ آن مطهّر،
دستنبویی است خلد انور.
بر جَیب کمالِ آن مقدّس،
گویْ انگُله‌ای است چرخ اخضر.

نیز اوحدی راست:

خسروی طاهر و وزیری پاک؛
هردو در دین مبارز و چالاک...
زهره، در بزم آن، کژآهنگی؛
ماه، با عزم این، کهن لنگی.[۶]

پیشاورد گزاره

هنجار جملهٔ پارسی آن است که گزاره پس از نهاد آورده شود؛ لیک گاه به انگیزه‌هایی هنری گزاره را پیش از نهاد می‌آورند. در پی، انگیزه‌ها و کاربردهای پیشاورد گزاره را برمی‌رسیم:

۱ ــ برکشیدن و ارج نهادن گزاره: از دیدی فراگیر، می‌توان بر آن بود که پیشاورد گزاره از آن روی، در ادب، کاربرد دارد که می‌خواهند آن را برکشند و ارج بنهند؛ زیرا آن را در جای نهاد که پایهٔ مِهین جمله و بنیاد آن است می‌آورند. از دیگر سوی، اگر گزاره در چشم سخنور ارجی داشته باشد؛ و در دل او جایی؛ اگر سخنور دیری بدان اندیشیده باشد؛ یا به شور آن را انتظار برده باشد، خواه‌ناخواه، آنچه نخست در یاد او زنده خواهد شد و بر زبانش روان خواهد گشت، گزاره خواهد بود.

نمونه را، خواجه فرموده است:

در دیر مغان آمد یارم، قدحی در دست؛
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست.

(nbookcity.com)شهرکتاب

خواجه، در این بیت، گزاره را پیش آورده است؛ تو گویی او آمدن یار را به دیر مغان دیری به آرزو چشم می‌داشته است. آنگاه که این آرزو برآورده شده است؛ و یار به دیر مغان درآمده است، شوریده و شگفتزده، تنها به دیر مغان و آمدن یار می‌اندیشیده است؛ از این روی، نخست این واژگان بر زبان او رفته است: «در دیر مغان آمد...»

نمونه‌هایی دیگر از برکشیدگی و برجستگی گزاره را با پیشاورد آن، در این بیتهای دیگر از خواجه، می‌بینیم:

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان؛
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست!

•

قرار برده زمن آن دو نرگس رعنا؛
فراغ برده زمن آن دو جادوی مکحول.

•

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است؛
شکنج طرّهٔ لیلی مقام مجنون است.

•

دریاست مجلس او. دَریاب وقت و دُریاب؛
هان! ای زیانْ رسیده! وقت تجارت آمد،

نیز در این بیتها از «بندیِ یمگانْ دره» که آزاده‌ای است بر ستیغ سخن:

زندان توآمد، پسرا! این تن و زندان
زیبا نشود، گرچه بپوشیش به دیبا.

•

رحمت نه خانه‌ای است بلند و خوش؛
نه جامه‌ای است رنگی و پهنایی.

(nbookcity.com)شهرکتاب

دین است و علمْ رحمت؛ خود دانی
او را اگر تو ز اهل تولّایی.

●

دیوی است ستمگاره نفس حسّی؛
کو مایهٔ جهل است و بی فساری.
ماری است گزنده طمع که ماران،
ز این مار برند، ای رفیق! ماری.

●

زن جادوست جهان؛ من نخرم زرقش؛
زن بُوَد آنکه مر او را بفریبد زن.

●

کودن و خوار و خسیس است جهان و خس؛
زآن نسازد همه جز با خس و با کودن.

●

شهره درختی است شعر من که خرد را،
نکته و معنی بر او شکوفه و بار است.

●

نهادهٔ خدای است در تو خرد؛
چو در نار نور و چو در مشک شم.
خردْ دوست جان سخنگوی توست؛
که از نیک شاد است و از بد دژم.

●

زندان جان توست تن، ای نادان!
تیمارکار او چه خوری چندین؟!

(nbookcity.com)شهرکتاب

تنین توست تنْت؛ حذر کن زو؛
زیرا بخورد خواهدت این تنّین.

●

شرّ است جمله دنیا؛ **خیر است** دین، همه؛
این شرّ بازداشتت از خَیر، خِیره خِیر.

●

نقدی سره است عمر و جهان قلب بد؛ مده،
نقد سره به قلب! که ناید تورا سره.

●

درویش رفت و مفلس جمشید از این جهان؛
درویش رفت خواهی، اگر نامور جمی.

●

به خواب اندر است، ای برادر! ستمگر؛
چه غرّه شده استی بدان چشم بازش.

●

مشک است سخن؛ **نافهٔ او** خاطر دانا؛
معنی بُوَد آن مشک که از نافه برآرند.

برکشیدگی و فراچشم آوردن گزاره با پیشاورد آن، بسته به چگونگی پیشاورد و هنجار سخن، به شیوه‌های گونه‌گون گزارده می‌تواند آمد؛ گاه برای بزرگداشت گزاره است؛ گاه برای خوارداشت آن؛ گاه نشانهٔ اندوه است؛ گاه نشانهٔ شادی؛ گاه از سر هشدار و زنهار است؛ گاه فزونگویی و گزافه‌ای را در سخن بازمی‌نماید؛ گاه گویای شگون و خجستگی است.

۲ ــ فروگرفت: یکی از روشهای فروگرفت (حصر) که از این پس آن را برخواهیم رسید، پیشاورد گزاره است؛ بدین شیوه، می‌توان نهاد را در گزاره فروگرفت.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه‌هایی از این گونه پیشاورد گزاره را در بیتهای زیر از اوحدی می‌توان یافت که در آنها دانش راستین و دانشوران خداجوی را ستوده است:

علم جویان عامل ایشانند؛
رستگاران کامل ایشانند.
همره عقل و یار جان علم است؛
در دو گیتی، حصار جهان علم است.[۷]

با پیشاورد گزاره «علم‌جویی عاملانه» و «رستگاری کامل» در «ایشان» فرو گرفته شده است؛ نیز «همرهی عقل» و «یاری جان» در «علم»؛ به دیگر سخن: علم‌جویان عامل و رستگاران کامل تنها ایشانند؛ و تنها علم است که همره عقل و یار جان می‌تواند بود.

نیز ناصرخسرو در زنهار از فریب جادوی جهان گفته است:

داناست کسی که روی از این جادو،
در پردهٔ دین حق، بپوشاند.

آری! تنها آنکه روی از جادوی فریفتار جهان بپوشد و برتابد، داناست.

۳ ــ برانگیختن شنونده: گاه پیشاورد گزاره شنونده را برمی‌انگیزد که نهاد را چشم بدارد؛ و دل به سخن بسپارد.

نمونه‌ای از این گونه پیشاورد گزاره را در بیت زیر می‌بینیم:

چو بُرد بندهٔ خویشم به زلف هندویش،
ربود دل ز من آن چشم شوخ جادویش.

(nbookcity.com)شهرکتاب

حالهای وابستگان فعل

(nbookcity.com)شهرکتاب

وابستگان فعل را چون کننده (فاعل) و کارْرفته (مفعول) و قید، در سخن سنجیده و هنری، حالهایی می‌تواند بود.

گاه هیچیک از وابستگان فعل در جمله آورده نمی‌شود؛ زیرا خواست سخنور تنها آن است که از انجام کاری خبر بدهد؛ در پی آن نیست که روشن سازد که کار از که سر زده است؛ بر که رفته است؛ یا در کجا و چه زمان و چگونه به انجام رسیده است.

نمونه را، خواجه فرموده است:

رسید مژده که: «ایّام غم نخواهد ماند؛
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند.»

در این بیت، تنها از «رسیدن مژده» سخن رفته است؛ و بازنموده نشده است که مژده را که، چگونه، در کجا، کَی آورده است.

نیز، در بیت زیر، حافظ تنها از «آخرْشدگی» روز هجران و شب فرقت یار سخن گفته است؛ و آشکار نساخته است که این روز و این شب چگونه، چه زمانی، در کجا به پایان رسیده‌اند:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد؛
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.

همچنان در آغازینهٔ غزلی فرموده است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

ساقی! حدیث سرو و گل و لاله می رود؛
و این بحث با ثلاثهٔ غسّاله می رود.[۱]

در این بیت، تنها از این نکته سخن رفته است که آنچه از آن سخن می رود «حدیث سرو و گل و لاله» است؛ و این گفتگو تا پایان زندگانی، تا آن زمان که یاران بزم را به سه آب بشویند و در خاک فرونهند، همچنان، خواهد پایید. امّا بازنموده نشده است که این حدیث در کجا و کی و چگونه و بر زبان چه کسانی می رود.

ما، درپی، پاره‌ای از حالهای کننده و «کارْرفته» را که بیشتر کاربرد ادبی دارند، برمی رسیم.

سترِدگی کارْرفته

کاررفته (مفعول)، چونان یکی از وابستگان فعل، هرجا بایسته باشد، در سخن آورده می‌شود؛ لیک گاه، به انگیزه‌ای زیباشناختی، آن را از جمله می‌سترند؛ زمانی می‌توان کارْرفته را سترد که به نشانه‌ای سخن‌دوست بتواند آن را گمان بزند و دریابد. کاربردها و انگیزه‌های سترِدگی کارْرفته چنین می‌توانند بود:

۱ ــ ناگذرا شمردن فعل گذرا: می‌دانیم که فعل گذرا (متعدّی) فعلی است که کار در آن از کننده درمی‌گذرد و به کارْرفته می رسد؛ لیک فعل «ناگذرا» (لازم) آن است که کار در کننده آغاز می‌گیرد و در او به پایان می رسد؛ به سخنی دیگر، فعل گذرا نیاز به «کارْرفتهٔ رایی» (مفعول صریح) دارد؛ و اگر کارْرفتهٔ آن را در جمله نیاورند، جمله نارسا و نافرجام خواهد ماند. با اینهمه، گاه کارْرفتهٔ فعل گذرا را، به انگیزه‌ای زیباشناختی، می‌سترند؛ و آن را فعلی ناگذرا می‌شمارند. انگیزهٔ بنیادین در سترِدن کارْرفته و ناگذرا شمردن فعل آن است که می‌خواهند فعل را دامنه و گسترشی فزونتر بخشند؛ به گونه‌ای که هر کارْرفته‌ای را که با آن فعل آورده می‌شود و آن را می‌برازد، دربربتواند گرفت؛ زیرا اگر کارْرفته در جمله آورده شود، فعل تنها در آن کارْرفته فروخواهد فشرد؛

(nbookcity.com)شهرکتاب

و در آن به پایان خواهد رسید.

نمونه‌ای از این گونه ستردگی کارْرفته را در این بیت از پیرِ دری، رودکی می‌یابیم:

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد!
شورْبخت آنکه او نخورد و نداد.

دو فعل «دادن» و «خوردن» که در این بیت به کار برده شده‌اند، فعلهایی گذرایند؛ و نیاز به کارْرفته دارند؛ می‌توان پرسید: «چه چیز را داد؟ چه چیز را خورد؟» در پاسخ می‌باید گفت: «فلان چیز را داد؛ فلان چیز را خورد.»؛ لیک کارْرفته‌ها از جمله سترده شده است؛ زیرا سخنور خواسته است فعل را کاربرد و دامنه‌ای گسترده ببخشد؛ به گونه‌ای که هر دادنی و هر خوردنی را بتواند دربربگیرد.

یا سعدی بزرگ فرموده است:

ناامید از درِ لطف تو کجا شاید رفت؟
تو ببخشای؛ که درگاه تو را ثانی نیست.

«بخشودن» فعلی است گذرا؛ می‌توان پرسید: «خداوند چه چیز را می‌بخشاید؟» کارْرفته، آگاهانه، از جمله سترده شده است؛ تا فعل دامنه‌ای گسترده بیابد؛ و هرآنچه را بخشودنی است، هر گناه و خطایی را از هرگونه، دربرگیرد. نمونه‌ای دیگر از ستردگی کارْرفته را در این بیت از اوحدی می‌توانیم دید:

دست دهقان چو چرم رفته ز کار؛
دهخدا دستِ نرم برده که: «آر!»[۲]

«آوردن» فعلی است گذرا و نیاز به کارْرفته دارد. اوحدی آن را فعلی ناگذرا شمرده است؛ و کارْرفته را سترده است؛ زیرا کارْرفته هرآنچه آوردنی

(nbookcity.com)شهرکتاب

است، می‌تواند بود.

۲ ــ برای کوتاهی سخن: گاهی کارْرفته را از آن روی می‌سترند که می‌خواهند جمله را کوتاهتر بیاورند؛ ناگفته پیداست که کارْرفتهٔ سترده باید آنچنان باشد که بتوان آن را گمان زد و دریافت. اگر بگوییم: «خدای به بهشت می‌خوانَد و دیو به دوزخ.»، نمونه‌ای از این گونه ستردگی کارْرفته را در جمله آورده‌ایم. کارْرفته، در این جمله، «مردمان» است و ناگفته آشکار.

ناصرخسرو، در این بیت، «دانش» را که کارْرفتهٔ فعل گذرای «آموختن» است، سترده است:

بیاموز، اگر پارسا بود خواهی؛
مکن دیو را جان خویش آشیانه!

سعدی نیز، در چامه‌ای، گفته است:

وقتی، به لطف، گوی؛ که سالار قوم را،
با گفتگوی خلق بباید تحمّلی.
وقتی، به قهر، گوی؛ که صد کوزهٔ نبات؛
گه گه، چنان به کار نیاید که حنظلی.

در این بیتها کارْرفته که «سخن» است از فعل سترده شده است.

خواجه نیز در بیتهای زیر، کارْرفتهٔ فعل «می‌سرود» را که «این سخن را»ست، سترده است:

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود،
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش،
«کای دل! تو شاد باش؛ که آن یار تندخو،
بسیار تندْروی نشیند، ز بخت خویش.»

۳ ــ به پاسِ ادب: گاه می‌تواند بود که کارْرفته را، به پاس ادب، از جمله

(nbookcity.com)شهرکتاب

بسترند.

نمونه‌ای از این گونه را دربیت زیر می‌یابیم که در دوپارهٔ آن، دو کارْرفتهٔ «همتا» و «همسر» سترده شده‌اند، پاس ادب را؛ زیرا خوشایند ستوده (ممدوح) نیست که اورا بگویند: «برای تو همتا و همسر جُستیم.»:

جُستیم و کس نبود تورا همتا؛
دیدیم و کس نبود تورا همسر.

پیشاورد کارْرفته

گاه کارْرفته را در جمله پیش می‌آورند؛ پیشاورد کارْرفته را انگیزه‌ها و کاربردهایی از این گونه می‌تواند بود:

۱ ــ برکشیدن وبزرگ داشتن کارْرفته: گاه کارْرفته را از آن روی پیش می‌آورند و جمله را با آن آغاز می‌کنند که آن را برجسته بدارند و فراچشم خواننده و شنونده بیاورند.

نمونه‌ای نغز از پیشاورد کارْرفته را، در این بیت خواجه، می‌بینیم:

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد؛
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت.

تو گویی کسی از آن پیر دُردآشام و جمشیدِ جام پرسیده است: «خرقهٔ زهدت چه شد؟ خِرَدت کجاست؟» خواجه نیز در پاسخ، گرانیگاه سخن را بر کارْرفته نهاده است؛ و آن بیت را سروده است.

هم اوراست این بیتهــا که در آنها نیز کارْرفته را پیش آورده است، برکشیدن آن را:

طاق و روان مدرسه وقیل وقال علم،
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

راه دل عشاق زد آن چشم خماری؛
پیداست از این شیوه که مست است شرابت.

●

منظور خردمند من، آن ماه که اورا،
با حسن ادب، شیوهٔ صاحبْ‌نظری بود،
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد؛
آری! چه کنم؟ دولت دورقمری بود.

نیز خاقانی راست، در «تحفة العراقین»، در سخن از معراج پیغمبر:

درگاهِ قِدَم، به دیده، دیده؛
لبیک، به گوشِ سر، شنیده.

نمونه‌هایی دیگر از پیشاورد کارْرفته را، در این بیتها از ناصرخسرو، می‌بینیم:

آن سیه مغفر که بر سر داشتم،
دستِ شَستُم سال بربود از سرم.

●

دیورا پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش؛
دیورا نادان نبیند؛ من نمودم مر تورا.

●

ارز سخن خوب خردمندان دانند،
کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند.

●

سخن خوب خردمند پذیرد، نه حجر؛
سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را،
مپذیر و مده ره به درِ خویش و حوالی!

۲ ــ برای فروگرفت: پیشاورد کارْرفته گاه نشانهٔ فروگرفت (حصر) است. نمونه را، حافظ فرموده است:

چشمهٔ چشم مرا، ای گل خندان! دریاب؛
که به امید تو، خوش، آب روانی دارد.

پیشاورد کارْرفته، «چشمهٔ چشم مرا» می‌تواند نشانهٔ فروگرفت باشد. خواجه از دلدار خواسته است که تنها چشمهٔ چشم او را دریابد؛ و او را به مهر و نواخت خویش بنوازد؛ زیرا تنها چشمهٔ چشم اوست که در گریستن، خوش، آب روانی دارد؛ و تنها او را می‌سزد که از نوازش یار برخوردار آید.
اوحدی نیز بر آن است که آنچه دزد آن را نمی‌تواند بُرد جز دانش نیست:

علم را دزد بُرد نتواند؛
به اجل نیز مُرد نتواند.[۳]

این بیت نغز و دلپسند، از میرزا رضی دانش، نمونه‌ای دیگر از این گونه پیشاورد کارْرفته می‌تواند بود؛ بیتی که شاهزادهٔ درویشْ کیش و سخن‌سنج هند، داراشکوه، به پاس آن، صد هزار روپیه به میرزا رضی داد:

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان، در بهار؛
قطره تا مَی می‌تواند شد، چرا گوهر شود؟

سترگی کننده

گاه کننده (فاعل) را از جمله می‌سترند؛ و پیوند کار را با کار رفته می‌خواهند و در سخن می‌آورند. سترگی کننده در قلمرو زبان بیشتر از آن روی است که کننده دانسته و آشکار نیست؛ برای نمونه اگر گفته بشود: «بهرام کشته شد.»

(nbookcity.com)شهرکتاب

از آن است که گوینده نام کشندهٔ بهرام را نمی‌داند؛ و او را نمی‌شناسد؛ لیک، در ادب، سترگی‌کننده را انگیزه‌ها وکاربردهایی دیگر نیز می‌تواند بود؛ بدین‌سان:

۱ ــ آشکارگی کننده: گاه کننده را از آن روی می‌سترند که ناگفته پیداست؛ و یکی بیش نیست؛ و کاری که در جمله از آن سخن رفته است تنها او را می‌سزد و از او برمی‌آید.

نمونه را، خواجه فرموده است:

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند؛
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس.

کننده در جمله که «بخشندهٔ قصر فردوس» است، سترده شده است؛ زیرا بخشندگی قصر فردوس جز خدا را نمی‌سزد؛ و کننده از پیش دانسته و آشکار است.

هم اوراست:

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست؛
صلای سرخوشی، ای صوفیان باده‌پرست!

شکوفانندهٔ گل حمرا که کننده است سترده شده است؛ زیرا جز خدا نمی‌تواند بود؛ و از پیش آشکار است.

در بیت زیر نیز، اوحدی کننده را که پدیدآور هستی است، از آنجا که دانسته و آشکار است، سترده است:

تو نبودی، پدیدت آوردند؛
پس به گفت و شنیدت آوردند.[۴]

۲ ــ کننده هرکس می‌تواند بود: گاه کننده را می‌سترند؛ زیرا کننده‌ای ویژه و یگانه را نمی‌خواهند؛ و هرکس که انجام کار را سزاوار و برازنده باشد، کننده می‌تواند بود؛ این گونه را می‌توان وارونهٔ گونهٔ نخستین شمرد؛ چه آنکه، در گونهٔ

(nbookcity.com)شهرکتاب

نخستین، کننده جز یک تن نمی‌تواند بود؛ لیک در این گونه، هرآنکه شایستگی و توان انجام کار را داشته باشد، کننده شمرده می‌تواند آمد.

نمونه‌ای از این گونه سترگی کننده را در این رباعی بازْخوانده به خیّام می‌یابیم:

از رنج کشیدن آدمی حُر گردد؛
قطره چو کشد حبس صدف دُر گردد.
گر مال نمانْد، سر بماناد به جای!
پیمانه چو شد تهی، دگرپر گردد.

از آنجا که هرکس می‌تواند پیمانه را تهی یا پر کرده باشد، کننده از جمله سترده شده است.

از همین گونه است بیتهای زیر از خاقانی، در «تحفة العراقین»:

رسم است که جام را طربْساز،
بستاند پر؛ تهی دهد باز.
آخرْدَم اگر شکسته گردد،
ز این ردّ و قبول رَسته گردد.

کننده که شکنندهٔ جام است در جمله آورده نشده است؛ زیرا کننده‌ای ویژه را سخنور نخواسته است؛ و کننده هر شکننده‌ای می‌تواند بود.

در بیتهای زیر از حافظ نیز، نمونه‌هایی از این گونه سترگی کننده را می‌بینیم:

ای گدای خانقه! برجه؛ که در دیر مغان،
می‌دهند آبیّ ودلها را توانگر می‌کنند.

●

در راه ما، شکسته دلی می‌خرند و بس؛
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است.

شهرکتاب (nbookcity.com)

فروگرفت

(nbookcity.com)شهرکتاب

«فروگرفت» (حصر یا قصر) در دانش معانی آن است که کسی یا چیزی را به چیزی یا کسی آنچنان ویژه بدارند و در او فروبگیرند که از او درنگذرد؛ و تنها در او بماند. نمونه را، اگر بگوییم: «پهلوانی جز بهرام نیست.» یا «بهرام جز پهلوان نیست.»، در نمونهٔ نخستین، پهلوانی را در بهرام فروگرفته‌ایم؛ و بدو ویژه داشته‌ایم؛ بدین معنی که گفته‌ایم: «تنها پهلوان بهرام است»؛ و در نمونهٔ دوم، بهرام را در پهلوانی فروگرفته‌ایم؛ و او را بدان ویژه داشته‌ایم؛ بدین معنی که گفته‌ایم: «بهرام تنها پهلوان است.» پس هر «فروگرفتی» دو سوی دارد که می‌توان آنها را «فروگیرنده» و «فروگرفته» نامید. در نمونهٔ نخستین، بهرام فروگیرنده است؛ و پهلوانی فروگرفته؛ و در نمونهٔ دوم، بهرام فروگرفته است؛ و پهلوانی فروگیرنده.

فروگرفت را، از دید سرشت و چگونگی آن، به دو گونه بخش می‌توان کرد:

۱ ــ **فروگرفت راستین:** آن است که کسی را در چیزی یا چیزی را در کسی بدان سان فرو بگیرند که به راستی جز آن کس یا آن چیز را نسزد؛ و فروگرفت بازبسته به زمینه‌ها و شرایط ویژه نباشد؛ آنچنانکه تمامی مردم یا گروهی بسیار آن را بپذیرند و درست و راست بدانند. برای نمونه اگر بگوییم: «خدایی جز آفریدگار پاک نیست.» یا «پرستیدگی و خداوندی تنها او را می‌سزد.»، فروگرفتی از گونهٔ راستین را در سخن آورده‌ایم؛ زیرا همهٔ یکتاپرستان در این سخن با یکدیگر همداستانند؛ و در این فروگرفت هیچ چند و چونی نمی‌تواند

(nbookcity.com)شهرکتاب

بود.

نمونه‌هایی از فروگرفت راستین را در این بیتها از نظامی می‌یابیم که در ستایش و نیایش پروردگار سروده است:

کیست در این دَیرگهِ دیر پای،
کو «لِمَنِ الْمُلْک» زند، جز خدای؟
هرچه جز او هست بقائیش نیست؛
اوست مقدّس که فنائیش نیست.
ما همه فانیّ و بقا بس توراست؛
ملکِ تعالیٰ و تقدّس توراست.
جز تو فلک را خم چوگان که داد؟
دیگِ جسد را نمکِ جان که داد؟
چون قِدَمت بانگ بر ابلق زند،
جز تو که یارد که «انا الحق» زند؟
جز درِ تو قبله نخواهیم ساخت؛
گر ننوازی تو، که خواهد نواخت؟

(مخزن الاسرار)

۲ ــ فروگرفت وابسته: آن است که فروگرفت چنان نباشد که همگان یا گروهی پرشمار از مردمان آن را بپذیرند؛ و در آن چند و چون نیاورند. این گونه از فروگرفت وابسته به زمینه‌ها و شرایط ویژه است؛ و تنها در آن زمینه‌ها پذیرفتنی و روا می‌تواند بود؛ اگر زمینه‌ها و شرایط دیگرگون شوند، فروگرفت نیز دیگرگون خواهد شد؛ و استواری پیشین را نخواهد داشت. برای نمونه، اگر رُهام را با دیگر پهلوانان دودمان وی بسنجیم و بگوییم: «پهلوانی جز رُهام نیست.»، فروگرفتی وابسته را در سخن آورده‌ایم؛ چه آنکه این فروگرفت تنها تا زمانی که در تنگنای دودمان رهام، از پهلوانی او یاد می‌کنیم، راست می‌تواند آمد و پذیرفتنی می‌تواند بود؛ لیک اگر او را در پهنه‌ای گسترده‌تر از دودمان بنهیم و با

(nbookcity.com)شهرکتاب

پهلوانان بسنجیم، دیگر پهلوانی بی همتا شمرده نمی‌تواند شد.

فروگرفت را، چه راستین باشد چه وابسته، از دیدِ «دوسوی» آن نیز به دو گونه بخش می‌توان کرد:

الف ــ فروگرفت صفت بر موصوف: آن است که صفتی را در موصوفی فرو گیرند و بدان ویژه دارند؛ این فروگرفت خود دو گونه می‌تواند داشت:

۱ ــ فروگرفت راستین صفت بر موصوف: نمونه را، می‌توان دربارهٔ خداوند گفت: «کارسازی در هستی جز آن دادار بنده‌نواز نیست.» بدین سان «کارسازی» را، به راستی، در خداوند فروگرفته‌ایم.

۲ ــ فروگرفت وابستهٔ صفت بر موصوف: نمونه را، می‌توانیم دربارهٔ دانشور بزرگ و نامدار ایرانی، پورسینا بگوییم: «دانشمندی جز پورسینا نیست.» بدین سان، دانشمندی را، به وابستگی، در پورسینا فروگرفته‌ایم؛ زیرا همگنان، در سراسر جهان، با این سخن همداستان نیستند؛ و تنها ایرانیان می‌توانند دربارهٔ آن فرزانهٔ دانشور چنین داوری و سنجشی داشته باشند.

ب ــ فروگرفت موصوف بر صفت: آن است که موصوفی را در صفتی فرو گیرند؛ و او را بدان ویژه بدارند. این گونه از فروگرفت را گونهٔ راستین نمی‌تواند بود؛ زیرا خردپسند نیست که، به راستی، کسی یا چیزی را تنها یک صفت باشد. لیک اگر بگوییم: «بهزاد جز نگارگر نیست.»، بهزاد را، به «وابستگی»، در نگارگری فرو گرفته‌ایم؛ و بدین شیوه، خواسته‌ایم او را، به برجسته‌ترین و والاترین ویژگیش که نگارگری است، ویژه بداریم؛ لیک به راستی خواست ما آن نبوده است که او را دارای هیچ ویژگی دیگری ندانیم.

خاقانی را چامه‌ای سهمگین و کوبنده است در نکوهش دشمنان و رشکبران خویش که در بسیاری از بیتهای آن، فروگرفتی از این گونه آورده شده است؛ مانند این بیتها:

مشتی خسیسْ ریزه که اهل سخن نیند،
با من قران کنند و قرینان من نیند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

چون تشت بی‌سرند و چو در جنبش آمدند،
الاّ شناعتیّ و دریده دهن نیند.
چون ارقم از درون همه زهرند و از برون،
جز تیس رنگ‌رنگ و شکال‌شکن نیند.
اوباش آفرینش و حشو طبیعت‌اند،
کالاّ به دستِ حرص و حسد مرتهن نیند.
اندر چهِ اثیر اسیرند، تا ابد؛
ز آن جز شکسته پای و گسسته رسن نیند.
گویند: «در خلافه، ولیعهد آدمیم.»
مشنو خلافشان! که جز ابلیسْ فن نیند.
گویند: «عیسی دگریم، از طریق نطق.»
برکن بروتشان؛ که بجز گورکن نیند.
خود را همای دولت خوانند و غافلند،
کالاّ غراب ریمن و جغد دمن نیند.
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیگهی،
الاّ سزای کشتن و گردن زدن نیند.

فروگرفت را، از دیدِ شنونده نیز، می‌توان به گونه‌هایی بخش کرد: اگر سخنور فروگرفت را با باور و اندیشهٔ سخنْ‌دوست هماهنگ کند، و آن را بر آن پایه بنیاد نهد، سه گونه فروگرفت را می‌تواند در سخن خویش به کار برد:

۱ ــ **فروگرفت یگانه:** فروگرفت یگانه (حصر افراد) آن است که شنونده دو ویژگی را به کسی یا چیزی بازخوانده باشد؛ یا دو کس یا دو چیز را دارای یک ویژگی دانسته باشد؛ فروگرفتی که در سخن با چنین شنونده‌ای، به کار برده می‌شود از گونهٔ «یگانه» خواهد بود. اگر بیانگاریم که کسی بر آن باشد که هرمز هم سخنور است و هم نگارگر؛ و یکی از این دو ویژگی را برگزینیم و بدو بگوییم: «هرمز جز نویسنده نیست.»، «فروگرفتی یگانه» را به کار

(nbookcity.com)شهرکتاب

گرفته‌ایم. نیز اگر آن کس بر آن باشد که هرمز و فرّخ هردو سخنورند؛ و ما یکی از این دو تن را برگزینیم و بدو بگوییم که: «نویسنده جز هرمز نیست.»، همچنان، فروگرفتی یگانه را به کار برده‌ایم. «یگانگی»، در این فروگرفت، از آنجاست که ما یک ویژگی را در یک تن، یا یک تن را در یک ویژگی فرو گرفته‌ایم؛ و در سخن نشان داده‌ایم. نمونه‌ای از فروگرفت یگانه را در این بیتها از خاقانی می‌یابیم:

نبینی جز مرا نظمی محقق؛
نیابی جز مرا نثری مبرهن؛
نیارد جز درخت هند کافور؛
نریزد جز درخت مصر روغن.

شنونده خاقانی را با دیگری، در برخورداری از «نظمی محقق» و «نثری مبرهن» هنباز شمرده است؛ پس فروگرفتی از گونهٔ یگانه را در سخن آورده است؛ و بدین سان، نویسندگی و سخنوری را به خود ویژه داشته است.

نیز خواجه فرموده است:

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست؛
دل سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست.

اگر بر آن باشیم که شنونده بر آن است که دیدهٔ خواجه بر رخ دیگری نیز «ناظر» است؛ و دل سرگشتهٔ او دیگری را نیز «ذاکر»، فروگرفت در هر دو پارهٔ بیت از گونهٔ فروگرفت یگانه خواهد بود.

در بیتهای زیر نیز، از ناصرخسرو، نمونه‌هایی از فروگرفت یگانه را می‌توانیم یافت:

از خوک، به باغ در، چه افزاید،
جز زشتی و خامی و بی‌اندامی؟

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

نیست جمال و شرف شوشتر،
جز به بها گیر و نکوششتری.
حجّتِ «حجّت» بجز این صدق نیست؛
با تو ورا نیست بدین داوری.

●

جز به دین اندر، نیابی راستی؛
حصن دین را راستی شد کوتوال.

●

من آن دارم طمع کاین دل طمع را،
ندارد در دو عالم جز به یزدان.

۲ ــ فروگرفت باشگونه: «فروگرفت باشگونه» (قصر قلب) زمانی در سخن آورده می‌شود که شنونده کسی را دارای ویژگیی بداند وارونهٔ آنچه سخنور می‌اندیشد؛ یا ویژگیی را به کسی بازخواند، در حالی که سخنور دیگری را دارای آن ویژگی می‌شمارد. برای نمونه، اگر شنونده بر آن باشد که: بهرام نگارگر است، نه نویسنده؛ و بدو گفته شود: «بهرام جز نویسنده نیست.»؛ یا اگر بر آن باشد که: نویسنده بهروز است، نه بهرام؛ و بدو گفته شود: «نویسنده جز بهرام نیست.»، «فروگرفتی باشگونه» در سخن آورده شده است. باشگونگی در این فروگرفت از آنجاست که سخنور وارونهٔ شنونده می‌اندیشد؛ و با فروگرفت او را از خطایی که بدان دچار آمده است، می‌رهاند.

نمونه را، خواجه فرموده است:

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد!
زیر این طارم فیروزه، کسی خوش ننشست.

اگر «خوش نشینی» فروگرفته شده است در نرگس مستانه، از آن است که شنونده بر آن است که دیگری جز نرگس مستانه، در زیر طارم فیروزه خوش

(nbookcity.com)شهرکتاب

نشسته است.

هم از این گونه است، این بیت دیگر:

زهی همّت که حافظ راست، کز دنیا و از عقبیٰ،
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت.

دلدار بر آن است که چیزی دیگر جز خاک سر کوی او در چشم خواجه ارز و ارجی دارد؛ از این روی، «ارجمندی» در خاک سر کوی، فروگرفته شده است.

نیز فرزانهٔ یمگانی راست:

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر،
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا.

«سپاه و سپر» در دین و خرد فروگرفته شده است؛ زیرا شنونده می‌پندارد که سپاه و سپر، در ستیز با لشکر زمانه و در برابر تیغ تیز روزگار، چیزی می‌تواند بود جز دین و خرد.

نمونه‌هایی دیگر از فروگرفت باشگونه را در این بیتها هم از او می‌توانیم یافت:

نبینی بر درختِ این جهان بار،
مگر هشیار مرد، ای مرد هشیار.

●

نمانَد جز درختی را خردمند،
که بارش گوهر است و برگ دینار.

●

بزدای، به عذر، زنگِ کینه؛
جز عذر درختِ کین که برکند؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

بر فعلِ چو زهر نیست پازهر،
جز قولِ چو نوشِ پخته با قند.

●

جز خاک ز دهر نیست بهر تو،
هر چند که بر فلک چو بهرامی.

●

خطّ خدای زود بیاموزی،
گر درشوی به خانهٔ پیغمبر.
ندهد خدای عرش، در این خانه،
راهت، مگر به راهبریْ حیدر.

●

آن جهان را این جهان چون آینه است؛
نیک بندیش اندر این نیکو مثال.
گر گهی باشد خیال وگاه نه،
پس چه چیزی تو، نگویی، جز خیال؟
بی‌گمان شو؛ زآنکه ناید حاصلی،
ز این سرای پرخیالت، جز وبال.

۳ ــ فروگرفت روشنگر: «فروگرفت روشنگر» (قصر تعیین) زمانی به کار برده می‌شود که شنونده در بازْخوانی دو ویژگی به یک تن، یا در اینکه از دو تن، کدامیک دارای ویژگی است، گمانمند مانده باشد. به یاری این فروگرفت، می‌توان نکته را بر او روشن کرد؛ و او را از گمانمندی و دودلی بدر آورد؛ از این روی، این فروگرفت را می‌توان در پارسی «روشنگر» نامید. برای نمونه، اگر شنونده در گمان افتاده باشد که: بهرام نگارگراست یا نویسنده؟ و بدو گفته شود: «بهرام جز نویسنده نیست.»؛ یا اگر به روشنی نداند که: از بهرام و بهروز، کدامیک نویسنده است؛ و بدو گفته شود: «نویسنده جز بهـرام

(nbookcity.com)شهرکتاب

نیست.»، «فروگرفتگی روشنگر» در سخن به کار گرفته شده است.
نمونه را، خواجه فرموده است:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست؛
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست.

اگر بر آن باشیم که دوست در گمان افتاده باشد که پناه حافظ آستان اوست یا آستان دیگری، و حواله‌گاه سروی درِ اوست یا درِ دیگری، فروگرفتی که خواجه در آغازینهٔ غزل خویش آورده است، از گونهٔ «فروگرفت روشنگر» می‌تواند بود.
نیز اگر بیانگاریم که شنوندهٔ حافظ گمانمند بوده باشد که آیا زمانه «افسرِ رندی» را به کسی خواهد داد که سرفرازی گیتی را در داشتن چنین کلاهی می‌داند، یا به دیگری؛ و خواجه فرموده باشد:

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی،
که سرفرازی عالم در این کله دانست،

فروگرفتی از گونهٔ «روشنگر» را، در سخن خود، به کار گرفته است.
نیز ناصرخسرو، در سخن با کسانی که از دوستی علی در گمان افتاده‌اند؛ و می‌اندیشند که آیا، در دریایِ گمراهی، کشتیی جز دوستی خاندان، برای رهایی، می‌تواند بود یا نه، فروگرفتی «روشنگر» را به کار گرفته است و گفته:

حق نیست مگر که حبّ حیدر؛
خیرات بدو شود محقّق.
در بحر ضلال، کشتیی نیست،
جز حبّ علی، به قول مطلق.

نمونه‌ای دیگر از «فروگرفت روشنگر» را در این بیتها هم از آن دوستار شوریدهٔ «خاندان» می‌یابیم:

(nbookcity.com)شهرکتاب

ظفر چه جویی بر شیعت کسی که خدای،
نداد مردین را جز به تیغ او ظفری؟
جگروری و به شمشیر، آتشی که نمانْد،
کباب ناشده زاعدا به آتشش جگری.
نبود آهنْ تیغ علی؛ که آتش بود؛
کز او بجَست یکی جان، به جای هر شرری.

از آنجا که فروگرفتهای سه‌گانهٔ «یگانه»، و «باشگونه» و «روشنگر» هماهنگ با اندیشهٔ شنونده و بر پایهٔ دید و داوری او به‌کار گرفته می‌شوند، همواره یکسان نمی‌توانند ماند؛ و بسته به اینکه شنونده که باشد و چه اندیشه‌ای درسر داشته باشد، فروگرفت می‌تواند یکی از سه‌گونهٔ یاد کرده شمرده شود. از این روی، گزارش فروگرفت و بازنمودن گونهٔ آن بازْبسته به شنونده‌ای است که فروگرفت، به آهنگِ آگاهی او، درسخن آورده می‌شود.

روشهای فروگرفت

روشهایی چند را می‌توان در فروگرفت به‌کار آورد؛ و فروگرفت را، به یاری آنها، در زبان نشان داد. روشهای فروگرفت، در زبان پارسی، بدین گونه می‌توانند بود:

۱ ــ **نفی و استثناء:** آن است که واژهٔ نفی (= نه) را با واژگان استثنا، چون: جز، مگر و جز آن درسخن بیاورند.

نمونه‌هایی از این روش در فروگرفت را در بیتهای زیر می‌بینیم:

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که: «جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند.»

●

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار؛
چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

فقیر و خسته به درگاهت آمدم؛ رحمی!
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز.

●

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ؛
که کس مباد چو من در پیِ خیال محال!

●

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست؛
طاعت غیر تو، در مذهب ما، نتوان کرد.

(حافظ)

آزرده کرد کژدمِ غربت جگرْمرا؛
گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.

●

خرد بد نفرمایدت کرد؛ از آنک
سرانجام، بر بدکنش بد رسد.
بر این قولت، ای خواجه! این بس گواه
که جوکار جز جو همی ندرود.

●

دانی که خداوند نفرمود بجز حق؛
حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور.

(ناصرخسرو)

۲ ــ تنها با «نه»: دیگر از روشهای فروگرفت، فروگرفت، تنها با «نه» می‌تواند بود.

نمونه را، اوحدی گفته است، دربارهٔ مریم پاک:

گشت پستان شیرش آبستن،
نه به طفل دگر، به طفلِ سخن.[1]

(nbookcity.com)شهرکتاب

نیز سعدی راست:

اینکه تو داری قیامت است نه قامت؛
و این نه تبسّم که معجز است و کرامت.

●

گویند: «نظر به روی خوبان،
نهی است.»، نه این نظر که ما راست.

۳ ــ پیشاورد آنچه که می‌باید در پس آورده شود: دیگر از روشهای فروگرفت آن است که بخشی از جمله را که در پس آورده می‌شود، پیش آورند.

برای نمونه، ویس، آنگاه که تنها خود را شایستهٔ «نامِ خوبی» می‌داند، به رامین می‌گوید:

مرا زیبد به گیتی نام خوبی؛
که دارد تاب زلفم دام خوبی.[۲]

نیز ناصرخسرو بر آن است که تنها کسی را می‌توان هنر پیشه خواند که افسری از کردار نیک بر سر خویش نهاده باشد:

هنر پیشه آن است کز فعل نیک،
سر خویش را تاج خود برنهد.

همچنان، در چشم او، تنها سوارْ سوارِ سخن است:

آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست؛
آن نه سوار است کو بر اسپ سوار است.

اوحدی نیز تنها رادان و جوانمردان را، بدین سان، «مردم و مرد» دانسته است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

مردم و مرد بوده‌اند ایشان؛
صاحبِ درد بوده‌اند ایشان.[۳]

نیز، هم از اوست:

مرد را مردمی شعار بُوَد؛
اوست مردم که مردوار بُوَد.[۴]

٤ ــ روشهای دیگر در فروگرفت: فروگرفت را روشهایی دیگر در زبان می‌تواند بود که در پی پاره‌ای از آنها را یاد می‌کنیم:

الف ــ فروگرفت با «تا»: نمونه را، اوحدی گفته است:

تا نگردی تو نیز مردم و مرد،
چارهٔ خویشتن ندانی کرد.[۵]

یعنی: تنها زمانی می‌توانی خویشتن را چاره کنی که مردم و مرد شده باشی.

نیز سعدی راست:

تا مرد سخن نگفته باشد،
عیب و هنرش نهفته باشد.

یعنی: تنها زمانی عیب و هنر مرد آشکار می‌شود که سخن گفته باشد.

خواجه نیز فرموده است:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید؛
یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید.

یعنی: تنها زمانی دست از طلب می‌دارم که کامم برآمده باشد.

ب ــ فروگرفت با «بس»: نمونه را، خواجه فرموده است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

دلا! رفیق سفر بخت نیکخواهت بس؛
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس.
و گر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل،
حریم درگه پیر مغان پناهت بس.
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم،
ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس.
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش!
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس.

پ ــ فروگرفت با «همین»: نمونه را، اوحدی گفته است:

طاق باید شد از چنان جفتی،
که همین خیز داند و خفتی.[۶]

ت ــ فروگرفت با «تنها»: نمونه‌ای از این شیوه در فروگرفت را، در بیت زیر، می‌یابیم:

تنها تویی که در دل من خانه کرده‌ای؛
گنجی که خانه در دل ویرانه کرده‌ای.

بجز آنچه نوشته آمد، روشهایی دیگر نیز در زبان برای فروگرفت می‌توان یافت؛ نمونه را، انوری در قطعه‌ای که در آن «مقامات» قاضی حمید الدین را ستوده است، گفته است:

هر سخن کان نیست قران یا حدیث مصطفیٰ،
از «مقامات» حمید الدین شد اکنون تُرّهات.

گاه نیز فروگرفت بی هیچ نشانه‌ای آشکار در سخن آورده می‌شود؛ فروگرفت، بدین سان، از سرشت و هنجار سخن دریافته می‌شود؛ نمونه را،

(nbookcity.com)شهرکتاب

ناصرخسرو گفته است:

درمان تو آن بُوَد که برگردی،
ز این راه؛ وگرنه سخت درمانی.

نیز:

مرد را خوار چه دارد؟ تن خوشخوارش؛
چون ترا خوار کند، چون نکنی خوارش؟!

خواجه نیز، بدین سان، اوقات خوش را تنها اوقاتی می‌داند که با دوست به‌سر رفته است:

اوقات خوش آن بود که با دوست به‌سر رفت؛
باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود.

(nbookcity.com)شهرکتاب

انشا

شهرکتاب (nbookcity.com)

بدان سان که از این پیش نوشته آمد، انشا جمله‌ای است که در گوهر و سرشت خویش آنچنان باشد که راست و دروغ را برنتابد؛ و در آن نتوان در گمان افتاد که آیا دروغ است یا راست. جمله‌هایی از گونهٔ «برخیز!»، «مرو!»، «آیا بهرام زنده است؟» جمله‌هایی انشایی‌اند.

انشا را، از دیدی فراگیر، به دو گونه بخش می‌توان کرد:

خواستی: «خواستی» (طلبی) آن است که خواستن چیزی در آن نشان داده شده باشد. ناگفته پیداست که چیزی خواسته می‌شود که به گمان گوینده، به هنگام خواستن، در دست نباشد؛ زیرا آنچه را که یافته‌اند و فرادست آورده‌اند، دیگر نمی‌خواهند و نمی‌جویند.

ناخواستی: «ناخواستی» (غیر طلبی) آن است که بر خواستن چیزی نشانگر نباشد. آنچه در انشای ناخواستی کاربرد دارد، از آنجا که بیشتر در آغاز و بنیادْ خبر بوده است؛ و حالها و کاربردهای آن همانهاست که در جمله‌های خبری بررسیده می‌شود، در معانی، چندان گستردگی ندارد؛ و بدان پرداخته نمی‌شود.

در بیتهای زیر از خواجه که از سرِ ستایش و شگفتی سروده شده‌اند، نمونه‌هایی از انشای ناخواستی را می‌بینیم؛ هرکدام از این جمله‌های انشایی را می‌توانیم، به خاستگاه آن که جمله‌ای خبری بوده است، بازبریم؛ برای نمونه، به جای «خوشادلی که مدام از پی نظر نرود!» می‌توانیم گفت: «دلـــی خوش است که مدام از پی نظر نرود.»:

(nbookcity.com)شهرکتاب

خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد،
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد!

●

خوشا دلی که مدام از پیِ نظر نرود!
به هر درش که بخوانند بیخبر نرود!

●

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن!
کاین عیش نیست در خور او رنگ خسروی.

●

خرّم آن روز کز این منزل ویران بروم!
راحت جان طلبم و از پی جانان بروم.

●

خنک نسیم معنبرْ شمامهٔ دلخواه!
که در هوای تو برخاست، بامداد پگاه.

●

شب قدری چنین عزیز و شریف،
با تو تا روز خفتنم هوس است.
وه که دردانه‌ای چنین نازک،
در شب تار سُفتنم هوس است!

آنچه در دانش معانی کاویده و بررسی می‌شود، انشای «خواستی» است؛ این گونه از انشا را به پنج بخش کرده‌اند: آرزو؛ پرسش؛ فرمان؛ بازداشت؛ فراخوانْد.

ما، از این پس، گونه‌های انشای خواستی را، یک به یک، برمی‌شماریم و برمی رسیم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

آرزو

جُستن چیزی است که گوینده را نیکْ‌دلپسند و گرامی است؛ امّا او را امیدی به یافتن و فرادست آوردن آن نیست؛ یا از آن روی که یکسره دست نایافتنی است؛ یا از آن روی که دستْ‌یافتنی است؛ اما گوینده توان و امکان رسیدن بدان را در خود نمی‌بیند. واژه‌های آرزو (تمنّا)، در زبان پارسی، واژه‌هایی است از گونهٔ: «کاش»؛ «ای کاش»؛ «کاشکی»؛ «کاج»؛ «مگر»؛ «بو که»؛ «باشد که»؛ «بُوَد آیا».

نمونه هایی از «آرزو» را در بیتهای زیر می‌توانیم یافت:

کاش با دل هزار جان بودی،
تا فدا کردمی، به دیدارش!

●

ای که پنجاه رفت و در خوابی!
مگر این پنج روزه دریابی!
(سعدی)

کاشکی اندر جهان شب نیستی!
تا مرا هجران آن لب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن،
زندگانی **کاش**، یا رب! نیستی!
(دقیقی)

ای کاش که جای آرمیدن بودی!
یا این ره دور را رسیدن بودی!
کاش، از پیِ صد هزار سال، از دل خاک،
چون سبزه، امید بر دمیدن بودی!
(خیّام)

شهرکتاب (nbookcity.com)

گه گه، به زبانِ اشک، آواز ده ایوان را؛
تا بوکه، به گوشِ دل، آوا شنوی ز ایوان!
(خاقانی)

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی؛
کمینه ذرّهٔ خاک در تو بودی کاج!

●

بُوَد آیا که در میکده‌ها بگشایند!
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند!

●

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند،
آیا شود که گوشهٔ چشمی به ما کنند!

پرسش

پرسش، در قلمرو زبان، از آن روی انجام می‌گیرد که گوینده می‌خواهد بر آنچه از آن بیخبر است، آگاه گردد؛ در زبان پارسی، واژه‌های پرسش واژه‌هایی است از گونهٔ: «چه»؛ «که»؛ «کی»؛ «کدام»؛ «چند»؛ «چون»؛ «چگونه»؛ «کجا»؛ «آیا».

در بیتهای زیر، نمونه‌هایی از واژه‌های پرسش آورده شده‌اند:

ای شاهد قدسی! که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟

●

دلم از پرده بشد؛ حافظ خوش لهجه کجاست؟
تا به قول و غزلش، ساز و نوایی بکنیم.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

یا رب! چه غمزه کرد صراحی؟ که خونِ خُم،
با نعره‌های غلغلش، اندر گلو ببست؟!

●

کَی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار؛
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم.

●

کدام آهنْ‌دلش آموخت این آیین عیّاری؟
کز اوّل چون برون آمد، ره شب زنده‌داران زد.

●

آیا در این خیال که دارد گدای شهر،
روزی بُوَد که یاد کند پادشه از او؟

●

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل؟
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف.

●

چگونه شاد شود اندرون غمگینم،
به اختیار؟ که از اختیار بیرون است؟

●

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را؟
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبر بوست.

●

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟
حالی من، اندر عاشقی، داوِ تمامی می زنم.

●

چرا ز کوی خرابات روی برتابم؟
کز این بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست.

(حافظ)

(nbookcity.com)شهرکتاب

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری؟
کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری.

●

روی بر خاکِ عجز، می‌گویم،
هر سحرگه که باد می‌آید:
«ای که هرگز فرامشت نکنم!
هیچت از بنده یاد می‌آید؟»

(سعدی)

در زبان پارسی، گاه پرسش را هیچ نشانه‌ای واژه‌ای نیست.
برای نمونه، سعدی فرموده است:

جنبش سرو توپندار کز باد صباست؟
نه؛ که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است.

نیز ناصرخسرو راست:

نبینی که گر خار کارد کسی،
نخست آن نهالش مر او را خَلَد؟

بدان سان که نوشته آمد، پرسشی که خواست گوینده از آن رسیدن به آگاهی است؛ و دانستن آنچه بر او پوشیده است، پرسشی است که در قلمرو زبان به کار گرفته می‌شود؛ و رفتاری زیباشناسانه در ادب شمرده نمی‌تواند شد. نمونه هایی از این گونه پرسش را در بیتهای زیر از «گرشاسبنامهٔ» اسدی توسی می یابیم. گرشاسب، در این بیتها، رازهایی را که بر او پوشیده است، از برهمن دانا می پرسد؛ و خواست او از پرسیدن تنها شنیـــدن پاسخ و آگاه شدن است از آنچه نمی‌داند:

ز هر دانشی چیست بهتر نخست؟
چه چیز آنکه دانست نتوان درست؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

به ما چیست نزدیکتر در جهان؟
همان دورتر نیز، و زما نهان؟
بَتَرْدشمن و نیکترْدوست کیست؟
سرِ هر درستی و هر درد چیست؟
بِهین رادی آن کِت کند نیکنام،
چه سان و توانگرترین کس کدام؟
دل کیست همواره مانده نژند؟
کرا دانی ایمن به جان، از گزند؟
چه چیز آنکه پاور نخواهد کسی؟
چه چیز آنکه با یار باید بسی؟
چه دانی که از گیتی آن نیکتر؟
چه چیز آنکه شد، بازناید دگر؟
چه بیش است در ما و چه کمتر است؟
چه گوهر که بهتر ز هر گوهر است...؟[1]

آنچه در دانش معانی از آن سخن می‌رود، تنها، پرسش هنری است؛ پرسش هنری پرسشی است که خواست از آن آگاه شدن نیست؛ پرسندهٔ سخنور نمی‌پرسد که بداند؛ از پرسش خواستی دیگر دارد؛ انگیزه‌ای جز دانستن او را به پرسیدن برمی‌انگیزد. جدایی دیگر در میانهٔ پرسش «زبانی» و پرسش «ادبی» در این است که پرسش زبانی به ناچار می‌باید به پاسخ برسد؛ زیرا می‌پرسند، برای آنکه بدانند؛ لیک پرسش هنری همواره بی‌پاسخ می‌ماند؛ زیرا نمی‌پرسند که بدانند. انگیزه‌ای زیباشناختی سخنور را وامی‌دارد که به شیوه‌ای هنری بپرسد. رفتار ادبی و «از گونه‌ای دیگر» نیز در پرسش جز آن نیست که سخنور ساخت پرسش را به انگیزه و خواستی دیگر جز آنچه در زبان کاربرد دارد، به کار می‌گیرد.

پرسش هنری را که همواره بی‌پاسخ می‌ماند؛ و نشانی است از حال و

شهرکتاب (nbookcity.com)

هنجاری روانی در سخنور، بر پایهٔ انگیزه‌های آن، به گونه‌هایی بخش می‌توان کرد؛ پاره‌ای از گونه‌های پرسش هنری در ادب پارسی چنینند:

۱ ــ به نشانهٔ شگفتی: گاه سخنور می‌پرسد: زیرا شگفتزده است؛ و می‌خواهد شگفتی خویش را بدین گونه باز نماید.

نمونه را، خواجه فرموده است:

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب!؟
که رفت عمر و دِماغم هنوز پر ز هواست.

حافظ اگر پرسیده است که: «چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب!؟»، از آن روی نیست که پاسخی را از کسی چشم می‌دارد؛ و در پیِ آن است که کسی او را بگوید که: آن ساز تار بود، یا سنتور، یا کمانچه، یا هرچه از این گونه؛ او تنها به جای آنکه بگوید: «ای شگفتا از آن ساز که آن مطرب در پرده می‌زد!»، به پرسش، گفته است: «چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب؟!». این پرسش پرسشی است هنری از سرِ شگفتی که نمی‌تواند پاسخی داشته باشد.

نمونه‌هایی دیگر از پرسش به نشانهٔ شگفتی را در بیتهای زیر می‌یابیم:

لاف عشق و گله از یار!؟ زهی لاف دروغ!
عشقبازان چنین مستحق هجرانند.

●

ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد؟
چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟!

●

تو خود چه لعبتی، ای شهسوار شیرینکار؟!
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست.

(حافظ)

(nbookcity.com)شهرکتاب

فرزند توایم، ای فلک، ای مادر بدمهر!
ای مادر ما! چونکه همی کین کشی از ما!؟

●

گویم: «چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد،
چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا؟!
گر در کمال فضل بُوَد مرد را خطر،
چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا؟!

●

دریا بشنیدی که برون آید از آتش؟!
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟!

●

خویشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی زبد؟
چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا!؟
چونکه گر توبد کنی، ز آن دیو را باشد گناه!؟
ور یکی نیکی کنی، ز آن مر تو را باید ثنا!؟
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی!؟
از خرد، بر خویشتن لعنت چرا داری روا!؟

(ناصرخسرو)

۲ ــ برای هشدار و آگاهی: گاه سخنور می‌پرسد؛ از آن روی که می‌خواهد شنوندهٔ خویش را هشدار بدهد؛ و او را از خطری بیاگاهاند.
نمونه‌هایی از پرسش برای هشدار و آگاهی را در این بیتها می‌توانیم دید:

مبین به سیب ز نخدان! که چاه در راه است؛
کجا همی روی، ای دل! بدین شتاب کجا!؟

●

شهرکتاب (nbookcity.com)

حافظ ! به زیر خرقه، قدح تا به کی کشی !؟
در بزم خواجه، پرده ز کارت برافکنم.
(حافظ)

تا کی خوری، دریغ ز برنایی !؟
ز این چاهِ آرزو، ز چه برنایی !؟

●

ای شده مشغول به کار جهان!
غرّه چرایی به جهانِ جهان!؟
هیچ نترسی که تو را این نهنگ،
ناگه یک روز، کشد در دهان!؟

●

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه،
یک ره و بر خود به تأمّل بخوان.
کوت فریدون و کجا کیقباد!؟
کوت خجسته عَلَم کاویان!؟
سام نریمان کو و رستم کجاست؛
پیشرو لشکر مازندران!؟
چند چپ و راست بتابی ز راه!؟
چون نروی راست، در این کاروان!؟
چونکه نیندیشی از آن روزِ جمع
کانجا باشند کهان و مهان!؟

●

اندر این جای سپنجی چه نهادی دل!؟
چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ!؟
این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد؛
هرچه داری بنهی پاک، در این مسلخ.
(ناصرخسرو)

(nbookcity.com)شهرکتاب

ای که رویت به قربت شاه است!
چه روی!؟ کآبگینه در راه است.

●

همه را روی در تو و تو به خواب؛
چه دهی، پیش کردگار، جواب!؟[۲]
(اوحدی مراغه‌ای)

۳ ــ برای نکوهش: سخنور گاه می‌پرسد، نکوهش شنونده را.
نمونه‌هایی از این گونه پرسش هنری را در بیتهای زیر می‌توان یافت:

گدایی در جانان به سلطنت مفروش!
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود!؟

●

ندانم از چه سبب رنگِ آشنایی نیست،
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را!؟

●

باده دردِه؛ چند از این بادِ غرور!؟
خاک بر سر نفس نافرجام را!
(حافظ)

گر تو نه دیوی، به همه عمر خویش،
از پس این دیو چرایی دوان!؟
پیش تو در، می رود او کینه ور؛
تو، ز پس او، چه دوی شادمان!؟

●

چرا خامش نباشی؟ چون ندانی!؟
برهنه چون کنی عورت، به بازار!؟
چه تازی خر، به پیش تازی اسبان!؟
گرفتاری به جهل اندر، گرفتار.

(nbookcity.com)شهرکتاب

پزشگی چون کنی کس را!؟ که هرگز،
نیابد راحت از بیمار، بیمار.
ز جهل خویش، چون عارت نیاید!؟
چرا داری همی ز آموختن عار!؟

●

چون خود گُزید تیره‌دل و جانْت جهل را،
از نام خویش چون خر کرّه چرا رمی!؟
کس را وفا نیامد از این بیوفا جهان؛
در خاک تیره، بر طمع نور، چون دمی!؟

●

به اسپ و جامهٔ نیکو چرا شدی خوشدل!؟
سخنْت نیکو باید، نه طیلسان و ردی.

●

از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین!
بر اسپِ هوا کرد دلت، بار دگر، زین!؟

(ناصرخسرو)

٤ ــ برای فرمان و بازداشت: گاه می‌پرسند، برای آنکه شنونده را به کاری بفرمایند؛ یا از کاری بازدارند.

نمونه‌هایی از پرسش برای فرمان (امر) یا بازداشت (نهی)، در این بیتها، آورده شده‌اند:

گر نخواهی، ای پسر! تا خویشتن مجنون کنی،
پشت، پیش این و آن، پس چون همی چون نون کنی!؟
دلْت خانهٔ آرزو گشته است و زهر است آرزو؛
زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی!؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

ز آرزوی آنکه روزی زنْت کدبانو شود،
چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی!؟

●

دل، به خیره، چه کنی تنگ، چو آگاهی
که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن!؟

●

ای شده مشغول به ناکردنی!
گردِ جهان، بیهده، تا کی دَنی!؟
چونکه نشویی، به خرد، رویِ جهل!؟
برنکشی از سرت آهرمنی!؟

پیر یمگانی، در این بیتها، از سرِ «فرمان» یا «بازداشت» پرسیده است؛ نمونه را، به جای آنکه به «بازداشت» بگوید: «دل به خیره تنگ مکن!»، به پرسش گفته است: «دل به خیره چه کنی تنگ؟!».

۵ ــ **برای آرزو:** گاه سخنور می‌پرسد؛ و بدین شیوه، آرزویی را که در دل می‌پرورد بازمی‌نماید.

نمونه‌ای از پرسش برای آرزو را، در این بیت، از دانای یمگانی می‌یابیم که در آن فراز آمدن خلیفهٔ فاطمی را از مصر آرزو برده است:

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را، به مصر
آفرین از جانْت بر فرزند و بر مادر کنی.
دل ز مهرِ چهر او چون جنّت مأوی کنی؛
چشم خویش از نور او پر زُهرهٔ ازهر کنی.
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی!
خنجر گلگونْت را کی سر سوی خاور کنی!؟

نیز خواجهٔ سخن، بدین سان، آرزو برده است که مگر زلف پریشان یار با

(nbookcity.com)شهرکتاب

خاطر مجموع وی همدستان شود:

کی دهد دست این غرض، یا رب! که همدستان شوند،
خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما!؟

۶ ــ به نشانهٔ اندوه و دریغ: گاه پرسش هنری به آهنگِ آن در سخن آورده می‌شود که دریغ و اندوهی را باز نماید.

نمونه هایی از این گونه پرسش چنینند:

زلف چون عنبر خامش که ببوید!؟ هیهات؛
ای دل خامْ طمع این سخن از یاد ببر.

●

بدین شکستهٔ بیتَ الحَزَن که می‌آرد،
نشان یوسفِ دل، از چهِ ز نخدانش!؟

●

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد!
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست!؟

(حافظ)

مرغی دیدم، نشسته بر بارهٔ توس؛
در پیش نهاده کلّهٔ کیکاووس.
با کلّه همی گفت که: «افسوس، افسوس!
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس!؟»

(خیّام)

نیز فخرالدّین اسعد گرگانی راست:

کجا جویم نگار سعتری را؟
کجا جویم بهار دلبری را؟
مرا گفتی: «چرا ایدر نیایی؟»
من اینک آمدستم؛ تو کجایی؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

کجایی، ای مه تابان! کجایی؟
چرا از باختر می برنیایی؟

۷ ــ به نشانهٔ پرهیز و دوری: گاه سخنور می‌پرسد، از آن روی که می‌خواهد دوری و بیبهرگی یا بیزاری خود را از چیزی آشکار بدارد.

نمونه را، خواجه فرموده است:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار، ای دوست!
قرار چیست؟ صبوری کدام و خواب کجا؟

●

من و همصحبتی اهل ریا!؟ دورم باد!
از گرانان جهان رطل گران ما را بس.

●

من و پرهیز ز مَی!؟ این چه حکایت باشد؟
غالبا این قَدَرم عقل و کفایت باشد.

نیز فیضی دکنی راست:

شب از فراق تو خوابم بَرَد؟ محال است این؛
شب فراق کجا و خیال خواب کجا؟

۸ ــ برای کارایی و مانایی سخن: گاه پرسش هنری از آن روی در سخن آورده می‌شود که سخنور می‌خواهد گفتهٔ خویش را هرچه بیش در یاد و نهاد شنونده کارا و جایگیر گرداند؛ به گونه‌ای که دیری در یاد او بماند. به گفته‌ای دیگر، سخنور، به یاری پرسش، می‌کوشد که سخنْ دوست را بدانچه خواستِ اوست، خستو (معترف) سازد؛ تا او را گمان و چند و چونی در سخن وی نماند.

نمونه‌هایی از این گونه پرسش را در بیتهای زیر می‌توانیم یافت:

(nbookcity.com)شهرکتاب

آن قصر که بهرام در او جام گرفت،
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت.
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر،
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

(خیّام)

نه اوّل خاک بوده است آدمیزاد؟
به آخر، چون بیندیشی، همانند.

(سعدی)

اندر بُنِ شوراب ز بهر چه نهاده است،
چندین گهر و لؤلؤ دارندهٔ دنیا؟

●

این گوی سیه را به میانْ خانه که آویخت،
نه بسته طنابی، نه ستونی زده، ز این سان؟
این گوی گران را به هوا بر که نهاده است؟
تا کی به شگفتی بُوی از تخت سلیمان؟

●

ای شده مفتون به قولهای فلاتون!
حال جهان باز چون شده است دگرگون؟
پاره که کرد و به زعفران که فروزد،
قُرطهٔ گلبن، به باغ و مفرش هامون؟
خاک به سیب اندرون، به عنبر و شکّر،
از که سرشته شد و ز بهر چه و چون؟
خاک سیه را، به شاخ سیب و بهی بر،
گِرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون؟
زرد چو زهره است عارض بهی و سیب؛
سرخ چو مرّیخ روی نار و طبرخون.

(nbookcity.com)شهرکتاب

فاعل آن زرد و سرخ کیست؟ چه گویی؟
ای شده بر قول خویش معجب و مفتون!

(ناصرخسرو)

۹ــ برای ریشخند: گاه پرسش گویای ریشخند است.
نمونه را، خواجهٔ رندان، به نغزی، گفته است:

گفتم: «آه از دل دیوانهٔ حافظ، بی تو!»
زیر لب، خنده‌زنان، گفت که: «دیوانهٔ کیست؟»

همچنان اوراست، نازک و نغز، از زبان یاری نکته گوی و افسوسْ کُن:

«ز دست جور تو ــ گفتم ــ ز شهر خواهم رفت.»
به خنده گفت که: «حافظ! برو؛ که پای تو بست؟»

نیز:

دوش، در خیل غلامان درش می رفتم؛
گفت: «ای عاشق بیچاره! تو باری، چه کسی؟»

۱۰ ــ به نشانهٔ ناامیدی و درماندگی: گاه پرسش هنری آنچنان است که درماندگی و ناچاری پرسنده را، در کاری، نشان می‌دهد.
نمونه را، خواجه فرموده است:

چگونه طوف کنم، در فضای عالم قدس؟
که در سراچهٔ ترکیب، تخته بندِ تنم.

●

چون این گره گشایم؟ و این راز چون نمایم؟
دردیّ و سخت دردی! کاری و صعب کاری!

۱۱ ــ برای گشودنِ درِ سخن: گاه پرسش از آن روی در سخن آورده می‌شود که

(nbookcity.com)شهرکتاب

می‌خواهند بدان درِ گفت و شنود را بگشایند. آنچنانکه کسی به دیگری باز می‌رسد؛ و تنها برای آنکه با او سخن بیاغازد به وی می‌گوید: «خوب! تازه چه خبر؟»؛ لیک درنگ نمی‌کند؛ تا پاسخی از او بشنود.

نمونه‌ای برجسته از این پرسش را در داستان «رستم و سهراب» از نامهٔ ورجاوند و بی‌مانند فردوسی می‌یابیم: بامدادی است پگاه؛ سهراب از خواب برآمده است؛ به رستم می‌رسد؛ دلی آکنده از مهر رستم دارد، بی‌آنکه او را بشناسد. در اندیشهٔ بزم است و گریزان از رزم؛ از این روی، به آهنگ آنکه درِ سخن را بگشاید؛ و گفتگویی دوستانه را با رستم بیاغازد، حال او را می‌پرسد:

ز رستم بپرسید، خندان دو لب،
تو گفتی که با او به‌هم بود، شب؛
که: «شب چون بُدی؟ روز چون خاستی؟
ز پیکار، دل بر چه آراستی؟»[۳]

از آن پس نیز، پاسخ پرسش خویش را چشم نمی‌دارد؛ زیرا به آهنگ، آگاهی نبوده است که پرسیده است.

۱۲ ــ برای انکار: پرسش گاه از آن در سخن آورده می‌شود که انکار آنچه را، به شیوهٔ هنری، پرسیده شده است، از سوی سخنور، نشانگر باشد. در این گونه از پرسش هنری، خواست پرسنده وارونهٔ آن چیزی است که پرسیده است.

نمونه‌هایی از این گونه پرسش در بیتهای زیر گنجانیده شده‌اند؛ این بیتها از «خسرو و شیرین» نظامی است، در آنجا که سخن از طغرل ارسلان می‌رود و گفتگویش با اتابک محمّد ایلدگز، دربارهٔ گنجور گنجهٔ ادب:

اتابک را بگوید: «کای جهانگیر!
نظامی و آنگهی صد گونه تقصیر!؟
نیامد وقت آن کو را نوازیم؟
ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

به چشمی، چشم این غمگین گشاییم؟
به ابرویش، ز ابرو چین گشاییم؟

هم اوراست، در «لیلی و مجنون»:

کس عهد کسی چنین گزارد،
کورا نفسی به یاد نارد؟

دستانسرای بزرگ، در این بیتها، به جای آنکه جمله‌هایی منفی و خبری را در سخن بیاورد، از سر انکار، پرسیده است؛ برای نمونه، به جای آنکه بگوید: «کسی عهد کسی را چنین نمی‌گذارد.»، پرسیده است: «کس عهد کسی چنین گزارد؟...»

فرمان

فرمان (امر)، در قلمرو زبان، ساختی است از فعل که بدان کسی را به انجام کاری می‌فرمایند؛ ناگفته پیداست که فرماینده خود را برتر از فرمانبر می‌شمارد؛ وگرنه او فرمان نمی‌دهد.

لیک ساخت فرمان گاه، در ادب، کاربردهایی دیگر نیز می‌تواند داشت؛ بدین سان:

۱ ــ لابه و دعا: با آنکه در فرمان فرادست به فرودست انجام کاری را می‌فرماید، گاه ساخت فرمان، به شیوه‌ای هنری، وارونه به کار برده می‌شود؛ و فرودست، به لابه و زاری، انجام کاری را از فرادست می‌خواهد.

نمونه را، نظامی در لیلی و مجنون فرموده است، از زبان مجنون، در راز و نیاز با خداوند:

یا رب! به خدایی خداییت،
و آنگه، به کمال پادشاییت،

(nbookcity.com)شهرکتاب

کز عشق به غایتی رسانم،
کو مانَد، اگر که من نمانم.
از چشمهٔ عشق، ده مرا نور؛
و این سرمه مکن ز چشم من دور!
گرچه ز شراب عشق مستم،
عاشقتر از این کنـم که هستم.
گویند که: «خوز عشق واکن؛
لیلی طلبی ز دل رها کن.»
یا رب! تو مرا، به روی لیلی،
هر روز بده زیاده میلی.
از عمر من آنچه هست برجای،
بستان و به عمر لیلی افزای.[۱]

نیز خواجه راست:

یا رب! سببی ساز که یارم به سلامت،
باز آید و برهاندم از بند ملامت.

یا:

یا رب! به وقت گل، گنه بنده عفو کن؛
و این ماجرا به سرو لب جویبار بخش.

۲ ــ **خواستاری:** «خواستاری» (التماس) آن است که همپایه‌ای، به فرمان، انجام کاری را از همپایه‌ای بخواهد. بیشینهٔ فرمانهای هنری از این گونه می‌توانند بود.

نمونه هایی از خواستاری را در بیتهای زیر از خواجهٔ بزرگ می یابیم:

ساقیا! برخیز و درده جام را؛
خاک بر سر کن، غم ایّام را.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ساغر می بر کفم نِهْ؛ تا زبَر،
برکنم این دلق ازرق فام را.

●

بیا که قصرِ امل، سخت، سست بنیاد است؛
بیار باده که بنیاد عمر برباد است.
رضا به داده بده و از جبین گره بگشای؛
که بر من و تو درِ اختیار نگشاده است.

●

معاشران! ز حریف شبانه یاد آرید؛
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید.
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید،
ز عهد صحبت ما، در میانه یاد آرید.

●

مطربا! مجلس انس است؛ غزل خوان و سرود؛
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟

۳ ــ همترازی: همترازی (اباحه) آن است که به یاری ساخت فرمان، همترازی و همپایگی در میان دو چیز یا دو کار را نشان بدهند؛ در همترازی، فرماینده به راستی انجام کاری را از شنونده نمی‌خواهد. این کاربرد بیشتر کاربردی است زبانی، تا ادبی.

نمونه را، رودکی گفته است، آنجا که می‌خواهد بیهودگی کار جهان و یکسانی رنج و آسایش، اندکی و بسیاری و شادی و اندوه را در آن بازنماید:

زندگانی، چه کوته و چه دراز،
نه به آخر بمرد باید باز.
خواهی اندر عنا و شدّت زی؛
خواهی اندر امان، به نعمت و ناز.

(nbookcity.com)شهرکتاب

خواهی اندکتر از جهان بپذیر؛
خواهی از ری بگیر تا به طراز.

٤ ــ ترساندن: ترساندن (تهدید) آن است که به یاری فرمان، شنونده را از فرجام و پی‌آمدِ کاری بترسانند و برحذر دارند.
نمونه‌ای از فرمان برای ترساندن را در بیت زیر می‌بینیم:

هرچه خواهی بکن؛ خدایی هست!
کرده را کیفر و جزایی هست.

نیز اوحدی مراغه‌ای آزارگران را چنین از فرجام کار بیم داده است:

مکن آزار خلق! گور ببین؛
با سلیمان چه گفت مور؟ ببین.[۵]

نیز ناصرخسرو گفته است:

نگه کنید که در دست این و آن، چوخراس،
به چند گونه بدیدید مر خراسان را!

۵ ــ بازْنمودِ ناتوانی شنونده: این گونه از فرمان (تعجیز) زمانی در ادب به کار گرفته می‌شود که می‌خواهند ناتوانی و درماندگی شنونده را از انجام کاری که ناشدنی است، بازنمایند؛ و او را هشداری بدهند.
نمونه را، رودکی آنگاه که می‌خواهد آشکار بدارد که دشمنان ستوده (ممدوح) در آزار رسانیدن به وی ناتوانند، آنان را به کاری می‌فرماید که در توان آنان نیست:

هرکه نخواهد همی گشایش کارش،
گو: «برو و دستِ روزگار فروبند.»

نیز حافظ راست:

(nbookcity.com)شهرکتاب

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند؛
گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را.

۶ ــ چیرگی بر شنونده: گاه می‌فرمایند، از آن روی که می‌خواهند شنونده را فروگیرند؛ و چیرگی و برتری بی‌چند و چون خود را بر وی آشکار و استوار بدارند. در چنین فرمانی مانند بسیاری از فرمانهای هنری، به راستی، خواست فرماینده آن نیست که فرمانبر کاری را به انجام برساند. ارزش زیباشناختی فرمان نیز در همین کاربرد ویژهٔ آن نهفته است.

نمونه‌ای از این گونه فرمان هنری را در «حدیقهٔ سنایی» می‌یابیم؛ آنجا که از «قهر و لطف» خداوند یاد می‌کند؛ و از زندگی بخشیدن و میرانیدن او:

آرد از قهر و لطف سازنده،
زنده از مرده؛ مرده از زنده...
گر بگوید به مرده‌ای که: «برآی!»،
مرده آید، کفن کشان در پای؛
ور بگوید به زنده‌ای که: «بمیر!»،
مُرد در حال، اگرچه باشد میر.[۶]

ناگفته پیداست که در توان مرده نیست که از گور برآید؛ یا زنده نمی‌تواند، سرآمد خویش را پیش اندازد؛ و بی‌آنکه خود را بکشد، بمیرد. اگر به آن دو فرمان داده شده است که: «برآی!» و «بمیر!»، فرمانی است هنری؛ و تنها از آن است که چیرگی و برتری بی‌چون و چند خداوند بر بندگانش، به زیبایی و کارآیی، نشان داده شود.

۷ ــ ریشخند: گاه ساخت فرمان از آن روی درادب به کار گرفته می‌شود که می‌خواهند شنونده را به ریشخند گیرند و او را خوار بدارند. در این گونه از فرمان نیز، انجام آنچه فرموده شده است، در توان شنونده نیست؛ از دیگر سوی، فرماینده نیز به راستی انجام کاری را از شنونده نمی‌خواهد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه را، خواجه، در ریشخند و خوارداشت رشکبران برستوده، گفته است:

بیار ساغر دُرّ خوشاب، ای ساقی!
حسود گو: کرم آصفی ببین و بمیر.

هم اوراست، به ریشخند و خوارْداشتی نغز:

برو معالجهٔ خود کن، ای نصیحتگو!
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد!؟

نیز اوحدی راست:

چون به فرمان زن کنی دِه و گیر،
نام مردی مبر؛ به ننگ، بمیر.

یا:

عالِمی، بر در امیر مرو!
این چه رفتن بُوَد؟ بمیر مرو!

هم ناصرخسرو گفته است:

خوردیّ و زدیّ و تاخت، یک چند؛
و اکنون که نمانْدت آن روایی،
یک چند، چو گاوِ مانده از کار،
شو؛ زهدفروش و پارسایی.

۸ــ **آرزو:** گاه می‌فرمایند، از آن روی که می‌خواهند آرزویی را بازنمایند.
نمونه را، استاد سخن فرموده است:

ببند یک نفس، ای آسمان! دریچهٔ صبح،
بر آفتاب؛ که امشب خوش است با قمرم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

به راستی، خواست سعدی از این فرمان آن نبوده است که آسمان دریچهٔ صبح را بر آفتاب ببندد. او، بدین شیوه، تنها خواسته است آرزوی خویش را به پایایی شب و برندمیدن خورشید باز نماید.

نمونه‌ای دیگر نغز از این گونه فرمان را در چامه‌ای می‌توانیم یافت که فرّخی، دردمند و سوگوار، در دریغ محمود غزنوی سروده است. او در این چامه، محمود را که بی‌جان و جنب، در دل خاک تیره آرمیده است، بانگ می‌زند؛ و پی‌در پی، «خیز! خیز!» می‌گوید؛ زیرا آرزو می‌برد که ستودهٔ دیرینه‌اش برخیزد؛ و زندگانی از سر گیرد:

خیز شاها! که جهان پر شغب و شور شده است؛
شور بنشان و شب و روز به شادی بگذار.
خیز شاها! که به قنّوج سپه گِرد شده است؛
روی ز آن سو نِه و بر تارکشان، آتش بار.
خیز شاها! که رسولان شهان آمده‌اند؛
هدیه‌ها دارند، آورده فراوان و نثار.
خیز شاها! که امیران به سلام آمده‌اند؛
بارشان ده؛ که رسیده است همانا گهِ بار.
خیز شاها! که به فیروزی، گل باز شده است؛
بر گل نو، قدحی چند می لعل گسار.
خیز شاها! که به چوگانی گِرد آمده‌اند،
آنکه با ایشان چوگان زده‌ای چندین بار.
خیز شاها! که چو هر سال به عرض آمده‌اند،
از پس کاخ تو و باغ تو، پیلی دو هزار
خیز شاها! که همه دوخته و ساخته گشت،
خلعت لشکر و گردید به یک جای انبار.
خیز شاها! که به دیدار تو، فرزند عزیز،
به شتاب، آمد؛ بنمای مر او را دیدار.

(nbookcity.com)شهرکتاب

که تواند که برانگیزد ز این خواب تو را؟
خفتی، آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار.
گر چنان خفتی، ای شه! که نخواهی برخاست،
ای خداوند! جهان خیز و به فرزند سپار.

فرمانی را که در «آفرین و دعا» به کار برده می‌شود، نیز می‌توان از همین گونه شمرد. زیرا سخنور آرزویی را، به آفرین، در سخن خویش می‌آورد؛ و چیزی را از ستوده و شنوندهٔ خود می‌خواهد که او را نمی‌رسد و در توانش نیست.

نمونه‌ای از این گونه فرمان را در دعاها و آفرینهای زیر از فرّخی سیستانی که در پایان چند چامهٔ او آورده شده است، می‌یابیم:

همیشه تا نبُوَد چون بنفشه آذرگون؛
همیشه تا نبُوَد ارغوان چو نیلوفر،
به تندرستی و شاهنشهی و روزْبهی،
همی گذار جهان را به کام و خود مگذر!

●

همیشه تا چوزنخدان و زلفِ دوست بُوَد،
ز رویِ گِردی، گوی وز چَفتگی[۷] چوگان،
سرِ سران سپه باش و پشت مُلک و مَلِک؛
خدایگان زمین باش و پادشاه زمان.
هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار،
به خرّمی بگذار و تو جاودانه بمان.

۹ ــ شگفتی: گاه فرمان هنری به نشانهٔ شگفتی در سخن آورده می‌شود. این گونه فرمان بیشتر در فعلهایی چون: «نگریستن» و «دیدن» کاربرد دارد.

در بیتهای زیر از حافظ، نمونه‌هایی از فرمان به نشانهٔ شگفتی را می‌یابیم:

(nbookcity.com)شهرکتاب

تو خود حیات دگر بودی، ای نسیم وصال!
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست!

●

ز این قصّه، هفت گنبد افلاک پر صداست؛
کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت!

●

هر دمش با منِ دلسوخته لطفی دگر است؛
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد!

بازداشت

«بازداشت» (نهی) در ساخت و کاربرد با فرمان یکسان است؛ جز آنکه، در بازداشت، انجام ندادن کاری را از کسی می‌خواهند.

در ادب، بازداشت کاربردهایی هنری می‌تواند داشت که در آنها، کمابیش انگیزه‌هایی دیگر جز بازداشتن شنونده از کاری نهفته است؛ بدین سان:

۱ ــ لابه: در این گونه از بازداشت، فرودست، به زاری و لابه، از فرادست می‌خواهد که کاری را به انجام نرساند؛ کاربرد هنری، در این گونه از بازداشت، آنچنانکه در فرمان نیز نوشته آمد، آن است که فرودست از فرادست انجام ندادن کاری را در می‌خواهد.

نمونه را، در آن هنگام که رستم می‌خواهد با تیر جانشکار گزین اسفندیار را از پای درآورد، چنین به درگاه آفریدگار می زارد:

به پادافره این گناهم مگیر!
تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر!

نیز خواجه راست، در سخن با دوست:

(nbookcity.com)شهرکتاب

به شکر آنکه شکفتی به کامِ بخت، ای گل!
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار!
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی،
کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار!
کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت،
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار!
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر؛
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار!

●

نیز:

زلف برباد **مده**! تا ندهی بربادم؛
ناز بنیاد **مکن**! تا نکنی بنیادم.
می **مخور** با همه کس! تا نخورم خون جگر؛
سر **مکش**! تا نکشد سر به فلک فریادم.
زلف را حلقه **مکن**! تا نکنی در بندم؛
طرّه را تاب **مده**! تا ندهی بربادم.
یار بیگانه **مشو**! تا نبری از خویشم؛
غم اغیار **مخور**! تا نکنی ناشادم.

۲ ــ خواستاری: آن است که همپایه‌ای از همپایه‌ای بخواهد که کاری را به انجام نرساند.

نمونه‌هایی از این گونه بازداشت را در بیتهای زیر از خواجهٔ سخن می‌بینیم:

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن؛
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر!
که صاف این سر خُم جمله دُردی‌آمیز است.

●

یار **مفروش** به دنیا که بسی سود نکرد،
آنکه یوسف به زرناسره بفروخته بود.

●

ترک گدایی **مکن**؛ که گنج بیابی،
از نظر رهروی که در گذر آید.

۳ ــ ترساندن: گاه کسی را از انجام کاری بازمی‌دارند، بیم دادن او را از پی‌آمد و فرجام کار.

نمونه را، کتایون، مام اسفندیار، به زنهار و هشدار، او را از رفتن به سیستان و نبرد آزمودن با رستم بدین سان بیم می‌دهد و بازمی‌دارد:

مبر پیش پیل ژیان هوش خویش،
نهاده بدین گونه بر دوش خویش![۸]

نیز رستم اسفندیار را، بیم انگیز و هشدارگر، می‌گوید:

دگرباره رستم زبان برگشاد:
«**مکن**، شهریارا! ز بیداد یاد!
مکن نام من در جهان زشت و خوار!
که جز بد نیاید از این کارزار.[۹]

نیز ناصرخسرومان، بدین سان، هشدار داده است:

بستهٔ هوا **مباش**! اگر خواهی،
تا دیو مر تو را نگِرَد بسته.

٤ ــ نکوهش: گاه بازداشت از آن روی در سخن به کار گرفته می‌شود که

(nbookcity.com)شهرکتاب

می‌خواهند شنونده را بنکوهند و سرزنش کنند.

نمونه را کتایون، نکوهشگر، اسفندیار را که بر آن است تا پسران خویش را به زابلستان و به آوردگاه ببرد، می‌گوید:

به دوزخ مبر کودکان را به پای!
که دانا نخواند تو را پاکْرای.[۱۰]

نیز رستم، به سرزنش، اسفندیار را که، نادان و خیره‌روی، «بر بلا کامرانی» می‌کند، می‌گوید:

مکن شهریارا! جوانی مکن!
چنین بر بلا کامرانی مکن!

خواجه نیز بدین سان برونْ‌نگران و خامْ‌اندیشان را که گدایان عشق را به سزا ارج نمی‌نهند می‌نکوهد؛ و از رفتار ناروایشان باز می‌دارد:

مبین حقیر گدایان عشق را! کاین قوم،
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند.

دیگر اوراست:

مرو به خانهٔ ارباب بی مروّت دهر!
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است.

۵ ــ آرزو: گاه بازداشت در سخن آرزویی را باز می‌نماید؛ و خواست گوینده به راستی آن نیست که شنونده را از کاری باز دارد.

نمونه‌ای از این گونه بازداشت را در بیت زیر می‌توانیم یافت که در آن فرجام شب و آغاز روز آرزو برده شده است:

ای شبِ اندوه! خدا را، مپای!
وی مهِ شب‌سوز! خدا را، برآی.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۶ ــ ریشخند: گاه کسی را از کاری بازمی‌دارند، از آن روی که می‌خواهند او را به ریشخند گیرند؛ و بازنمایند که انجام آن کار در توان او نیست؛ و اگر وی بدان کار دست یازیده است، تنها خامْ‌اندیشی و کانایی خویش را آشکار گردانیده است.

نمونه‌ای از این گونه بازداشت را در بیت زیر می‌توانیم یافت:

مجوی فیض گدایی، شها! که نتوان یافت،
چنان بلندمقامی، به تاج و تخت و نگین.

فراخوانْد

«فراخوانْد» (ندا) آن است که کسی را فراخوانند و به خویش روی آور گردانند. نشانه‌های «فراخواند» در پارسی «ایا» و «ای» پیش از واژهٔ «فراخواند» و «ا» پس از آن است. گاه نیز «فراخواند» را هیچ نشانه‌ای نیست.

در قلمرو زبان، تنها آن را می‌توان بانگ زد و فراخواند که شایستگی فراخواندن را داشته باشد؛ یعنی: جاندار و هوشمند باشد، چون انسان. لیک، در قلمرو ادب، گاه بیجانان ناهوشمند نیز فراخوانده می‌شوند. پاره‌ای از این گونه «فراخوانْد»ها با ترفندی شاعرانه در بیان که «استعارهٔ کنایی» خوانده می‌شود، یکسانند. زیرا بنیاد آنها نیز بر «آدمی‌گونگی» یا «جاندارْگرایی»[۱۱] نهاده شده است.

نمونه‌هایی از این گونه «فراخواند» هنری را در بیتهای زیر می‌یابیم:

آخر، ای خاتم جمشید همایونْ‌آثار!
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟

●

ای صبا! گر به جوانان چمن بازرسی،
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

ای مگس! عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه توست؛
عِرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری.

●

ای قصر دلافروز که منزلگه انسی!
یا رب! مکناد آفت ایّام خرابت!

●

ای باد! اگر به گلشن احباب بگذری،
زنهار! عرضه ده، برِ جانان، پیام ما.
(حافظ)

ای قناعت! توانگرم گردان؛
که ورای تو هیچ نعمت نیست.

●

کوس رحلت بکوفت دست اجل؛
ای دو چشمم! وداع سر بکنید.
ای کف دست و ساعد و بازو!
همه تودیع یکدگر بکنید.
(سعدی)

ای ناکس و نفایه[۱۲] **تن من!** در این جهان،
همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا.
خواب و خور است کار تو، **ای بیخرد جسد!**
لیکن خرد بِهْ است، ز خواب و ز خور مرا.
من با تو، **ای جسد!** ننشینم در این سرای؛
کایزد همی بخوانْد به جای دگر مرا.

●

بها گیر و رخشانی، **ای شعر ناصر!**
مگر خود نه شعری؛ بدخشی نگینی.

(nbookcity.com)شهرکتاب

بر اعدای دین زهری و مؤمنان را،
غذایی؛ مگر روغن و انگبینی؟!

●

سفله جهانا! چو گِرِدْ گَرد بنایی،
هم به سرآیی، اگرچه دیر بپایی.
گرچه سرای بهایمی، حکما را،
چون به سرآیی همی، نه شهره‌سرایی.
آنکه بداند چگونگیْت، بداند،
شهره‌سرایا که توز بهرِ چرایی.
(ناصرخسرو)

«فراخواند» را در ادب کاربردها و انگیزه‌هایی است که از این پس آنها را برمی‌شماریم:

۱ ــ **برانگیختن شنونده:** گاه «فراخواند» از آن روی در سخن آورده می‌شود که می‌خواهند شنونده را به کاری شایسته برانگیزند.

نمونه را، سعدی، بدین سان، سوار را بانگ برمی‌زند؛ تا او را به یاری و فریادرسی درماندگان برانگیزد:

ای که بر مرکب تا زنده سواری! هشدار!
که خرخارکش مسکین در آب و گل است.[۱۳]

نیز رودکی سوگواری خسته‌دل را که از سرشگ اندوه پای در گل مانده است، بدین سان هلا می‌زند؛ و به شکیبایی و خویشتنداری برمی‌انگیزد:

ای آنکه غمگنی وسزاواری!
و اندر نهان سرشگ همی باری!
رفت آنکه رفت؛ و آمد آنک آمد؛
بود آنچه بود؛ خیره چه غم داری؟

شهرکتاب (nbookcity.com)

شو تا قیامت آید، زاری کن؛
کی رفته را، به زاری، باز آری؟

۲ ــ نکوهش و هشدار: گاه «فراخواند»، هشدار و نکوهش را، در سخن آورده می‌شود.

برای نمونه، ناصرخسرو فرموده است:

ای شده غِرّه به جهان! زینهار!
کایمن بنشینی از این بَدْنشان.

●

ای خوانده کتاب زند و پازند!
ز این خواندن زند، تا کی و چند؟

●

ای کوفته مفازهٔ بیباکی!
فربه شده، به جسم و به جان، لاغر!
در گردنِ جهانِ فریبنده،
کرده دو دست و بازوی خود چنبر!
ایدون گمان بری که گرفتستی،
دربر، به مهر، خوب یکی دلبر؛
و آگاه نیستی که یکی افعی،
داری گرفته، تنگ و خوش، اندر بر.

●

ای بستهٔ خود کرده دل خلق، به ناموس!
ز اندیشه تو را رفته به هر جانب جاسوس!
اثبات یقین تو به معقول چه سود است؟
چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ای آنکه همه زرقی در فعل، چوروباه!
وی آنکه همه رنگی در وصف چوطاووس!
تا کی روی آخر ز پیِ حجّ و زیارت،
از توس سوی مکّه؛ وز مکّه سوی توس؟

۳ ــ **خوارْداشت شنونده:** گاه شنونده را هلا می زنند و فرا می‌خوانند، خوارداشت او را.

برای نمونه، سعدی فرموده است، در گلستان:

ای درونت برهنه از تقوی!
کز برون جامهٔ ریا داری!
پردهٔ هفت رنگ در مگذار،
تو که در خانه بوریا داری.

نیز فرزانهٔ یمگانی راست:

۱
ای کرده سرت خوبه بی‌فساری!
تا کی بُوَد این جهل و باژساری؟

●

ناصبی! ای خر! سوی نار سقر،
چند روی بر اثر سامری؟
جوشن پیغمبری اسلام توست؛
زنده بدین جوشن و این مغفری.
فایده ز این جوشن و مغفر تو را،
نیست مگر خواب و خورِ ایدری.
مغفر پیغمبری، اندر سقر،
ای خر بدبخت! چگونه بری؟

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

تو چو خر فتنهٔ خور چون شدی، ای نادان!
اینْت نادانی و نحسیَ و نگونساری!

٤ ــ بزرگداشت شنونده: گاه «فراخواند» در سخن از آن روی آورده می‌شود که می‌خواهند شنونده را بستایند و بزرگ بدارند.
نمونه را، خواجه فرموده است:

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل!
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل.

●

ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن!
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن!
در چشم پرخمار تو، پنهان فسون سحر؛
در زلف بیقرار تو، پیدا قرار حسن.

●

ایا عظیمْ وقاری که هر که بندهٔ توست،
ز رفع قدر، کمربند توأمان گیرد!
رسد ز چرخ عطارد، هزار تهنیتت،
چو فکرتت صفت امر «کُنْ فَکان» گیرد.

نیز ناصرخسرو راست:

ای حجت زمین خراسان! زه!
مدح رسول و آل چنین گستر.
ای گشته نوک کلک سخنگویت،
در دیدهٔ مخالف دین نشتر!
دیبا همی بدیع برون آری؛
اندر ضمیر توست مگر ششتر!؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

۵ ــ فریادخواهی: گاه هلا زدن و «فراخواند» نشانهٔ فریادْخواهی و دادجویی است.

نمونه را، خواجه فرموده است، فراخوان و فریادخواه:

دل می رود ز دستم؛ **صاحبدلان!** خدا را!
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.

هم اوراست:

ای پادشاه حسن! خدا را! بسوختیم؛
آخر، سؤال کن که گدا را چه حاجت است.

نیز:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی!
دل بی تو به جان آمد؛ وقت است که بازآیی.

کاربردهایی دیگر از این گونه را، می‌توان برای «فراخوانْد»، در ادب، یافت و برشمرد؛ لیک، پرهیز از درازآهنگی سخن را، به همین چند گونه بسنده می‌کنیم. در پایان این بخش، می‌سزد که این نکته را نیز روشن سازیم که گاه نشانه های «فراخواند»، در کاربردی یکسره دیگرگون به کار گرفته می‌شوند. بدان سان که نمی‌توان آنها را به راستی نشانه های «فراخواند» شمرد؛ زیرا، به راستی هلایی به کسی زده نمی‌شود؛ و کسی را بدانها فرا نمی‌خوانند. از این گونه کاربردها برای فزونگویی واستواری سخن سود جسته می‌شود. از این روی روا نیست که آنها را گونه هایی از «فراخواند» بشماریم.

نمونه هایی از این کاربردها را که تنها ریخت «فراخواند» را دارند و به راستی «فراخواند» نمی‌توانند بود، در بیتهای زیر می‌توانیم یافت:

ای بسا اسب تیزرو که بمانْد؛
که خرلنگ جان به منزل برد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

بس که در خاک تندرستان را،
دفن کردیم و زخم خورده نمرد.
(سعدی)

الحذار ای غافلان! زین وحشت‌آباد، الحذار!
الفرار، ای عاقلان! ز این دیو مردم، الفرار!
ای عجب! دلْتان بنگرفت و نشد جانْتان ملول،
ز این هواهای عفن، ز این آبهای ناگوار.
(جمال‌الدینِ عبدالرّزاق سپاهانی)

عمری گذشت وگفت و شنو با تو رخ نداد؛
ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم!
(عرفی شیرازی)

(nbookcity.com)شہر کتاب

(nbookcity.com)شهرکتاب

گسستگی وپیوستگی

شهرکتاب (nbookcity.com)

سخن‌سنجان و پژوهندگان در دانش معانی گسستگی و پیوستگی (فصل و وصل) را از ارجمندترین و پرسودترین بخشهای این دانش شمرده‌اند؛ و آن را یکی از استوارترین پایه‌های شیوایی و رسایی سخن دانسته‌اند؛ تا بدان جا که گفته‌اند: «رسایی در سخن»، به یکبارگی، در گروِ آگاهی از گسستگی و پیوستگی است؛ و بازبسته به کاربرد درست و بسزای این دو در سخن هنری.

آنچه در دانش معانی، گسستگی و پیوستگی خوانده می‌شود آن است که بدانیم و بازنماییم که دو جمله چرا و چگونه گسسته یا پیوسته آورده می‌شوند؛ و گونه‌ها و کاربردهای گسستگی و پیوستگی چیست. دو جمله را به شیوه‌هایی گونه‌گون، با «پیونده» (حرف عطف) می‌توان به هم پیوست؛ لیک در آن میان، آنچه در دانش معانی ارج و ارزی فزونتر دارد؛ و بیشتر بدان پرداخته می‌شود، پیوستگی دو جمله است به یاری پیوندهٔ «و». زیرا این گونه از پیوستگی را در زبان و ادب روایی و کاربردی گسترده‌تر است؛ به گونه‌ای که بسیاری از نغزیها و نازکیهای سخن، در پیوستگی، به یاری این پیونده (= و) در ادب پدید می‌توانند آمد. چگونگی کاربرد این پیونده است که گونه‌گونی بسیار دارد؛ و بدان، می‌توان نکته‌هایی باریک را در سخن آورد؛ و آن را به زیبایی آراست؛ به گونه‌ای که جمله‌ها ارزش هنری و زیباشناختی بیابند؛ و تا به قلمرو ادب فرابرده شوند.

ما، در پی، نخست کاربردهای گسستگی را برمی‌رسیم؛ آنگاه، کاربردهای پیوستگی را:

(nbookcity.com)شهرکتاب

کاربردهای گسستگی در دو جمله چنینند:

۱ ــ کمال گسستگی: کمال گسستگی خود بر دو گونه است:

الف ــ آنگاه که دو جمله در سرشت یکسره از هم جدا باشند؛ یعنی: از آن دو، یکی خبری باشد؛ دیگری انشایی.

نمونه‌هایی از این گونه گسستگی را در بیتهای زیر از «خواجهٔ بزرگ» می‌بینیم:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما؛
چیست، یاران طریقت! بعد از این تدبیر ما؟

●

می وزد از چمن نسیم بهشت؛
هان! بنوشید، دم‌به‌دم، می ناب.
تخت زُمُرُد زده است گل، به چمن؛
راحِ چون لعل آتشین دریاب.

نیز اندیشمند یمگان راست:

کان تو است این تن و طاعت گهر؛
گوهر بیرون کن از این تیره کان.

●

به چَرا فتنه شدن کار ستور است؛ تو را،
این همه مهر بر این جای چَرا، چون و چراست؟!

●

تنّینِ جهان دهان گشاده است؛
پرهیز کن از دهان تنّین.
رفتند، به جمله، یارکانت؛
بپْسیچ تو راه را، هلا! هین!

(nbookcity.com)شهرکتاب

آیین تنت همه دگر شد؛
تو نیز، به جان، دگر کن آیین.

●

تن گور توست؛ خشم مگیر از حدیث من!
زیرا که خشمگیر نباشد سخن‌پذیر.

جمله‌هایی را که در سرشت یکسان نیستند، می‌باید گسسته در سخن آورد؛ وگرنه سخن ناهموار و بی هنجار می‌شود؛ بدان سان که در بیت زیر از ناصرخسرو می‌بینیم؛ در این بیت، به شگفتی، جمله‌ای انشایی به جمله‌ای خبری پیوسته است:

به تنزیل از خُسُر[1] ره جوی و تأویل،
ز فرزندان او یابیّ و داماد.

ب ــ آنگاه که دو جمله، در زمینهٔ سخن و معنا، آنچنان از هم دور و بیگانه باشند که پیوستنشان به یکدیگر روا نباشد. چنین دو جمله‌ای را که سخت با هم ناسازند، حتّی اگر در سرشت و گونه نیز یکسان باشند، شایسته نیست که بپیوندند و با هم در سخن بیاورند. نمونه را، اگر بگوییم: «پورسینا دانشمندی نامدار است و پرخواری تندرستی را زیان دارد.»، دو جمله را به ناروا به هم پیوسته‌ایم. زیرا این دو جمله هرچند در گونه یکسانند و هردو خبری‌اند، در معنا و زمینهٔ سخن نیک از هم دور و بیگانه‌اند.

نمونه‌ای از دو جمله‌ای را که یکسره از هم گسسته‌اند، در بیت زیر، می‌توانیم دید. در این بیت، دو پارهٔ سخن، با آنکه هردو جملهٔ خبری‌اند، در زمینهٔ معنایی یکباره از هم دور و بیگانه‌اند؛ از این روی، اگر پیوسته آورده شوند، سخن از روانی و شیوایی بی بهره خواهد شد:

مرد دانا بهترینِ مردم است؛
و آفت کژدم همه اندر دُم است!!

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲ ــ کمال پیوستگی: اگر دو جمله آنچنان با هم پیوستگی داشته باشند که به دو پارهٔ جمله‌ای مرکّب بمانند، آن دو را می‌باید، در سخن، گسسته آورد. پیوند در میانهٔ دو جمله گاه چنان است که می‌توان بر آن بود که یکی از آن دو به جملهٔ «پایه» می‌ماند؛ دیگری به جملهٔ «پیرو»؛ جملهٔ مرکّب جمله‌ای است که از درآمیختن دو جملهٔ ساده پدید آمده باشد؛ به گونه‌ای که نتوان آن دو را از هم جدا شمرد. برای نمونه از دو جملهٔ سادهٔ زیر:

دیروز، باران می‌بارید.
دیروز، به خانهٔ دوستم رفتم.

می‌توان جمله‌ای مرکب را، با درآمیختن آن دو، بدین گونه ساخت:

دیروز که باران می‌بارید، به خانهٔ دوستم رفتم.

دو جملهٔ سادهٔ نخستین با هم درآمیخته‌اند؛ و از آن دو، یک جمله پدید آمده است، با دو بخش که یکی را پایه می‌خوانیم و دیگری را پیرو.

بدان سان که نوشته آمد، گاه دو جمله آنچنان در بافت معنایی و زمینهٔ سخن با یکدیگر پیوند و نزدیکی دارند که به جمله‌ای یگانه می‌مانند؛ به گونه‌ای که اگر این دو جملهٔ سادهٔ جداگانه را که نیک با یکدیگر درپیوندند، با جملهٔ مرکّب بسنجیم، یکی جمله پایه شمرده می‌تواند آمد؛ دیگری جملهٔ پیرو. از این روی، روا نیست که دو جمله‌ای چنین همبسته را با پیونده به یکدیگر بپیوندیم؛ چه آنکه پیوستگی در این دو جمله نشان از جدایی آن دو از یکدیگر خواهد داشت؛ زیرا دو جملهٔ جداگانه را می‌توان، با «و»، به‌هم پیوست؛ در حالی که آن دو جمله آنچنان با یکدیگر همبستگی و پیوند دارند که ما آن دو را پاره‌هایی از جمله‌ای یگانه می‌توانیم انگاشت؛ از این روی، به سبب کمال پیوستگی در آن دو، آنها را از هم باز می‌گسلیم.

جملهٔ دوم، در دو جملهٔ همبسته که گسسته از هم در سخن آورده می‌شوند، می‌تواند برای «همتایی» (عطف بیان)، «جانشینی» (ابدال) یا «استواری» (تأکید) در پیِ جملهٔ نخستین آورده شده باشد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمونه را، خواجهٔ بزرگ، در بیت زیر، جمله دوم را از جملهٔ نخستین گسسته است؛ زیرا به «جانشین» (بدل) یا «همتایی» (عطف بیان) برای جملهٔ نخستین می‌ماند:

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده؛
ماتمزده را داعیهٔ سور نمانده است.

یا در بیت زیر، جمله دوم را گسسته آورده است؛ زیرا به «جانشینی» (بدل) می‌ماند، جملهٔ نخستین را:

دیدیم شعر دلکش حافظ، به مدح شاه؛
یک بیت از آن سفینه بِهٔ از صد رساله بود.

در این بیت دیگر نیز از همان غزل، جملهٔ دوم را چونان «جانشینی» برای جملهٔ نخستین از آن گسسته است:

بر طرف گلشنم گذر افتاد، وقت صبح؛
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود.

نیز اگر در بیت زیر، جملهٔ دوم را از جملهٔ نخستین گسسته است، از آن است که به «استوارْداشتی» (تأکید) می‌ماند، جملهٔ نخستین را:

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد؛
تا بود فلک، شیوهٔ او پرده دری بود.

در بیتهای زیر نیز، هم از او، نمونه‌هایی دیگر از «گسستگی در کمال پیوستگی» را می‌توانیم یافت:

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار؛
دیو چو بیرون رود فرشته درآید.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

بر آستان میکده خون می‌خورم مدام؛
روزیِ ما ز خوان قَدَر این حواله بود.

●

هرگز نمیردآنکه دلش زنده شد به عشق؛
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما.

●

نیز فرزانهٔ یمگانی راست:

جز از بهر مالش نجوید تورا کس؛
همانا که تو روغن یاسمینی.

●

حدیث کوشش سلمان شنودی؛
توی سلمان، اگر کوشی توچندان.

۳ ــ آنچه به «کمال پیوستگی» می‌ماند: کاربردی دیگر در گسستگی دو جمله از یکدیگر آن است که آن را «مانند به کمال پیوستگی» (شبه کمال اتّصال) می‌توان نامید. «مانند به کمال پیوستگی» که در آن دو جمله را از هم می‌گسلیم، زمانی در سخن کاربرد می‌یابد که جملهٔ دوم چونان پاسخی باشد، برای پرسشی نهان که به شیوه‌ای بتوان آن را در جملهٔ نخستین گمان زد و یافت؛ بدان سان که گویی پس از جملهٔ نخستین، پرسنده‌ای از سخنور پرسشی کرده است؛ و او، در جملهٔ دوم، بدان پرسش پاسخ داده است.

برای نمونه، خواجه فرموده است:

تا نگردی آشنا، ز این پرده رمزی نشنوی؛
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش.

تو گویی پس از آنکه حافظ سروده است: «تا نگردی آشنا، ز این پرده

(nbookcity.com)شهرکتاب

رمزی نشنوی.»، پرسنده‌ای از او پرسیده است: «چگونه؟ چرا؟» وی نیز، در پاسخ، افزوده است: «گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش.» از این روی، چون جملهٔ دوم به پاسخی می‌ماند برای پرسشی نهان که از جملهٔ نخستین برمی‌آید، دو جمله گسسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. نیز از آنجا که دو جمله که یکی پرسش می‌تواند بود و دیگری پاسخ، چون جمله‌هایی که کمال پیوستگی در آنها هست، نیک با یکدیگر درپیوندند، این کاربرد در گسستگی «مانند به کمال پیوستگی» نامیده شده است.

نمونه‌هایی دیگر از این گونه گسستگی را در بیتهای زیر از حافظ می‌یابیم:

من به سرمنزل عنقا نه به‌خود بردم راه؛
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم.
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست؛
آنچه سلطان ازل گفت: «بکن!»، آن کردم.

●

مستی به آب یک دوعنب وضع بنده نیست؛
من سالخورده پیر خراباتْ‌پرورم.

●

من پیر سال و ماه نِیَم، یار بیوفاست؛
بر من چوعمر می‌گذرد، پیر از آن شدم.

●

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست؛
هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام.
حافظ ار میل به ابروی تو دارد، شاید؛
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

نظر کردن به درویشان منافیّ بزرگی نیست؛
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش.

●

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است؛
راهرو گر صد هنر دارد، توکّل بایدش.

●

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود؛
رخ تو، در نظر من، چنین خوشش آراست.

●

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم؛
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا.

●

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ؛
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت.

٤ ــ آنچه به «کمال گسستگی» می‌ماند: دیگر از کاربردهای گسستگی در دو جمله کاربردی است که می‌توان آن را «مانند به کمال گسستگی» نامید. «مانند به کمال گسستگی» زمانی در سخن کاربرد می یابد که دو جمله چنان باشند که اگر آن دو را به یکدیگر بپیوندیم، معنایی جز آنچه سخنور می‌خواسته است، از آن دو به ذهن آورده شود.

نمونه‌ای از این گونه گسستگی را در بیت زیر می‌توانیم دید:

یار پنداشت که من دل به دگر یار دهم؛
آخر این دل به یکی یار وفادار دهم.

سخنور در پارهٔ دوم بازنموده است که سرانجام دل به یاری وفادار خواهد داد؛ و بدین گونه، از یار پیشین خویش پیوند خواهد گسست؛ و پندار او را به

(nbookcity.com)شهرکتاب

انجام خواهد رسانید؛ لیک اگر جملهٔ دوم را به جملهٔ نخستین بپیوندیم و بگوییم: «و آخر این دل به یکی یار وفادار دهم.»، جملهٔ دوم دنباله پندار یار خواهد بود؛ بدین سان: «یار پنداشت که من دل به دگر یار دهم؛ نیز پنداشت که یاری وفادار را به دلداری برخواهم گزید». اگر چنین باشد، گزیدن یار وفادار پنداری است که هنوز بی چند و چون نیست؛ و دلباخته هنوز بر آن نشده است که به راستی یاری دیگر برگزیند. این معنا معنایی نیست که سخنور از این گفتهٔ خود خواسته بوده است.

کاربردهای پیوستگی

هرگاه در میانهٔ دو جمله نه کمال پیوستگی باشد نه کمال گسستگی، دو جمله را می‌توان به یکدیگر پیوست. پیوستگی دو جمله، بدین سان، زمانی انجام می‌گیرد که آن دو در گونه یکسان باشند؛ یعنی هردو خبری باشند، یا انشایی. در زبان و ادب پارسی، پیوستگی در دو جمله، وارونهٔ گسستگی در آن دو، به «شایستگی» انجام می‌گیرد، نه به «بایستگی». بدان سان که از این پیش نوشته آمد، جمله‌های گسسته را به هیچ روی نمی‌توان به یکدیگر پیوست؛ زیرا پیوستگی در آن جمله‌ها یا معنا را دیگرگون می‌سازد؛ یا با شیواسخنی و گشاده‌زبانی ناسازگار است؛ لیک در جمله‌های همگون، می‌توان بر آن بود که اگر دو جمله را به هم بپیوندیم زیبنده‌تر است؛ امّا اگر آن دو را گسسته بیاوریم نیز، معنای سخن دیگر نخواهد شد؛ و چندان با شیوایی و سختگی سخن ناساز نخواهد بود. نمونه را، ناصرخسرو، در پارهٔ دوم از بیت زیر، دو جملهٔ همگون انشایی را از هم گسسته در سخن آورده است، بی‌آنکه سرودهٔ او از سُتواری و سختگی بدور ماند و بیبهره گردد:

به زنهار خدایم من، به یمگان؛
نکوبنگر؛ گرفتارم مپندار.

نیز، هم او، در این بیت دیگر، دو جملهٔ همگون انشایی را به جای آنکه به

(nbookcity.com)شهرکتاب

هم بپیوندند، از یکدیگر گسسته است:

چشمِ دل را باز کن؛ بنگر نکو؛
ز آنکه نفتاد آنکه نیکو بنگِرست.

نیز در بیتهای زیر از چامه‌ای که سخنْ‌سالار شروان خاقانی در دریغ «امام محمد یحییٰ» سروده است، جمله‌هایی همگون و خبری، که می‌بایست پیوسته آورده می‌شده‌اند، از هم گسسته‌اند:

سروِ سعادت، از تفِ خذلان، کباب گشت؛
اکنون، بر آن ز کال جگرها کباب شد.
ایّامْ سستْ‌رای و قدر بختْ گیر گشت؛
اوهام کندْپای و قضا تیزیاب شد.
افلاک را پلاسِ مصیبت بساط گشت؛
اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد.
گردون سر محمّدِ یحییٰ به باد داد؛
محنت رقیب سنجر مالکْ‌رِقاب شد.

ما، در پی، کاربردهای پیوستگی را یاد می‌کنیم:

۱ ــ زمانی که هر دو جمله خبری‌اند

نمونه را، خواجه فرموده است:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست؛
گفت: «با ما منشین! کز تو سلامت برخاست.»

●

خُمها همه در جوش و خروشند، ز مستی؛
و آن می که در آنجاست حقیقت، نه مجاز است.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

دور مجنون گذشت و نوبت ماست؛
هر کسی پنج روزه نوبت اوست.

●

صد نامه فرستادم و آن شاه‌سواران،
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد.

نیز خاقانی راست، در چامه‌ای که در آن «صفوة الدین» بانوی شروانشاه را ستوده است:

آنم که با دو کعبه مرا حق خدمت است؛
آری! بدین دو کعبه توان جان‌سپار کرد.
این کعبه در سرادق شروان سریر داشت؛
وآن کعبه در حدیقهٔ مکّه قرار کرد.
این کعبه در عجم، عجمش سَرْ‌گَزیت داد؛
وآن کعبه در عرب، عربش سبزْازار کرد.
این کعبه را خدایْ‌ظفر بر یمین نهاد؛
وآن کعبه را خلیلْ حجر بر یسار کرد.

۲ ــ زمانی که هر دو جمله انشایی‌اند

برای نمونه، حافظ فرموده است:

مباش در پیِ آزار و هرچه خواهی کن؛
که در شریعت ما، غیر از این گناهی نیست.

●

گره ز دل بگشا، وز سپهر یاد مکن؛
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد.

●

(nbookcity.com)شهرکتاب

بکن معامله‌ای و این دل شکسته بخر؛
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست.

●

برو ای زاهد! و بر دُرد کشان خرده مگیر!
که ندادند جز این تحفه به ما، روز الست.

●

ساقیا! آمدنِ عید مبارک بادت!
وآن مواعید که کردی مرواد از یادت!

●

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش!
که دست دادش و یاریّ ناتوانی داد.

●

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس؛
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

(nbookcity.com)شہر کتاب

(nbookcity.com)شهرکتاب

کوتاهی و فراخی در سخن

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخن رسا و روشن، از دید هماهنگی واژگان و معانی، سه ویژگی و هنجار می‌تواند داشت:

برابری؛ کوتاهی؛ فراخی.

از این سه، **برابری** ویژگی سخن است در قلمرو زبان. برابری آن است که واژگان در سخن به اندازه و همسنگ معانی در آن آورده شوند، بی هیچ فزود و کاست. این گونه از سخن ارزش زیباشناختی چندانی ندارد؛ و تنها در قلمرو زبان به کار برده می‌شود. بیشینهٔ جمله‌هایی که در نوشتار و گفتار روزانه کاربرد دارند، از این گونه‌اند.

کوتاهی: آن است که واژگان کمتر از آنچه در معانیِ سخن بدانها نیاز هست، به کار گرفته شوند، بی‌آنکه سخن از رسایی و روشنی به دور افتد؛ و به تاریکی و پوشیدگی دچار آید.

فراخی: آن است که واژگان بیش از آنچه در معانی سخن بدانها نیاز هست، به کار برده شوند، به گونه‌ای که بر پروردگی و پرمایگی سخن بیافزایند؛ و مایهٔ دلزدگی و بیزاری سخنْ‌دوست نیز نشوند.

ناگفته پیداست که سنجه و معیار در سنجش «کوتاهی» و «فراخی» در سخن که هنجارها و رفتارهایی هنری شمرده می‌توانند شد، «برابری» است که بخت و هنجار سنجیده و بآیین جمله در زبان نیز همان است.

از آنجا که برابری در پهنهٔ ادب، چونان رفتاری هنری، کاربردی ویژه نمی‌تواند بود، ما تنها دو زمینهٔ «کوتاهی» و «فراخی» را در سخن بر می‌رسیم؛

(nbookcity.com)شهرکتاب

و گونه ها و کاربردهای آن دو را برمی‌شماریم:
کوتاهی در سخن را به دو گونه می‌توان بخش کرد:

۱ ــ **کوتاهی سرشتین:** کوتاهی سرشتین (ایجاز قصر) آن است که سخن، در سرشت و به گوهر، بی‌آنکه چیزی از آن سترده شده باشد، کوتاه باشد؛ به گونه‌ای که در آن، معنایی گسترده را در واژگانی اندک فروفشرده باشند. دستانها، زبانزدها، و سخنان کوتاه پرمغز که هیچ پاره‌ای از سخن در آنها سترده نشده است، نمونه‌هایی برجسته از این گونه از کوتاهی‌اند. به یاری سخنانی که در سرشت کوتاهند، می‌توان دریایی را در کوزه‌ای ریخت؛ و اندیشه‌ای دامنگستر را در واژگانی چند اندک فروفشرد.

نمونه را، خاقانی داستانی را بدین سان، کوتاه سخن، در بیتی تنها فروفشرده است:

طفل می‌نالید؛ یعنی: قرص رنگین کوچک است؛
سگ دوید؛ آن قرص از او بربود و آنک رفت راست.

خواجهٔ بزرگ نیز داستانی را بدین گونه، تنها در دو بیت، به یکبارگی، سروده است:

صبحدم، مرغ چمن با گل نوخاسته گفت:
«ناز کم کن؛ که در این باغ بسی چون تو شکفت.»
گل بخندید که: «از راست نرنجیم؛ ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوقه نگفت.»

خیام نیز، آن شادکامِ جام، همچون آن رند دوزخْ‌آشام، داستانی را بدین سان در «چهارپاره‌ای» بازگفته است:

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش؛
دیدم دو هزار کوزه، گویا و خموش.

(nbookcity.com)شهرکتاب

ناگاه، یکی کوزه برآورد خروش:
«کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟!»

نیز سعدی بزرگ که نیک به کوتاه سخنی گرایان است، به شیوه‌ای شگفت، آنچنانکه استادی شیرینکار و نغزْ گفتار چون او را می‌برازد، داستانی را تنها در دو جمله فروفشرده است. این داستان را می‌توان کوتاهترین داستانِ نوشته، در پهنهٔ ادب ایران شمرد:

هندویی نفت اندازی همی آموخت. حکیمی گفت: «تو را که خانه نیین است، بازی نه این است.»

نیز این سخنان کوتاه نغز که همه مغز است، پیراسته از پوست، از اوست، از آن بالابلندِ ادب:

عالم ناپرهیزگار کورِ مشعله‌دار است.
هرچه زود برآید، دیر نپاید.
هرکه با بدان نشیند، نیکی نبیند.
هرکه با بزرگان ستیزد، خون خود ریزد.
هرکه را دشمن پیش است، اگر نکُشد، دشمن خویش است.
به نانهاده دست نرسد؛ و نهاده هرکجا هست، برسد.
یکی را گفتند: «عالم بی‌عمل به چه مانَد؟» گفت: «به زنبور بی‌عسل.»
هرکه بر زیردستان نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید.
دو کس مردند و حسرت بردند: یکی آنکه داشت و نخورد؛ و دیگر آنکه دانست و نکرد.
تا ارادتی نیاری، سعادتی نبری.
دولت نه به کوشیدن است؛ چاره کم جوشیدن است.
هرچه به دل فروآید، در دیده نیکو نماید.

۲ ــ **کوتاهی هنری:** کوتاهی هنری (ایجاز حذف) آن است که با ستردن

(nbookcity.com)شهرکتاب

پاره‌ای از سخن، آن را کوتاه گردانند. ناگفته پیداست که ستردن پاره‌ای از سخن به آهنگِ کوتاهی آن، نمی‌باید چنان باشد که مایهٔ پوشیدگی و تاریکی و نابهنجاری سخن گردد؛ و دریافت معنا را بر سخن‌دوست دشوار سازد. چنین سخنی تاریک و بی‌اندام که نازیبا و نارساست، به هیچ روی، ارزش هنری نمی‌تواند داشت.

ستردگی هنری در سخن بیشتر ستردن پاره‌ای از آن است؛ لیک گاه جمله‌ای، به یکبارگی، یا بیشینهٔ آن نیز سترده می‌شود. نمونه را، خواجه، در بیت زیر، بیشینهٔ جمله‌ای را سترده است؛ و تنها، به جای آن، واژهٔ نفی (= نه) را آورده اســـت؛ جمله چنین بوده است: «غلام همّت آن گروه که ازرقْ لباسند، نیستم.»:

غلام همّت دردی‌کشان یکرنگم؛
نه آن گروه که ازرقْ لباس و دلْ سیهند.

ما، درپی، پاره‌ای از گونه‌های ستردگی را که در ادب کاربردی فزونتر دارند، یک به یک، برمی‌رسیم:

۱ ــ ستردگی «افزوده» (مضاف): نمونه را، بیهقی، در تاریخ خویش، آنجا که از جنگاوران سخن می‌گوید، نوشته است: «**جان** را کوشیدند.» «رهانیدن» که «افزودهٔ» جان است، در این جمله، سترده شده است: رهانیدن جان را کوشیدند (برای رهانیدن جان خویش کوشیدند).

گاه موصوف سترده می‌شود؛ نمونه را سعدی فرموده است، در «گلستان»:

بلند از میوه گو: کوتاه کن دست؛
که **کوته** خود ندارد دست بر شاخ.[۱]

افزودهٔ موصوف در «بلند» و «کوته» که مرد یا انسان است، سترده شده است.

هم اوراست، در همان کتاب:

(nbookcity.com)شهرکتاب

حدیث عشق از آن بطّال منیوش،
که در سختی کند یاری فراموش.
چنین کردند یاران زندگانی؛
ز کارْافتاده بشنو؛ تا بدانی؛
که سعدی راه و رسم عشقبازی،
چنان داند که در بغداد، تازی[۲].

در بیت سومین، زبان که افزودهٔ موصوف است، از «زبان تازی» سترده شده است. خواست سعدی از این سخن آن است که بازنماید که راه و رسم عشقبازی را به همان سان می‌داند که در بغداد که کاشانهٔ تازیان است، زبان تازی را می‌داند؛ و در هردو نیکْ سرآمد و استاد است. اگر آن خداوندگار سخن از تازیْدانی خویش در بغداد یاد کرده است، از آن است که می‌خواهد توانایی و چیره‌دستیش را در زبان و ادب تازی آشکار بدارد. زیرا یکی از بزرگترین دانشگاههای آن روزگار که نظامیّه خوانده می‌شده است، در بغداد جای داشته است. سعدی سالی چند را در این دانشگاه به آموختن دانش گذرانیده است؛ و در آن «ادرار» و «تلقین و تکرار» داشته است؛ تا به سخندانی و استادی رسیده است؛ از این روی، بر آن است که زبان تازی را چنان می‌داند که استادان نظامیهٔ بغداد می‌دانند.

نیز اوحدی مراغه‌ای راست:

راست زهری است شکّرینْ انجام؛
کج نباتی که تلخ سازد کام.

سخن که موصوف افزوده است از «راست» و «کج» سترده شده است: «سخن راست»؛ «سخن کج».

۲ ــ سترگی «برافزوده» (مضافٌ‌الیه): نمونه‌ای از این گونه سترگی را در این جمله می‌توانیم یافت: «از پنج روز، سه روز را در کرمانشاه گذرانیدیم؛ و دورا

(nbookcity.com)شهرکتاب

در طاق بستان.»

«روز» که «برافزوده» است، در «دو روز» سترده شده است.

گاه نیز صفت سترده می‌شود. در جملهٔ زیر «نیک» در «زنان نیک» که صفت برافزوده است، سترده شده است:

مردان نیک و زنان را خدای دوست می‌دارد.

۳ ــ سترگی واژهٔ شرط: نمونه را، در بیتهای زیر از «جام جم» اوحدی، «اگر» در جملهٔ شرط سترده شده است:

همره عقل و یار جان علم است؛
در دو گیتی، حصار جان علم است.
خفته‌ای، بر سر تو بیدار است؛
مرده‌ای با حقیقتت یار است.
طعمه می‌جویی، اوست راید تو؛
راه می‌پویی، اوست قاید تو.
می‌روی، با دل تو همراه است؛
می‌نشینی، ز جانت آگاه است.[۳]

●

هر که را شاه برکشد، بپذیر؛
و آنکه را دشمن است، دوست مگیر!
بنوازد، دعا کنش بر جان؛
بزند، سر مپیچش از فرمان!
مال خواهد، کلید گنج ببر؛
مرد جوید، بکوش و رنج ببر.[۴]

●

قند تلخی فزود، دادهٔ توست؛
برّه گرگی نمود، زادهٔ توست.[۵]

(nbookcity.com)شهرکتاب

گاه «پیوندِدِه» (واژهٔ ربط) از سخن سترده می‌شود. نمونه را، همچنان اوحدی دربارهٔ «پیشه کارِ راستْ کردار» گفته است:

شب شود، سر به سوی خانه نهد؛
هرچه حق داد در میانه نهد.[۶]

«چون»، در «چون شب شود»، سترده شده است.
نیز، هم او، در بیت زیر، «آنچه» و «آنکه» را از سخن سترده است:

چیست ناموس؟ دل بر او بندی؛
چیست سالوس؟ خوش بر او خندی.

دو جمله چنین بوده‌اند: «چیست ناموس؟ آنچه دل بر او بندی. چیست سالوس؟ آنکه خوش بر او خندی.»

٤ ــ سترگی پاسخ شرط: پاسخ شرط را بیشتر در ادب می‌سترند؛ زیرا ناگفته می‌توان آن را دریافت؛ نیز از آن روی که می‌خواهند پاسخ شرط را ارجمند و بشکوه بنمایند؛ و آن را تنها در یک سخن فرونگیرند. نمونه را، اگر پدری، بیم‌انگیز، فرزند نافرمانش را بگوید که: «اگر از آنچه گفتم پند نگیری...»، پاسخ شرط را سترده است. زیرا نمی‌خواهد چگونگی کیفر را آشکارا بازنماید؛ و آن را تنها در کیفری ویژه فروگیرد. آن کیفر هر کیفری آزارنده و سخت می‌تواند بود.

نمونه‌هایی از سترگی پاسخ شرط را در بیتهای زیر از نظامی که در آنها گفت و شنود خسرو با فرهاد بازگفته شده است، می‌بینیم:

بگفتا: «عشق شیرین بر تو چون است؟»
بگفت: «از جان شیرینم فزون است.»
بگفتا: «گر خرامی در سرایش،...؟»
بگفت: «اندازم این سر زیر پایش.»

(nbookcity.com)شهرکتاب

بگفتا: «گر کند چشم تو را ریش، ...؟»
بگفت: «این چشم دیگر دارمش پیش.»
بگفتا: «گر کسش آرد فراچنگ، ...؟»
بگفت: «آهن خورد، ور خود بود سنگ.»
بگفتا: «گر نیابی سوی او راه، ...؟»
بگفت: «از دور شاید دید در ماه.»
بگفتا: «گر بخواهد هر چه داری، ...؟»
بگفت: «این از خدا خواهم، به زاری.»
بگفتا: «گر به سر یابیش خشنود، ...؟»
بگفت: «از گردن این وام افکنم زود.»

در پرسشهای خسرو از فرهاد، پاسخ شرط که جمله‌ای چون: «چه خواهی کرد؟» می‌تواند بود، سترده شده است.

۵ ــ **سترگی فعل:** نمونه‌هایی از سترگی فعل را در بیتهای زیر از حافظ می‌یابیم:

دل می‌رود ز دستم؛ صاحبدلان! خدا را!
دردا! که راز پنهان خواهد شد آشکارا!

در جملهٔ دوم از پارهٔ نخستینِ بیت، فعل سترده شده است؛ جمله چنین بوده است: «صاحبدلان! خدا را! (برای خدا) **به فریادم برسید!**»

دلبرم عزم سفر کرد؛ خدا را! یاران!
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست.

در جملهٔ دوم از پارهٔ نخستین بیت، فعل جمله که چنین می‌تواند بود: «به من بگویید.» سترده شده است: «خدا را! یاران! به من بگویید: چه کنم با دل مجروح؟»

(nbookcity.com)شهرکتاب

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد؛
هر کسی عربده‌ای: این که: «مبین!»؛ آن که: «مپرس!»

در پارهٔ دوم از بیت، سه فعل در سه جمله سترده شده‌اند: جمله‌ها بدین سان بوده‌اند: هر کسی عربده‌ای **می‌کند**: این **می‌گوید** که: «مبین!»؛ آن **می‌گوید** که: «مپرس!»

نیز اوحدی راست، در سخن از توانگری که می‌میرد و رفتار بازماندگان او:

بنهندش به خاک و بازآیند؛
بر سر مال او، فرازآیند.
این حسابی که: «چند مظلمه برد؟»
آن فغانی که: «از چه زود نمرد؟»[۷]

در بیت دوم، فعلهای دو جمله که «می‌کند» است در: «حسابی می‌کند.»؛ و «برمی‌آورد» است در: «فغانی برمی‌آورد.»، سترده شده‌اند.

هم او، در بیت زیر، «بدهید» را از جملهٔ «درم بدهید!» سترده است:

تا شدم کفچه دست و کاسه شکم،
بر درِ خلق می‌شدم که: «دِرَم!».[۸]

نیز «بدان که» را در جملهٔ «گر ندانی، بدان که...»، از بیت زیر:

گر ندانی، سزای گردن گول،
غل دیو است؛ یا دو شاخهٔ غول.[۹]

نیز سعدی «در این اندیشه‌ام» را از بیت زیر در «گلستان» سترده است:

شب چو عقد نماز می‌بندم،
چه خورد بامداد فرزندم؟[۱۰]

۶ ــ **سترگی بخشی از جمله**: گاه بخشی از جمله چون: قید، متمم یا جز آن

(nbookcity.com)شهرکتاب

سترده می‌شود. نمونه را، سعدی گفته است، در گلستان:

برو؛ با دوستان آسوده بنشین،
چو بینی در میان دشمنان جنگ؛
و گر بینی که با هم یکزبانند،
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ.[۱۱]

در بیت دوم، «برای جنگ» یا «به آهنگِ جنگ» از میانهٔ دو پاره سترده شده است.

در بیت زیر نیز، هم از او، بخشهایی از جمله سترده شده‌اند؛ و مایهٔ پیچیدگی و پوشیدگی معنا در آن گردیده‌اند:

دریغا گردن طاعت نهادن!
گرش همراه بودی دستِ دادن.[۱۲]

شیفتگی سعدی به کوتاه سخنی وی را بر آن داشته است که پاره‌هایی از سخن را ناپروا بسترد؛ به گونه‌ای که پیوند در میانهٔ دو پارهٔ بیت بگسلد؛ و دریافت معنی بیت و خواست سعدی از آن دورودشوار گردد. دو جمله، بی‌سترگی، چنین می‌توانند بود: «دریغا گردن طاعت نهادن، اگر دستِ دهش و رادی با آن همراه نباشد! چه خوش می‌بود، اگر با گردنِ طاعتْ نهادن، دستِ دادن نیز همراه می‌شد!»

در ادب پارسی، کاربردهایی دیگر نیز برای سترگی می‌توان یافت؛ لیک، پرهیز از پردامنگی و درازآهنگی سخن را، بدانچه در این زمینه نوشته آمد، بسنده می‌کنیم؛ و در پی، به «فراخی در سخن» می‌پردازیم.

فراخی در سخن

فراخی در سخن (اطناب)، بدان سان که از این پیش نوشته آمد، آن است که به شیوه‌ای هنری، فزون از آنچه در قلمرو زبان بایسته است، سخن را

(nbookcity.com)شهرکتاب

درگسترند؛ و اندیشه‌ای یگانه را، به شیوه‌هایی گونه‌گون، بپرورند و بازنمایند؛ و هرآنچه را می‌سزد، دربارهٔ آن، گسترده و درازْدامن، در سخن بیاورند. «فراخی در سخن»، اگر به بیهودگی و هرزه‌درایی نیانجامد و مایهٔ دلْخستگی و بیزاری سخنْ‌دوست نگردد، ارزش هنری بسیار می‌تواند داشت؛ و گویا و گواه پندار دامنگستر، اندیشهٔ دورْپرواز ، و نگاه خیره و کاوندهٔ سخنور به جهان و انسان می‌تواند بود. پاره‌ای از دبستانهای شعری بر پایهٔ فراخی در سخن بنیاد گرفته‌اند. زباناورانی که پیرو این دبستانهای شعرینـــد به درزیانی دانا و استاد می‌مانند که هر زمان جامه‌ای شاهوار و شگفت بر پیکر اندیشه‌ای فرومی‌دوزند. اندیشه، در سروده‌های آنان، بدان «بت عیّار» مولانا مانند است که هر زمان، در رنگی دیگر و نمودی نوتر، «به شکلی درمی‌آید»؛ تا دل از سخن‌سنجان و ادبْ‌دوستان، به دلارایی و نگارینی خویش، برباید؛ و آنان را بر زیبایی خود که رنگ‌رنگ و گونه‌گون است، دل بفریبد و جان بشیبد.

نمونه را، سخنْ‌سالار بزرگ شروان، خاقانی، در چامه‌ای بلند و ارجمند که در آن دیدارْگران کعبه را ستوده است؛ و رنجها و شادیهایشان را سروده است، اندیشه‌ای یگانه را که بازْنمودِ رنج و دشواری دیدارگران در راه و شادی و آسودگیشان به هنگام دیدار کعبه است، به شیوه‌هایی گونه‌گون، فراخْ‌سخن، بدین سان، گسترده و پرورده است:

سالکان راست ره بادیه دهلیزِ خطر؛
لیکن ایوانِ امان، کعبهٔ علیا بینند.
همه شبهای غم آبستن روز طرب است؛
یوسف روز به چاه شب یلدا بینند.
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند؛
تابش معنی در ظلمت اسما بینند.
برشوند از پلِ آتش که اثیرش خوانند؛
پس به صحرای فلک، جای تماشا بینند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

بگذرند از سر مویی که صراطش خوانند؛
پس سر مائدهٔ جنّت مأوا بینند.
«حُفَّتِ الْجَنَّه»؛ همه راه بهشت آمد خار؛
پسِ خارستان، گلزارِ تمنا بینند.
«حُفَّتِ النّار»؛ همه راه سقر گُلزار است؛
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند.
شوره بینند به ره؛ پس به سر چشمه رسند؛
غوره یابند به رز؛ پس می حمرا بینند.
فرّ کعبه است که در راهِ دل و باغِ امید،
شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا بینند.
تخم کاینجا فگنی، کشت تو آنجا درود؛
جوی کامروز کَنی، آب تو فردا بینند.
بددلی در رهِ نیکی چه کنی؟ کاهل نیاز،
نیک را هم نظر نیک مکافا بینند.
تشنگانی که ز جان سیر شدند، از میِ عشق،
دل دریا کش سرمست چو دریا بینند.

سخن‌سنجان شیوه‌ها و کاربردهای فراخی در سخن را در گونه‌هایی گنجانیده‌اند و برشمرده‌اند. ما، در پی، این گونه‌ها را یاد می‌کنیم:

۱ ــ **روشنی پس از پوشیدگی:** روشنی پس از پوشیدگی (ایضاح بعد الابهام) آن است که معنایی را به دو شیوه در سخن بیاورند: نخست، فشرده و پوشیده؛ سپس، گسترده و آشکار. نکته‌ای که نخست پوشیده و همه‌سویه در سخن آورده شده است، شنونده یا خواننده را برمی‌انگیزد که دل به دنبالهٔ آن بسپارد؛ و در کمین آنچه گسترده و آشکار در پی خواهد آمد، بماند.

این گونه از فراخی را، در ادب، کاربردی گسترده است.

نمونه را خواجه، در بیت زیر، نخست به پوشیدگی از چهار چیز که از آنها

(nbookcity.com)شهرکتاب

نمی‌باید گذشت و چشم در پوشید یاد کرده است؛ سپس، آشکارا، آنها را در سخن آورده است؛ و یک به یک برشمرده است:

از چار چیز مگذر، گر عاقلی و زیرک:
امن و شراب بیغش، معشوق و جای خالی.

نیز اوحدی مراغه‌ای، نخست از چهار تن که یاران بزم را می‌شایند، سخن گفته است؛ سپس یک به یک از آنان یاد کرده است:

خوردن باده گر شود ناچار،
کوش تا نگذرد حریف از چار:
خادمی چُست و صاحبی خوشخوی؛
ساقیی نغز و مطربی خوشگوی.[۱۳]

هم او، در بیتهای زیر، بدین سان چند ویژگی دانشمند را نخست پوشیده، سپس آشکارا، در سخن آورده است:

علم را چند چیز می‌باید،
اگر آن بشنوی ز من شاید:
طلبی صادق و ضمیری پاک؛
مدد کوکبی از این افلاک؛
اوستادی شفیق و نفسی حُر؛
روزگاری دراز و مالی پر.[۱۴]

نیز سخن گستری نامدار چون دقیقی نخست از چهار برگزیدهٔ خویش سخن گفته است؛ سپس، آنها را یک به یک نام برده است:

دقیقی چار خصلت برگزیده است،
به گیتی در، ز خوبیها و زشتی:

(nbookcity.com)شهرکتاب

لب بیجاده رنگ و نالهٔ چنگ؛
میِ چون زنگ[۱۵] و کیش زردهشتی.

نیز فرزانهٔ یمگان «روشنی پس از پوشیدگی» را، بدین سان، در چامه‌ای به کار گرفته است!

نرم کن آواز و گوشِ هوش به من دار؛
تات بگویم چه گفت سام نریمان؛
گفت که: «دیوند جمله عامه، اگر دیو،
بدکنشانند و با سفاهت و شومان.»

۲ ــ ویژگی پس از فراگیری: «ویژگی پس از فراگیری» (ذکر خاص پس از عام) آن است که نخست معنایی را به شیوه‌ای فراگیر در سخن بیاورند؛ سپس آن را به کسان یا چیزهایی ویژه گردانند؛ و گونه‌ها و نمونه‌هایی از آن را در سخن بیاورند. این شیوهٔ فراخی در سخن را می‌توان با «روشنی پس از پوشیدگی» سنجید؛ و یکی از گونه‌های آن شمرد.

نمونه را ناصرخسرو در بیتی، به شیوه‌ای فراگیر، از آنان که از همنشینی با وی بیزارند، سخن گفته است؛ سپس، سخن را به کسانی که در شمار این بیزارانند، ویژه گردانیده است؛ به گفته‌ای دیگر، بازنموده است که بیزاران از همسخنی و همنشینی با وی کیانند؛ در بیت سپسین نیز، به فراگیری، از اینکه کسی نامهٔ او را نمی‌خواند و نامش را بر زبان نمی‌آورد، یاد کرده است؛ آنگاه بازنموده است که این کسان کیانند:

جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم:
همزبان و همنشین و همزمین و همنَسَب.
کس نخواند نامهٔ من؛ **کس** نگوید نام من:
جاهل، از تقصیر خویش و عالِم از بیم شغب.

هم او راست این بیت از چامه‌ای دیگر که نخست از رمهٔ مردمان که گرگِ

(nbookcity.com)شهرکتاب

مرگ راست، سخن گفته است؛ سپس، گونه‌های گوسپندان را در این رمه بازنموده است:

این رمه گرگِ مرگ راست، همه، پاک:
آنکه چودنبه است وآنکه خشگ ونزار است.

بیت زیر نیز، همچنان از او، نمونه‌ای دیگر از این گونه فراخی در سخن می‌تواند بود:

ازسپسِ این و آن شدند گروهی:
بیخردان جهان وناکس وخامان.

دیگر:

بازی است رباینده زمانه که نیابند.
زو خلق رها هیچ، نه مولی ونه مولا.

نیز:

جز که مُحَدْث نیست چیزی جز خدای:
نه زمان ونه مکان ونه مکین.

۳ ــ دوزْجویی: «دوزْجویی» (ایغال) آن است که در پایان سخن، افزونه‌ای بیاورند که سخن بی‌آن بسنده و بکمال باشد؛ لیک آن نکتهٔ افزوده بر زیبایی و پروردگی سخن بیافزاید؛ این کار بدان می‌ماند که سخنور، در پهنهٔ سخن، نیکْ پیش رفته باشد؛ و دور را جُسته باشد.

نمونه را خواجوی کرمانی، در «گل و نوروز»، در سخن از زیبایی گل، سروده است:

نمک در شهد شیرین، **شهدْ در لب؛**
قصب بر ماه تابان، ماهْ در شب.

(nbookcity.com)شهرکتاب

در این بیت، «شهد در لب» و «ماه در شب»، فراخیی است در سخن از گونهٔ «دورجویی».

نیز ناصرخسرو راست:

دریای سخنها سخن خوب خدای است؛
پر گوهر و با قیمت و پر لؤلؤ لالا.

پارهٔ دوم بیت که ویژگیهای دریای سخن در آن یاد شده است، نمونه‌ای از «دورجویی» است، در سخن.

دیگر گفته است:

دشمن توست، ای پسر! این روزگار؛
نیست به تو در، طمعش جز به جان.
کژدم دارد بسی از بهر تو؛
کرده نهان زیر خز و پرنیان.

«کرده نهان زیر خز و پرنیان» که ویژگی کژدمِ روزگار است، افزونه‌ای است که بی‌آن سخن رسا و تمام است؛ لیک بر پروردگی و زیبایی آن افزوده است.

نمونه‌هایی دیگر از این گونه «فراخی در سخن» را در بیتهای زیر که هم از اوست، می‌توانیم یافت:

جان و تن تو دو گوهر آمد؛
یکیّ زبرین، دگر فرودین.

●

گیتی چو دو دَرْ خانه است؛ اورا،
آغاز یکی در؛ دگر در انجام.

(nbookcity.com)شهرکتاب

تا نبودم من به حیدر متّصل،
علم حق با من نمی‌کرد اتّصال.
چون به من برتافت نور علم او،
روی دین را خالم اکنون، **خوبْ‌خال.**
شعر من بر علم من برهان بس است؛
جانفزای وپاک چون آب زلال.

اوحدی نیز گفته است، در «جام جم»:

نام را بهتر از سخن مشناس!
سخنی کِش بلند باشد اساس.[۱۶]

٤ ــ پَیْ‌آورد: «پی‌آورد» (تذییل) آن است که جمله‌ای را در پیِ جمله‌ای دیگر بیاورند، به گونه‌ای که در معنی، دنبالهٔ جملهٔ نخستین شمرده شود؛ و آن را استوار بدارد.

نمونه را، ناصرخسرو در چامه‌ای فرموده است:

به سان گمان بود روز جوانی؛
قراری نبوده است هرگز گمان را.

پارهٔ دوم بیت، استوارْداشتی است برای پارهٔ نخستین آن؛ و نمونه‌ای از «پی‌آورد».

هم اوراست، در نکوهش زمانه که تاراجگری است بیفریاد:

ای گشتِ زمان! ز من چه می‌خواهی؟
نیزم مفروش زرق و روباهی!
همراه شدی توبا من و یکسر،
شادیّ و نشاط و روز برناهی،

(nbookcity.com)شهرکتاب

از من بردی تو، دزد بی رحمت!
دزدان نکنند رحم بر راهی.

«دزدان نکنند رحم بر راهی» جمله‌ای است که در دنبال جملهٔ نخستین آورده شده است؛ و معنای آن را استوار گردانیده است. از این روی، گونه‌ای است از «فراخی در سخن» که «پی‌آورد» خوانده می‌شود.

در بیتهای زیر، که همچنان از آن فرزانهٔ دینْ اندیشند، نمونه هایی دیگر از «پی‌آورد» را می‌توانیم یافت:

توشده‌ای دیگر؛ این زمانه همان است؛
کی شود، ای بیخرد! زمانه دگرگون؟

●

بازِ خِرَدت هست؛ بدو فضل و ادب گیر؛
مر بازِ خرد را ادب و فضل شکار است.

●

قرار چشم چه داری، به زیر چرخ؟ چو نیست،
قرار، هیچ، به یک حال چرخ گردان را.
کناره گیر از او؛ کاین سوارتازان است؛
کسی کنار نگیرد سوارتازان را.

●

یارِ خرماست یکی خار، بترباری!
یارِ بد عار بُوَد دایم بر یارش.

۵ ــ **بَساورد:** بساورد (تکمیل) آن است که در پایان یا میانهٔ جمله نکته‌ای آورده شود که معنای جمله را هرچه بیش بر سخنْ دوست روشن گرداند؛ به گونه‌ای که جمله بی‌آن نکتهٔ آورده شده به درستی دریافته نشود؛ و دریافت معنی را بسنده نباشد؛ آنچنانکه خواننده یا شنونده به چیزی جز آنچه خواست

(nbookcity.com)شهرکتاب

سخنور بوده است گمان برد.

نمونه را، اوحدی گفته است:

سایهٔ کردگار باشد شاه؛
شاه عادل، نه شاه عادلْکاه

پارهٔ دوم بیت را می‌توان این گونه از «فراخی در سخن» که آن را «بساورد» نامیده‌ایم، شمرد؛ زیرا سخنور، به یاری آن، این گمان را از ذهن سخن‌دوست می‌زداید که خواست او از شاهی که سایهٔ کردگار است هر شاهی می‌تواند بود. وی، به یاری «بساورد»، آشکار می‌دارد که تنها «شاه عادل» است که سایهٔ کردگار شمرده می‌تواند شد.

نیز ناصرخسرو فرموده است:

نیاید با تو ز این طارم برون جز طاعت و حکمت؛
بچر؛ وز بهر طاعت چر؛ بچم؛ وز بهر حکمت چم.

در این اندرز، فرزانهٔ یمگانی با افزودن دو جملهٔ «از بهر طاعت چر» و «از بهر حکمت چم»، شنونده یا خواننده را از آن باز می‌دارد که در گمان درافتد؛ و به نادرست بیانگارد که خواست وی از چریدن، چریدنی است جز برای طاعت؛ یا خواست وی از چمیدن، چمیدنی است جز برای حکمت.

هم او گفته است:

هر چه برآمد ز خاک تیره، به نوروز،
مِخْنَقه[۱۷] دارد کنون ز لؤلؤی مکنون.
گویی کز زیر خاک تیره برآمد،
گنج به سر برنهاده صورت قارون.
بر سر قارون، به باغ، گوهر و زرّ است؛
گوهر و زرّی به مشک و شکّر معجون.

(nbookcity.com)شهرکتاب

«گوهر و زرّی به مشک و شکر معجون» را می‌توان نمونه‌ای از «بساورد» شمرد؛ زیرا سخنور با این گونه از فراخی در سخن، خواننده یا شنونده را از آن بازمی‌دارد که گوهر و زرّ را در معنای راستین آنها بیانگارد؛ و گوشزدشان می‌سازد که از آن دو گلهای رنگارنگ را، به استعاره، خواسته است.

۶ ــ دَرآورد: «درآورد» (تتمیم) آن است که نکته‌ای را در جمله به گونه‌ای بیاورند که دریافت معنی جمله، به روشنی و رسایی، بازْبسته بدان نباشد؛ و اگر آن نکته را به جمله برنیافزایند، سخنْدوست در گمان نیافتد؛ لیک نکتهٔ آورده شده مایهٔ نغزی و زیبایی فزون در سخن گردد.

نمونه‌ای از این گونه «فراخی در سخن» را در بیت زیر می‌یابیم که در آن، از رادان تهیدست سخن رفته است:

نیکْ رادند، ارچه درویشند؛
پس به مالند و در دهش پیشند.

«ارچه درویشند» نکته‌ای است که بی‌آن معنای جمله بسنده و تمام است؛ لیک افزودن آن بر جمله مایهٔ پروردگی و زیبایی آن می‌شود؛ زیرا، به استواری، چگونگی رادی دهشگران را بازمی‌نماید. آنان کسانی‌اند که هرچند خود تهیدست و بینوایند، هرگز از رادی بازنمی‌ایستند؛ و دست از دهش نمی‌دارند.

۷ ــ تکرار: گونه‌ای دیگر از «فراخی در سخن» تکرار است. تکرار آن است که برای استوارْداشت سخن، واژه‌ای را چندبار در آن بازآورند.

نمونه را، مولانا جلال‌الدین در آغازینهٔ غزلی فرموده است:

بهار آمد؛ بهار آمد؛ بهار مشکبار آمد؛
نگار آمد؛ نگار آمد؛ نگار بردبار آمد.

نیز اوست که در این غزل ما را به تکرار، به «مرگ در زندگی» که آرمان درویشان دلْریش است اندرز گفته است:

(nbookcity.com)شهرکتاب

بمیرید؛ بمیرید؛ در این عشق، بمیرید؛
در این عشق چو میرید، همه روح‌پذیرید.
بمیرید؛ بمیرید؛ وز این مرگ مترسید!
کز این خاک برآیید؛ سماوات بگیرید.
بمیرید؛ بمیرید؛ وز این نفس ببرّید؛
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید.
یکی تیشه بگیرید، پی حفرهٔ زندان؛
چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید.
بمیرید؛ بمیرید به پیش شه زیبا؛
برِ شاه چو مردید، همه شاه و شهیرید.
بمیرید؛ بمیرید؛ وز این ابر برآیید؛
چو ز این ابر برآیید، همه بدر منیرید.
خموشید؛ خموشید؛ خموشی دم مرگ است؛
هم از زندگی است اینکه ز خاموش نفیرید.

۸ ــ میان‌آورد: «میان‌آورد» (اعتراض) آن است که جمله‌ای را در میانهٔ سخن بیاورند، به گونه‌ای که ستردن آن هیچ گزندی به سخن درنزند؛ و آن را از رسانایی و روشنی بدور ندارد.[۱۸]

این گونه از «فراخی در سخن» را انگیزه‌ها و کاربردهایی بسیار است؛ در پی، پاره‌ای از آنها را که کاربردی فزونتر دارند، به کوتاهی، یاد می‌کنیم.

الف ــ ستایش و بزرگداشت: نمونه را، اوحدی مراغه‌ای گفته است، ستایش دادار دانا را:

اوّل جمله اوست ــ عزّوجل؛
گرچه آخر ندارد و اوّل.[۱۹]

نیز «جادوسخن جهان نظامی» در دیباچهٔ خسرو و شیرین»، نیایش

(nbookcity.com)شهرکتاب

خداوند را، سروده است:

به نام آنکه هستی نام از او یافت؛
فلک جنبش، زمین آرام از او یافت.
خدایی کآفرینش، در سجودش،
گواهی مطلق آمد بر وجودش.
تعالی الله ــ یکی بی مثل ومانند،
که خوانندش خداوندان خداوند.[۲۰]

نمونه ای دیگر از این گونه «میان‌آورد» را، در بیت زیر، می‌بینیم:

آن یار ــ که پاک است ــ ز خاکت بسرشت؛
پاک آی ز خاک؛ ز آنکه پاکت بسرشت.

ب ــ دعا: نمونه را، خواجه فرموده است:

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را ــ بنامیزد!
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش.

نیز:

دی پیر میفروش ــ که ذکرش به خیر باد!
گفتا: «شراب نوش و غم دل ببر زیاد.»

هم آن جادوانه سخن راست، در بیتی بلند و شاهوار:

بجز آن نرگس مستانه ــ که چشمش مرساد!
زیر این طارم فیروزه، کسی خوش ننشست.

پ ــ نفرین: نمونه را، سعدی گفته است، در «گلستان»:

(nbookcity.com)شهرکتاب

چشم بداندیش ــ که برکنده باد!
عیب نماید هنرش در نظر.
ور هنری دارد و هفتاد عیب،
دوست نبیند مگر آن یک هنر.

نیز استاد فرزانهٔ توس راست، از زبان رستم، در آن هنگام که سهراب خود را به او شناسانیده است؛ و موی مویان، بر بالین وی که «کشته است و افگنده خوار»، به درد و دریغ می‌زارد؛ و خود را نفرین می‌کند:

چو بشنید رستم، سرش خیره گشت؛
جهان، پیش چشم اندرش، تیره گشت.
بپرسید ز آن پس که آمد به هوش؛
بدو گفت، با ناله و با خروش،
که: «اکنون چه داری ز رستم نشان؟
ــ که کم باد نامش ز گردنکشان!
که رستم منم ــ کِهْ مماناد نام!
نشیناد در ماتمم پورسام![۲۱]

ت ــ هشدار و استوارْداشت: بجز آنچه از این پیش در کاربردهای «میانْ‌آورد» نوشته آمد، گاه آنچه در میانهٔ سخن، به فراخی، آورده می‌شود، از سرِ زنهار و هشدار است؛ یا سخنور می‌خواهد، بدان، گفتهٔ خویش را استوار بدارد.

نمونه هایی از این گونه «میانْ‌آورد» را در بیتهای زیر می‌توانیم یافت:

جاودانی است ــ من بگویم راست ــ
سخن، آنگه چنین سخن که مراست.
نیست هیچ کس ــ خواجه می‌داند ــ
هیچ کس کاینچنین سخن راند.

(اوحدی)

(nbookcity.com)شهرکتاب

این روز بی خطر و کار بی نظام.
وام است بر تو ــ گر خبرت هست ــ وام، وام.

(ناصرخسرو)

سرود مجلس جمشید ــ گفته اند ــ این بود
که: «جام باده بیاور؛ که جم نخواهد ماند.»

(حافظ)

(nbookcity.com)شہر کتاب

(nbookcity.com)شهرکتاب

یادداشتها

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱. برای آگاهی بیشتر درباره اندیشه و انگیزه در شعر و موسیقی بنگرید به «درّ دریای دری» نوشتهٔ میر جلال‌الدین کزازی، نشر مرکز، ۱۳٦۸.
۲. مثنوی معنوی، به تصحیح رینولد نیکلسن، انتشارات امیرکبیر، چاپ نهم، ۱۳٦۲/ ۷۵۳.
۳. کلّم النّاس علی قدر عقولهم.

یادداشتهای اسناد خبری

۱. جام جم، دیوان اوحدی مراغه‌ای، به کوشش روانشاد سعید نفیسی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳٤۰/ ۵۹۵.
۲. گرشاسبنامه، به کوشش روانشاد حبیب یغمایی، کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۵٤/ ۱۱.
۳. جام‌جم/ ۵۸۷.
٤. «خاندان» به تنهایی، در زبان پارسی، نامی شده است خانوادهٔ پیغمبر اسلام را؛ بدان سان که خواجه نیز فرموده است:
حافظ! اگر قدم زنی در ره خاندان، به صدق، ـــ بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف.
۵. کُلال: کوزه‌گر؛ کاسه‌گر؛
٦. اسرارنامه، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، کتابفروشی زوار، ۱۳٦۱/ ۲-۱.
۷. گل و نوروز، به کوشش کمال عینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰/ ۳.
۸. کَبَسْتْ: حنظل.
۹. خَرْبَقْ: «بر وزن ابلق، رستنیی باشد؛ و آن سیاه و سفید هردو می‌باشد؛ سفید آن را به گیلانی پلخم و پلاخم گویند. گیاه آن به لسان الحمل شبیه است؛ و بیخ آن به بیخ کبر می‌ماند؛ و پوست آن مستعمل است؛ و بهترین وی آن بُوَد که چون آن را بخایند، لعاب داشته باشد...» (برهان قاطع ــ زیر خربق).
۱۰. جام‌جم/ ۵۳۳.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱۱. همان/ ٤۹۹.
۱۲. همان/ ۵۸۰.
۱۳. همان/ ۵۳۸.
۱٤. همان/ ۵۰۱.
۱۵. همان/ ۵۲۰.
۱٦. همان/ ٤۹٤.
۱۷. تاسه: «بر وزن کاسه، به معنی اندوه و ملالت باشد؛ و به معنی اضطراب و بیقراری هم هست... و میل به خوردنی و خواهش به چیزی را گویند...» (برهان قاطع ــ زیر تاسه)
۱۸. جام‌جم/ ۵۵۹.
۱۹. در این باره بنگرید به «زیباشناسی سخن پارسی-بیان».

یادداشتهای حالهای نهاد (مسندالیه)

۱. جام‌جم/ ۵٤۷.
۲. همان/ ۵۸۰.
۳. همان/ ۵٤۸.
٤. چکامه: شعر رامش؛ سروده‌ای که برای خوانده شدن به آواز همراه با ساز سروده شده است.
۵. ویس و رامین، به تصحیح مجتبی مینوی، کتابفروشی فخر رازی/ ۳۲٦.
٦. جام‌جم/ ۵۵۷.
۷. بویحیی بَرْنام فرشتهٔ مرگ، عزرائیل است.
۸. تحفة العراقین، به کوشش دکتر یحیی قریب، کتابخانهٔ ابن‌سینا، ۱۳۳۳/ ۲۲۱.
۹. ویس و رامین/ ۱٦۵.
۱۰. همان/ ۲۷۲.
۱۱. لیلی و مجنون، کلیات دیوان نظامی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳٤٤/ ٤۹۷.
۱۲. همان/ ۱۱٦۷.
۱۳. جام‌جم/ ۵٦۱.
۱٤. شیخ نجدی کنایه‌ای است از دیو (شیطان).
۱۵. تحفة العراقین/ ۲۳۵.
۱٦. عضبا: مادینهٔ اعضب: شکافته گوش:
۱۷. جُواز: «جواز، به ضمّ اوّل بر وزن گداز، هاون سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن کوبند؛ و به عربی، مهراس خوانند.» (برهان قاطع ــ زیر جواز).
۱۸. نشپیل: «به کسر اوّل... مطلق قلاّب را گویند عموماً؛ و قلاب و شست ماهیگیری را

(nbookcity.com)شهرکتاب

خصوصاً؛ و به فتح اوّل هم به این معنی و هم آلتی باشد مانند قلاّب که با آن خرما از درخت فرو می‌آورند.» (برهان قاطع ــ زیر نشپیل).

۱۹. جام‌جم/ ٥٤٦.

۲۰. گرشاسبنامه/ ۱۲.

۲۱. گلستان، به کوشش دکتر خطیب رهبر، انتشارات صفی‌علیشاه/ ۷۳.

۲۲. همان/ ٤٥٧.

۲۳. همان/ ۱۱۸.

۲٤. همان/ ۲۲٦.

۲٥. جام‌جم/ ٥۳۸.

۲٦. گلستان/ ۱۷۸.

۲۷. این بیت در معالم البلاغه نیز آورده شده است.

۲۸.

بلبل به شاخ سرو، به گلبانگ پهلوی، ـــــ می‌خواند دوش درس مقامات معنوی؛
یعنی: بیا که آتش موسی نمود گل؛ ـــــ تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی.

۲۹. عتابی خارا: گونه‌ای دیبای نگارین و خط در خط بوده است.

۳۰. گلستان/ ۳۳٤.

۳۱. جام‌جم/ ٥۰۲.

۳۲. همان/ ٥٦۸.

۳۳ گلستان/ ۲۲۳.

۳٤. پور پشنگ کنایه‌ای است از افراسیاب تورانی.

۳٥. گلستان/ ٦۰۳.

۳٦. در زبان پارسی، چندان جدایی در میانهٔ «همتایی» (عطف بیان) و «جانشینی» (ابدال) نیست؛ و در بیشینهٔ کاربردها، جانشینی را می‌توان با همتایی یکسان شمرد.

۳۷. شاهنامه چاپ مسکو، ج ۲/۱۷۸.

۳۸. جام‌جم/ ٤۸۲.

۳۹. همان/ ٥۸٦.

یادداشتهای حالهای گزاره (مسند)

۱. جام‌جم/ ٤۹۰.

۲. این بیت سعدی، در معالم البلاغه، نیز نمونه آورده شده است.

۳. جام‌جم/ ٤۸۲.

(nbookcity.com)شهرکتاب

٤. جام‌جم/ ٥٩٠.
٥. همان/ ٥٩٥.
٦. همان/ ٤٩٣.
٧. جام‌جم/ ٥٧٢.

یادداشتهای حالهای وابستگان فعل

١. این بیت، در معالم البلاغه نیز یاد شده است.
٢. جام‌جم/ ٥٣٤.
٣. همان/ ٥٠٧.
٤. همان/ ٥٣٧.

یادداشتهای فروگرفت (قصر یا حصر)

١. جام‌جم/ ٥٥١.
٢. ویس و رامین/ ٤٥٤.
٣. جام‌جم/ ٥٦٤.
٤. همان/ ٥٦٣.
٥. همان/ ٥٦٣.
٦. همان/ ٥٤٨.

یادداشتهای انشا

١. گرشاسبنامه/ ١٤٦.
٢. جام‌جم/ ٥٣٧.
٣. شاهنامه چاپ مسکو، ج ٢/ ٢٣٢.
٤. کلیات نظامی/ ٤٨٢.
٤. جام‌جم/ ٥٨٥.
٦. حدیقة الحقیقه، به تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، ١٣٦٨/ ١٠١. این بیتها، در معالم البلاغه، نیز آورده شده است.
٧. چفتگی: خمیدگی.
٨. شاهنامه، ج ٦/ ٢٢٨.
٩. همان/ ٣٠٢.
١٠. همان/ ٢٢٩.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱۱. در این باره بنگرید به «زیباشناسی سخن پارسی -بیان».
۱۲. نفایه: نبهره؛ ناسره؛ بی ارزش.
۱۳. گلستان/ ٥٦٧.

یادداشتهای کوتاهی و فراخی در سخن (ایجاز و اطناب)

۱. خسرو یا خسوره به معنی «پدرزن» است؛ و در این بیت، ناصرخسرو از آن پیغمبر را خواسته است که پدرزن مولا علی است.
۱. گلستان/ ٤۰۲.
۲. همان/ ٤۰٥.
۳. جام‌جم/ ٥۷۲.
٤. همان/ ٥۳٤.
٥. همان/ ٥٥۳.
٦. ٥٦۹.
۷. همان/ ٥۸۹.
۸. همان/ ٤۹۸.
۹. همان/ ٥٤۷.
۱۰. گلستان/ ۲۰٥.
۱۱. همان/ ٥۳۳.
۱۲. همان/ ٤۲۷.
۱۳. جام‌جم/ ٥۳۹.
۱٤. همان/ ٥۷۱.
۱٥. زنگ: روشنی؛ فروغ.
۱٦. همان/ ٥٤٤.
۱۷. مخنقه: گردنبند؛ ریسمانی که در گردن می افکنند.
۱۸. این گونه از «فراخی در سخن»، در دانش بدیع، نیز بررسیده می‌شود؛ و در آن، آرایه‌ای است که «آگنه» یا «حشو» نام دارد؛ و بر سه گونه است: «آگنهٔ لوزینه»؛ «آگنهٔ میانین» و «آگنهٔ زشت».
۱۹. جام‌جم/ ٥۱۰.
۲۰. کلیات دیوان نظامی/ ۱۲۱.
۲۱. شاهنامه، ج ۲/ ۲۳۸.

(nbookcity.com)شهرکتاب

فرهنگ واژگان

شهرکتاب (nbookcity.com)

واژگان زیر، بجز آنها که با نشانهٔ * نشان داده شده‌اند، برای نخستین بار، در این کتاب به کار گرفته شده‌اند. این واژگان برابرهایی پارسی‌اند که به جای واژگان سنّتی فراپیش سخن‌سنجان و خوانندگان نهاده می‌شوند:

آغازینه: مطلع.

آرزو: تمنّا (یکی از گونه‌های انشا).

آمیغی: مرکّب.

افزوده: مضاف.

انشای خواستی: انشای طلبی.

بازْخوانی هنری: اسناد مجازی.

بازداشت: نهی (یکی از گونه‌های انشا).

بازْنمود: وصف؛ تعریف.

باشگونگی همساز: قلب مستوی.

برابری: مساوات.

برافزودگی: اضافه.

برافزوده: مضافٌ الیه.

بساورد: تکمیل.

بستگی: تقیید.

(nbookcity.com)شهرکتاب

پساورد نهاد: تأخیر مسندٌ الیه.
پی‌آورد: تذییل.
پیشاورد نهاد: تقدیم مسندٌ الیه.
پیوستگی: وصل.
پیونددهٔ: واژهٔ ربط.
پیوندگر: موصول.
پیونده: حرف عطف.

تهی یاد: خالی الذهن.

جانشینی: ابدال.

خبرآغازی: خبر ابتدایی.
خبرخواستاری: خبرطلبی.
خواستاری: التماس.

درآورد: تتمیم.
دورجویی: ایغال.

روشنی پس از پوشیدگی: ایضاح بعد الابهام.

سترگی نهاد: حذف مسندٌ الیه.

شناختگی: تعریف (معرفه بودن).
شناختگی به آگاهی: تعریف به عهد علمی.
شناختگی به رویارویی: تعریف به عهد حضوری.

(nbookcity.com)شهرکتاب

شناختگی به یادکرد: تعریف به عهد ذکری.

* شناسهٔ گسسته: ضمیر منفصل.

فراخی در سخن: اطناب.

فراگیری: استغراق.

فرمان: امر (یکی از گونه های انشا).

فروگرفت: قصر؛ حصر.

فروگرفت باشگونه: قصر قلب.

فروگرفت راستین: قصر حقیقی.

فروگرفت روشنگر: قصر تعیین.

فروگرفت وابسته: قصر اضافی.

فروگرفت یگانه: قصر افراد.

فروگرفته: محصورٌبه.

فروگیرنده: محصورٌفیه.

کارْرفته: مفعول.

کارْرفتهٔ رایی: مفعول صریح.

* کننده: فاعل.

کوتاهی: ایجاز.

کوتاهی سرشتین: ایجاز قصر.

کوتاهی هنری: ایجاز حذف.

* گذرا: متعدّی.

* گزاره: مسند.

گسستگی: فصل.

(nbookcity.com)شهرکتاب

مانند به کمال پیوستگی: شبه کمال اتصال.
مانند به کمال گسستگی: شبه کمال انفصال.

ناخواستی: غیرطلبی.
ناشناختگی: تنکیر.
ناشناخته: نکره.
ناگذرا: لازم.
نشانگری: دلالت.
* نهاد: مسندٌالیه.

وابستگان فعل: متعلّقات فعل.
ویژگی پس از فراگیری: ذکر خاص بعد از عام.

همتایی: عطف بیان.
همترازی: اباحه.

یادکرد نهاد: ذکر مسندٌالیه.

(nbookcity.com)شہر کتاب

شهرکتاب (nbookcity.com)

خود را بیازمایید

(nbookcity.com)شهرکتاب

بدان سان که در دیباچهٔ کتاب بازنموده شده است، چون سرشت دانشها و درسهایی چون زیباشناسی سخن سرشتی دوگانه است؛ و در آنها، تنها به آموختن و دانستن نمی‌توان بسنده کرد؛ و آموزه‌ها را می‌باید در متن سروده‌ها ورزید و به‌کار گرفت، شایسته دانستیم که پرسشها و تمرینهایی را، چونان افزونه‌ای بر کتاب، با نام «خود را بیازمایید» در پایان آن بیفزاییم؛ تا مگر خوانندگان پرتلاش و سخن‌دوست، نیز دانشجویان را در بهره جستن بیشتر از این کتاب به‌کار آید.

پرسشهای بخش زیباشناسی سخن

۱ ــ چگونه می‌توان ادب را از زبان بازشناخت؟

۲ ــ ادب چیست؟

۳ ــ ادیبان کیست؟

٤ ــ زبان چگونه به ردهٔ ادب فرا می رود؟

۵ ــ آرمان هنری چیست؟

٦ ــ بزرگترین کردار و توان هنرمند چیست؟

۷ ــ پیام هنری در ادب چگونه پدید آورده می‌شود؟

۸ ــ بتهوفن با آواها چه می‌کند؟

۹ ــ واژگان در شعر به چه چیز می‌مانند؟

۱۰ ــ چرا مرز باریک در میان زبان و ادب را به آسانی در نمی یابیم؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱۱ــ جانمایه های هنری در سروده هایی چون شاهنامه چیست؟
۱۲ــ چرا شاهنامه سخنی آتشین است؟
۱۳ــ شعر فردوسی چیست؟
۱٤ــ آموزه های زیباشناسی به چه کار می‌آیند؟
۱۵ــ سرشت درسهایی چون زیباشناسی سخن چگونه است؟
۱٦ــ دو گونهٔ فراگیر در آرایه های سخن کدامند؟
۱۷ــ دانش بیان چه دانشی است؟
۱۸ــ چهار زمینهٔ دانش بیان کدامند؟

پرسشهای بخش معانی

۱ــ درونیترین کاربردهای هنری در کدام دانش کاویده می‌شوند؟
۲ــ چرا سخن‌سنجان گاه در ارزش رفتارهای هنری در دانش معانی در گمان می‌افتند؟
۳ــ روند زیباشناسی سخن چگونه است؟
٤ــ چرا کاربردهای زیباشناختی هرچه درونیتر بشوند، هنریترند؟
۵ــ روند درونی شدن در کاربردهای زیباشناختی چگونه است؟
٦ــ «کالبدینگی» و «نهادینگی» در کاربردهای هنری چیست؟
۷ــ چگونه سخن را با زیبارویی می‌توانیم سنجید؟
۸ــ آرایه های بدیعی چگونه درونی و نهادین می‌شوند؟
۹ــ هنرهای بیانی چگونه اند؟
۱۰ــ مرز میانهٔ زبان و ادب کدام است؟
۱۱ــ روند درونی شدن هنرها چگونه به کاربردهای معانی می انجامد؟
۱۲ــ داوری نادرست در هنرهای معانی از کجاست؟
۱۳ــ برترین گونهٔ زیبایی کدام است؟
۱٤ــ روند آراستگی سخن چگونه انجام می‌گیرد؟
۱۵ــ نهفته های ادب چگونه اند؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱٦ ــ بستر ترفندهای شاعرانه در معانی چیست؟
۱۷ ــ یاخته های اندیشه کدامند؟
۱۸ ــ ارزش پاره های واژه، از دید زیباشناسی، در چیست؟
۱۹ ــ روانشناسی آواها چیست؟
۲۰ ــ پیام آواها چه ویژگیهایی دارد؟
۲۱ ــ پیام هنری در موسیقی چگونه است؟
۲۲ ــ چرا شعر نمی‌تواند از بند اندیشه برهد؟
۲۳ ــ بررسی جمله در دستور زبان و در معانی چگونه است؟
۲٤ ــ چرا جمله های بهنجار در معانی چندان ارزش زیباشناختی ندارند؟
۲۵ ــ نحو ادب چه تفاوتی با نحو زبان دارد؟
۲٦ ــ جملهٔ زبانی چه تفاوتی با جملهٔ ادبی دارد؟
۲۷ ــ آماج در دانش معانی چیست؟
۲۸ ــ اندرز مولانا در پیوند با دانش معانی چیست؟
۲۹ ــ هشت زمینهٔ دانش معانی کدامند؟

پرسشهای «اسناد خبری»

۱ ــ جملهٔ خبری چیست؟
۲ ــ نهاد و گزاره کدامند؟
۳ ــ آیا گزاره می‌تواند فعل باشد؟
٤ ــ جملهٔ انشایی چیست؟
۵ ــ نسبت تام چیست؟
٦ ــ «افادهٔ حکم» چیست؟
۷ ــ «افادهٔ لازم حکم» چیست؟
۸ ــ «فایدهٔ خبر» چیست؟
۹ ــ «لازم فایدهٔ خبر» چیست؟
۱۰ ــ چگونه جملهٔ خبری در قلمرو ادب به کار گرفته می‌شود؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱۱ــ انگیزه‌های سخنور از به کار گرفتن جملهٔ خبری کدامند؟
۱۲ــ خبر آغازی چیست؟
۱۳ــ خبر خواستاری چیست؟
۱٤ــ خبر انکاری کدام است؟
۱۵ــ حقیقت عقلی چیست؟
۱٦ــ مجاز عقلی چیست؟
۱۷ــ نشانهٔ برونی چیست؟
۱۸ــ نشانهٔ درونی چیست؟
۱۹ــ گونه‌های نشانهٔ درونی کدامند؟
۲۰ــ تفاوت مجاز عقلی با استعارهٔ کنایی در چیست؟
۲۱ــ چرا مجاز عقلی و استعارهٔ کنایی وارونهٔ یکدیگرند؟
۲۲ــ فرق مجاز عقلی با مجاز لغوی در چیست؟
۲۳ــ گونه‌های خبر و اسناد هنری را در بیتهای زیر بدر کشید و باز نمایید:

۱ــ به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از برِ دوست.

۲ــ به جان خواجه و حقّ قدیم و عهد درست،
که مونس دم صبحم دعای دولت تست.

۳ــ خواهم اندر عقبش رفت، به یاران عزیز؛
شخصم ار باز نیاید، خبرم باز آید.
(حافظ)

٤ــ عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند؛
بر سرم فضل من آورد این همه شور و جَلَب.

۵ــ رسن در گردن یوزان طمع کرد؛
طمع بسته است پای باز پرّان.

٦ــ چو مر جاهلان را، سوی خود نخواند،
نه بوی نبید و نه آوای زیرم.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۷ــ جز خوی بد فراخ جهانی را،
بر تو که کرد تنگتر از پسته؟

۸ــ مرا، ای پسر! عمر کوتاه کرد،
فراخی امید و درازی امل.

۹ــ اگر عاریت بازخواهد ز ما.
زمانه، نه جنگ آید و نه جدل.

۱۰ــ خرد تواند جستن ز کار چون و چرا؛
که بی‌خرد، به مثل، ما درخت بی باریم.

۱۱ــ خرد چرا که نجوید که ما، به امر خدای،
چرا که یک مه، تا شب، به روز ناهاریم؟

۱۲ــ تیر و بهار دهر جفاپیشه، خُرد خُرد
بر تو همی شمرد و تو خوش خفته، چون حمیر. (ناصرخسرو)

۱۳ــ قلمت نقشبند دفتر کن؛
کرمت ضامن عروج سخن.

۱٤ــ مَی به تونت کشد سر از بستان؛
بنگ رویت کند به گورستان.

۱۵ــ خیر تأخیر بر نمی‌تابد؛
خنک آن کس که خیر دریابد.

۱٦ــ روی او هیبت و وقار دهد؛
خوی او لطف خلق بار دهد.

۱۷ــ دشمنان را فگند در بیشه،
هیبت او، چو دیو در شیشه.

۱۸ــ چون هوس کرد پنجه و کُشتیْش،
گر اجازت دهی، همی کُشتیْش.
گرچه فرزند کِشته تو بود،
این بلا دستْ رشتهٔ تو بود. (اوحدی مراغه‌ای)

(nbookcity.com)شهرکتاب

پرسشهای «حالهای نهاد»

۱ ــ سترد گی نهاد چگونه باید انجام گیرد؟
۲ ــ نشانهٔ برونی در سترد گی نهاد چیست؟
۳ ــ نشانهٔ درونی در سترد گی نهاد کدام است؟
٤ ــ پرهیز از بیهوده گویی در سترد گی نهاد را باز نمایید.
۵ ــ سترد گی نهاد به نشانگری خرد چگونه است؟
٦ ــ چه زمان یادکرد نهاد رفتاری هنری است؟
۷ ــ چرا دور یا نزدیک شمردن نهاد می‌تواند مایهٔ بزرگداشت یا خوارداشت آن باشد؟
۸ ــ چرا سخنور، در گونه‌ای از شناختگی نهاد، آنچه را که می‌باید ناشناخته بیاورد، شناخته می‌آورد؟
۹ ــ کاربردهای هنری نهاد را، در بیتهای، زیر نشان دهید و باز نمایید:

۱ ــ هاتفی از گوشهٔ میخانه، دوش،
گفت: «ببخشند گنه؛ می بنوش.»
۲ ــ در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست،
این دل زار نزار اشکبارانم، چو شمع.
۳ ــ طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من،
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف.
٤ ــ جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است؛
هزاربار من این نکته کرده‌ام تحقیق.
۵ ــ مژده، ای دل! که مسیحا نفسی می‌آید،
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
٦ ــ از غم هجر مکن ناله و فریاد! که من،
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۷ــ یار دارد سر صید دل حافظ، یاران!
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید.

۸ــ شهر خالی است ز عشّاق؛ بود کز طرفی،
مردی از خویش برون آید و کاری بکند.

۹ــ سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟
همدم گل نمی‌شود؛ یاد سمن نمی‌کند؟

۱۰ــ آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند،
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

۱۱ــ شاهدان گر دلبری زین سان کنند،
زاهدان را رخنه در ایمان کنند.

۱۲ــ هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد،
گلرخانش دیده نرگسدان کنند.

۱۳ــ عاشقان را بر سر خود حکم نیست؛
هرچه فرمان تو باشد، آن کنند.

۱٤ــ یار ما گیرد چو آغاز سماع،
قدسیان بر عرش دست افشان کنند.

۱۵ــ مردم چشمم به خون آغشته شد؛
در کجا این ظلم بر انسان کنند؟!

۱٦ــ بر در شاهم، گدایی نکته‌ای در کار کرد؛
گفت: «بر هر خوان که بنشستم، خدا رزّاق بود.»

۱۷ــ یا رب آن شاه‌وش ماهرخ زهره جبین،
درّ یکتای که و گوهر یکدانه کیست؟

۱۸ــ زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست؛
در حق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست.

۱۹ــ منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش!
که چو خوش بنگری، ای سرو روان! اینهمه نیست.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲۰ــ گر خمر بهشت است بریزید؛ که بی دوست،
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است.
۲۱ــ گل در بر و می در کف و معشوق بکام است؛
سلطان جهانم، به چنین روز، غلام است. (حافظ)
۲۲ــ این زردْتن لاغر گِلخوار سیه‌سار،
زرد است و نزار است و چنین باشد گِلخوار.
۲۳ــ بولهب با زن به پیشت می روند، ای ناصبی!
بنگر آنک زنْش را در گردن افکنده کنب.
۲٤ــ بر منبر حق شده است دجّال؛
خامش بنشین تو، زیر منبر.
۲۵ــ و آن مرد که او کُتُب فتاویّ و حیل ساخت،
بر صورت ابدال بُد و سیرت دجّال.
۲٦ــ آنها که به تأیید الهی، به ره دین،
اندر شبِ گمراهی، اجرام‌سمااند.
۲۷ــ آنها که مر ایشان را، اندر شرف و فضل،
مردان و زنان جمله عبیداند و اِمااند.
۲۸ــ آنها که به تقریر جهانْداور، ما را،
از درد جهالت، به نکوپند، شفااند.
۲۹ــ آنها که ز پاکیزه‌نسب، شیعت خود را،
از حوض جد خویش و نیا آبْ‌سقااند.
۳۰ــ آنها که گهِ حمله، به تأیید الهی،
چون ما ز ستوران چرا ینده جدااند.
۳۱ــ آنها که بر ایشان ما را همه، هموار،
میراث نیاییم؛ که میراث نیااند.
۳۲ــ آنها که چو محراب، شریفند و مقدّم؛
دیگر، به صفا، جمله وضیعند و ورااند.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۳۳ــ آنکه عطا و عطاپذیر مر اوراست،
معدن فضل است و اصل بارْخدایی.
۳٤ــ اینکه قُران است گنج علم خدای است؛
چونکه سوی گنجبان او نگرایی؟!
۳۵ــ حیدر، زی ما، عصای موسی دور است؛
موسی ما را جز او که کرد عصایی؟
۳٦ــ و آنکه بر این گونه نهاد این جهان،
ز این همه پرخاش مر او را چه خاست؟
۳۷ــ بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت؛
روزی که خطبه کرد نبی، بر سر غدیر:
۳۸ــ دست علی گرفت و بدو داد جای خویش؛
گر دست او گرفت، تو جز دست او مگیر!
۳۹ــ جهانی فراخ است و خوش، کاین جهان،
در او، کمتر از حلقهٔ انگشتری است.
٤۰ــ به فرّ علم آلش روزه‌دار است،
همان بی‌طاعتی بسیار خواری.
٤۱ــ هنر پیشه آن است کز فعل نیک،
سر خویش را تاج خود برنهد.
٤۲ــ چو نیکی کند با تو، بر خویشتن،
همی خوانَد از تو ثناهای خود.
٤۳ــ بَرده گشتند، یکسر، این ضعفا؛
و آن دو صیّاد هر یکی نخّاس.
٤٤ــ ملک و امامت سوی کسی است که او راست
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان.
٤۵ــ آنکه ملوک زمین، به درگه او بر،
حاجب و فرمانبرند و سایل و مهمان.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۴۶ ــ سخن جوید، نجوید عامل از تو،
نه کفش دیم و نه دستار شاره.

۴۷ ــ دنیا چورهی، پیش من، عیال است؛
توپیش یکی چون رهی عیالی.

۴۸ ــ گردن ندهد جز مر اهل دین را،
این زال فریبندهٔ زوالی.

۴۹ ــ دست و قولت دست و قول دیو باشد؛ ز این قیاس،
ور نباشی تو، نباشد دیو چیزی، سوی ما.

۵۰ ــ تو معذوری که نشناسیش؛ ازیرا،
نخسته‌ستت هنوز از دهر خاری.

۵۱ ــ نکرد این اختیار، از خلق عالم،
جز ابدالی، حکیمی، بختیاری.

۵۲ ــ خرد ما را به کار آید، اگر چند،
نمی‌دارد به کارش نابکاری.

۵۳ ــ دیو و فرشته به خاک و آب درون شد؛
دیو مغیلان شد و فرشته زیتون.

۵۴ ــ خرد است آنکه چو مردم سپسِ او برود،
گر گهر روید، در زیر پیش خاک، سزاست.

۵۵ ــ خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است؛
خرد از بیم امان است و ز هر درد شفاست.

۵۶ ــ ربود خواهد از تنْت پیرهن اکنون،
همان که تازگی و رنگ پیرهنْت ربود.

۵۷ ــ توسالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردن تو، یک نفس زدن نغنود.

۵۸ ــ دانیال از خیرها شد نامور؛
نامور نامد ز مادر دانیال.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۵۹ــ بی همال است از خلایق مصطفی،
تا گزیدش کردگار بی همال.
(ناصرخسرو)

پرسشهای «حالهای گزاره»

۱ــ نشانه‌هایی که به یاری آنها گزاره سترده می‌شود، کدامند؟
۲ــ نشانهٔ «کمابیش برونی» چیست؟
۳ــ یادکرد گزاره چه زمان ارزش زیباشناختی دارد؟
٤ــ کاربردهای هنری گزاره را در بیتهای زیر نشان بدهید و بازنمایید:

۱ــ حکایت لب شیرین کلام فرهاد است؛
شکنج طرّهٔ لیلی مقام مجنون است.
۲ــ عجب علمی است علم هیأت عشق،
که چرخ هشتمش هفتم زمین است!
۳ــ ابرآزاری برآمد؛ باد نوروزی وزید؛
وجه مَی می‌خواهم و مطرب که می‌گوید: «رسید!»
٤ــ غلام نرگس مست تو تاجدارانند؛
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند.
۵ــ نصیب ماست بهشت، ای خداشناس! برو؛
که مستحقّ کرامت گناهکارانند.
(حافظ)

٦ــ دل چو در خانه مست شد ز این می،
رخ به صحرا نهاد و من در پی.
۷ــ در طلب گر تو پاک باشی و حُر،
همچو دریا شوی ز معنی پر.
۸ــ چون تو قاضی شدی، مریدان دزد،
خرقه‌ها رفت و نیست منت و مزد.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۹ــ گر تو جانی، غذای جان می‌جوی؛
ور تنی، آب و آش و نان می‌جوی.
۱۰ــ از ستونهات، بیستون سنگی؛
وز طبقهات، آسمان رنگی، (اوحدی مراغه‌ای)
۱۱ــ چاه این جسد گران تاریک است؛
این افگندت به گُرم و گمراهی.
۱۲ــ زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم،
چو پیوسته شد نفس کلّی به ارکان.
۱۳ــ اگر جان نبودی به سیم و زر اندر،
به صد من درم کس ندادی یکی نان.
۱٤ــ و گر جان نبودی به سیم و زر اندر،
بدو جان تو چون شدی شاد و خندان؟
۱۵ــ تو با خردیّ و این جهان نادان؛
اندر خور تو کجاست این جاهل؟
۱٦ــ تو را تنْت خوشه است و پیری خزان؛
خزان تو بر خوشهٔ تنْت زد.
۱۷ــ شکر و حمد تو را زبان قلم است،
بندگان را و روز و شب قرطاس.
۱۸ــ به دست من و تست نیک اختری؛
اگر بد نجوییم، نیک اختریم.
۱۹ــ آهرون از علم شد سمر، به جهان؛
گر تو بیاموزی، ای پسر! تو یی اهرون.
۲۰ــ گر تو بیاموزی، ای پسر! سخن خوب،
خوار شود، پیش تو، خزانهٔ قارون.
۲۱ــ مردم آن است که دین است و هنر جامهٔ او،
نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲۲ــ بل دفتری است این که همی بینی،
خطّ خدای خویش، بر این دفتر.
۲۳ــ دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت،
بادی است صبایی و جنوبی و شمالی.
۲٤ــ رازیْت جز آن گفت کان چغانی؛
بلخیْت نه آن گفت کان بخاری.
۲۵ــ «مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود،
خدایْ ما را، گر ما نه حیّ و مختاریم؟
(ناصرخسرو)

پرسشهای «وابستگان فعل» و «فروگرفت»

۱ ــ چگونه فعل گذرا، به شیوه‌ای هنری، چونان فعل ناگذر به‌کار برده می‌شود؟
۲ ــ کاربردهای هنری در وابستگان فعل را در بیتهای زیر نشان بدهید و بازنمایید:

۱ــ داد گسترده شود، گرد کند دامن جور؛
بازِ شیطان به زمین آید باز از پرواز.
۲ــ ای عدوی آل پیغمبر! مکن! کز جهل خویش،
کوه آتش را، به گردن در، همی چنبر کنی.
۳ــ آرزو را و حسد را مده اندر دل جا!
گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی.
٤ــ دل درویش مسوز و مستان ز او و مده!
گرْت باید که تنت بآتش سوزان ندهی.
۵ــ چه بُوَد، نیک بیندیش به تدبیر خرد،
که ز حامد نستانیّ و به حمدان ندهی؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

۶ــ پیش دانا، بآستینِ دستِ دین،
رویِ حق، از گردِ باطل بسترم.
۷ــ مرمرا بر راه پیغمبر شناس؛
شاعرم مشناس! اگرچه شاعرم.
۸ــ کرا در زیان کسان سود باشد،
نداند خردمند باز از گرازش.

۹ــ «فروگرفت» چیست؟
۱۰ــ دوسوی فروگرفت کدامند؟
۱۱ــ گونه های فروگرفت را، دربیتهای زیر، بیابید وبازنمایید:

۱ــ عدو چوتیغ کشد، من سپر بیاندازم؛
که تیغ ما بجز از ناله ای و آهی نیست.
۲ــ هرآنکه روی چوماهت به چشم بد بیند،
بجز بر آتشِ غم جان او سپند مباد!
۳ــ بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست،
که برخوردار شد از روی فرّخ.
۴ــ بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس،
عزیز من! که بجز باد نیست دمسازم.
۵ــ بجز ابروی تومحراب دل حافظ نیست؛
طاعت غیر تو، در مذهب ما نتوان کرد.
۶ــ قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند؛
ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس.
(حافظ)
۷ــ مردمی چون نبی نداند کس؛
راه مردی علی شناسد و بس.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۸ــ تا تو این عهد را وفا نکنی،
روی در قبلهٔ صفا نکنی.
۹ــ چون توان برد نقد درویشان،
جز به دریوزه از درِ ایشان؟
۱۰ــ بگذر از مارگیر و سلّهٔ او؛
که بجز زهر نیست زلّهٔ او.
۱۱ــ آتش باده برمکن، ز این پس؟
که تو را آتشِ جوانی بس.
۱۲ــ این سخن را ز اوحدی بررس؛
که بجز اوحدی نداند کس. (اوحدی مراغه‌ای)
۱۳ــ نیست تنزیل، سوی عقل، مگر
آب در زیر کاه، بی‌تأویل.
۱٤ــ هیچ مردم، مگر به نادانی،
بر سر خویش کی زند سجّیل.
۱۵ــ جز که در کار دین و جستن علم،
در همه کارها، مکن تعجیل!
۱٦ــ در همه عمر، مر تو را نبود،
جز که دیو لعین ندیم و وکیل.
۱۷ــ مستان سخن مگر که همه سخته!
زیرا سخن زر است و خرد شاهین.
۱۸ــ حجّت، به شعر زهد و مناقب، جز
بر جان ناصبی، نزند ژوپین.
۱۹ــ نگوید کس که ناکس جز به چاه است،
اگرچه برشود ناکس به کیوان.
۲۰ــ سخن حکمتی، ای حجّت! زرّ خرد است؛
به آتشِ فکرت، جز زرّ خرد را مگداز.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲۱ــ به نیکی کوشم و هرگز نباشم،
بجز بر نیک ناکردن پشیمان.

۲۲ــ نهال شومی و تخم دروغت،
نروید جز که در خاک خراسان.

۲۳ــ گلی جز سخن دید هرگز کسی،
که بی‌آب و بی نم، همیشه، طری است.

۲٤ــ مراد خدای از جهان مردم است؛
دگر هرچه بینی همه برسری است.

۲۵ــ بجز شُکرْ نعمت نگیرد، که شُکر
عقاب است و نعمت چو کبک دری است.

۲٦ــ مکن شکر جز فضل آن را که او
به فردوس، شکر تورا مشتری است.

۲۷ــ به مروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من،
که دیبای بناگوشم به مروارید شد معلم.

۲۸ــ خرد جز که نیکی نزاید هگرز؛
نه نیکی بجز شیرِ مدحت مکد.

۲۹ــ ای حجّت زمین خراسان! به شعر زهد،
جز طبع عنصریْت نشاید، به خادمی.

۳۰ــ هرچه کان را به دل خوش ندهی، از پیِ مزد،
آن، به کار بزه، جز کز بن دندان ندهی.

۳۱ــ درِ هدی نگشاید مگر کلیدِ سخن؛
هم او گشاید درهای آفت و بلوی.

۳۲ــ جز به دست تو نگیرد ملک کس دیو، ای شگفت!
جز به لفظ تو نگیرد نیز مر کس را جفا.

۳۳ــ مست گشتی؛ ز آن خطا دانی صوابی را همی؛
و این نباشد جز خطا؛ و ز مست ناید جز خطا.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۳٤ــ جز علم نیست بهر تو زین عالم؛
زنهار! کار خوار نیانگاری.
۳۵ــ دانم که نیست جز که به سوی تو، ای خدا!
روز حساب و حشر، مفرّ و وَزَرْ مرا.
۳٦ــ ز بند آز بجز عاقلان نَرسته ستند؛
دگر، به تیغ طمع، حلق خویش خسته ستند.
۳۷ــ به چه مانَد جهان، مگر به سراب؟
سپسِ او، تو چون دوی، به شتاب؟
۳۸ــ یاری ندهد تورا بر این دیو،
جز طاعت و حبّ آل یاسین.
۳۹ــ در باغ شریعت پیمبر،
کس نیست جز آل او دهاقین.
٤۰ــ ز این باغ نداد جز خس و برگ،
دهقان هرگز بدین مجانین.
٤۱ــ درمان تو آن بُوَد که برگردی،
ز این راه؛ وگرنه سخت درمانی.

(ناصرخسرو)

پرسشهای «انشا»:

۱ــ دو گونهٔ انشا کدامند؟
۲ــ چرا انشای «ناخواستی» در معانی چندان بررسی نمی‌شود؟
۳ــ پنج بخش انشای خواستی کدامند؟
٤ــ در بیتهای زیر، گونه‌ها و کاربردهای هنری انشا را در پنج بخش آن بیابید و بازنمایید:

۱ــ با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای؛
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما!

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲ــ ما، در پیاله، عکس رخ یار دیده‌ایم،
ای بیخبر ز لذّت شرب مدام ما!

۳ــ همچو حافظ به خرابات روم، جامه قبا؛
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام!

٤ــ از هر کرانه، تیر دعا کرده‌ام روان؛
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود!

۵ــ بُوَد که یار نرنجد ز ما، به خُلق کریم!
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل.

٦ــ باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ؛
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست.

۷ــ نخفته‌ام به خیالی که می‌پزد دل من؛
خمار صدشبه دارم؛ شرابخانه کجاست؟!

۸ــ که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست،
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست؟

۹ــ مطرب چه زخمه ساخت که در پردهٔ سماع،
بر اهل وجد و حال، درِ های و هو ببست؟

۱۰ــ حافظ! توختم کن؛ که هنر خود عیان شود؛
با مدّعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟

۱۱ــ دلت به وصل گل، ای بلبل سحر! خوش باد!
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

۱۲ــ چه جای من؟ که بلغزد سپهر شعبده‌باز،
از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست.

۱۳ــ گذار بر ظلمات است؛ خضر راهی کو؟!
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد!

۱٤ــ بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت؛
مگر نسیم پیامی، خدای را ببرد!

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱۵ــ من و صلاح و سلامت؟ کس این گمان نبرد؛
که کس به رند خرابات ظنّ آن نبرد.

۱۶ــ ساقی! بیا که شاهد رعنای صوفیان،
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد.

۱۷ــ صبا! گر چاره داری، وقت وقت است؛
که درد اشتیاقم قصد جان کرد.

۱۸ــ چه راه می‌زند این مطرب مقامْ‌شناس؟!
که در میان غزل، قول آشنا آورد.

۱۹ــ تو خود، ای گوهر یکدانه کجایی آخر؟!
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد.

۲۰ــ گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند؛
کس به میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد؟!

۲۱ــ جان رفت در سر مَی و حافظ به عشق سوخت؛
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند؟! (حافظ)

۲۲ــ ای غرّه شده به پادشایی!
بهتر بنگر که در کجایی.

۲۳ــ آن کس که به بند بسته باشد،
هرگز که دهدْش پادشایی؟

۲۴ــ گر بنده نه‌ای، چرا نه از تنْت،
این چند گره نه برگشایی؟

۲۵ــ ز این بند گران که این تن تست،
چون هیچ نیایدت رهایی؟

۳۶ــ پس شاه چگونه‌ای تو، با بند،
چون بندهٔ خویش و مبتلایی؟

۳۷ــ از صحبت زمانهٔ بیحاصل،
حاصل کنون بیار؛ چه داری؟ هین!

(nbookcity.com)شهرکتاب

۳۸ــ پرّ خرد است علم تأویل؛
پرّید هگرز مرغ بی پر؟
۳۹ــ آب حیات زیر سخنهای خوب اوست؛
آب حیات را بخور و جاودان ممیر!
۴۰ــ ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز!
روز ناز تو گذشته است؛ بدو نیز مناز!
۴۱ــ ای کام دلت دام کرده دین را!
هش دار! که این راه انبیا نیست.
۴۲ــ بستهٔ هوا مباش، اگر خواهی،
تا دیو مر تورا نگِرَد، بسته.
۴۳ــ ای تاخته شصت سال، زیرت،
این مرکب بیقرار ابلق!
۴۴ــ با پشت چو حلقه، چند گویی،
وصف سر زلفک معلّق؟!
۴۵ــ کیستی تو، بیخرد! کز روبه مرده کمی،
تا همی، از جهل، قصد جنگ شیر نر کنی؟
۴۶ــ مردم همسایه هرگز چون برادر کی بُوَد؟
لنگ خر را خیره با شبدیز چون همبر کنی؟
۴۷ــ خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد!
آزر بتگر توی، لعنت چه بر آزر کنی؟
۴۸ــ چند نشینی تو؟ که رفتند پاک،
همره و یارانْت؛ هلا! برنشین.
۴۹ــ چند کنی صحبت دنیا طلب؟
صحبت یاری بِهْ از این کن گزین.
۵۰ــ مهر چنین خیره چه داری برآنک،
بر تو همی دارد همواره کین؟

(nbookcity.com)شهرکتاب

۵۱ــ و اندر رضای خویش، تو یا رب!، به دو جهان،
از خاندان حقّ مکن زاستر مرا.
۵۲ــ ای گشته تورا دل و جگر بریان،
بر آتشِ آرزو چو بورانی!
۵۳ــ لعنت چه کنی، به خیره، بر دیوان؟
کز فعل، تو نیز همچو ایشانی. (ناصرخسرو)

پرسشهای «گسستگی و پیوستگی»

۱ــ گسستگی و پیوستگی چیست؟
۲ــ کاربرد «پیونده» در آن کدام است؟
۳ــ چگونگی گسستگی و پیوستگی را در بیتهای زیر بازنمایید:

۱ــ حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده؛
ماتمزده را داعیهٔ سور نمانده است.
۲ــ تو و طوبّی و ما و قامت یار؛
فکر هر کس به قدر همّت اوست.
۳ــ یا رب! مگیرش! ارچه دل چون کبوترم،
افکند و کشت و عزّت صید حرم نداشت.
۴ــ نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود؛
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.
۵ــ کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم؛
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت.
۶ــ به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود؛
خیال باشد کاین کار بی‌حواله برآید.
۷ــ سکندر را نمی‌بخشند آبی؛
به زور و زر میسّر نیست این کار.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۸ــ دو لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ!
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر.

۹ــ در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص؛
ور نه، با گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر.

۱۰ــ صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش؛
سیم درباز و به زر، سیمبری در بر گیر.

۱۱ــ حافظ! آراسته کن بزم و بگو واعظ را،
که: «ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر.»

۱۲ــ عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست؛
دیرگاه است کز این جام هلالی مستم.

۱۳ــ عجایب ره عشق، ای رفیق! بسیار است؛
ز پیش آهوی این دشت، شیر نر برمید.

۱٤ــ روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست؛
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست. (حافظ)

۱۵ــ من میوهٔ دین همی چرم؛ شو؛
چون گاو، تو خار و خس همی چر.

۱٦ــ با عقل نشین و صحبت او کن؛
از عقل جدا کجا شود عاقل؟

۱۷ــ اینت مسکر حرام کرد چو خوک؛
و آنت گفتا؛ «بجوش و پر کن طاس.»

۱۸ــ هر آن ناز کآغاز او آز باشد،
مدارش به ناز و مخوان جز نیازش!

۱۹ــ چون تو بسی خورده است این اژدها؛
هان! بحذر باش ز دندانْش، هان!

۲۰ــ ز خاک و آتش و آبی؛ به رسم ایشان رو؛
که خاک خشگ و درشت است و آب نرم و نسود.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲۱ ــ قول این و آن در این ناید به کار؛
۲۱ ــ قولْ قول کردگار اکبر است.
۲۲ ــ هیچ دگرگون نشد جهان جهان؛
سیرت خلق جهان دگرگون شد.

(ناصرخسرو)

پرسشهای «کوتاهی و فراخی در سخن»

۱ ــ «برابری در سخن» چیست؟
۲ ــ چرا «فراخی» و «کوتاهی» را با «برابری» می‌سنجیم؟
۳ ــ گونه های کوتاهی و فراخی سخن را، در جمله ها و بیتهای زیر، بیابید و بازنمایید.

۱ ــ متکلّم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.
۲ ــ هر که در حال توانایی نکویی نکند، در وقت ناتوانی، سختی بیند.
۳ ــ هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.
٤ ــ نه هر که به صورت نکوست، سیرت زیبا در اوست؛ کار اندرون دارد، نه پوست.
۵ ــ از بدان نیکوی نیاموزی؛
نکند گرگ پوستین دوزی.
٦ ــ ایکه مشتاق منزلی! مشتاب!
پند من کار بند و صبر آموز:
اسب تازی دوتگ رود، به شتاب؛
و اشتر آهسته می رود، شب و روز.
۷ ــ چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن؛
که می‌خوانند ملاّحان سرودی:

(nbookcity.com)شهرکتاب

اگر باران به کوهستان نبارد،
به سالی دجله گردد خشگ رودی.

۸ــ اگر حنظل خوری از دست خوشخوی،
به از شیرینی از دست ترشروی.

۹ــ به روزگار سلامت، شکستگان دریاب؛
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند.

۱۰ــ آن شنیده‌ستی که در صحرای غور،
بار سالاری بیفتاد از ستور؟
گفت: «چشم تنگ دنیادار را،
یا قناعت پر کند، یا خاک گور.»

(سعدی)

۱۱ــ به بینندگان، آفریننده را،
نبینی؛ مرنجان دو بیننده را.

۱۲ــ خرد گر سخن برگزیند همی،
همان را گزیند که بیند همی.

۱۳ــ ستودن نداند کس او را چو هست؛
میان، بندگی را، بباید بست.

۱٤ــ خرد را و جان را همی سنجد او؛
در اندیشهٔ سخته کی گنجد او.

(فردوسی)

۱۵ــ عادلی، سایهٔ خدا باشی؛
ورنه، از سایه هم جدا باشی.

۱٦ــ تو نترسی که باغ سازی و تیم
خرج آن جمله از خراج یتیم؟

۱۷ــ شب، فغانی که: «گرگ میش بَرَد.»
روز، آهی که: «دزد خیش برد.»

(nbookcity.com)شهرکتاب

۱۸ــ راست گویی، به راستکاری کوش؛
این سخن را ز راستان بنیوش.

۱۹ــ علم داری، ز کس مدار دریغ؛
بر دل تشنگان ببار، چو میغ.

۲۰ــ گر مرید کسی شوی، این کس!
این طلب کن؛ که در جهان، این بس.

۲۱ــ پیش او، خود مکن حکایت شب!
او چراغ، آنگهی شکایت شب؟

۲۲ــ زر ز خاک است و بر زبر نرود؛
نهلد، تا به خاک در نرود.
بدهی، در بهشت، کاخ شود؛
ندهی، دوزخت فراخ شود.

۲۳ــ خیک و انبان به خوک و سگ بگذار؛
خوک گندیده و سگ مردار.

۲۴ــ واجب آمد بر آدمی شش حق:
اوّلش حق واجب مطلق؛
بعد از آن حق مادر است و پدر؛
و آنِ استاد و شاه و پیغمبر.
اگر این چند حق به جای آری،
رخت در خانهٔ خدای آری.

۲۵ــ مستی مال و جاه و زور و جمال،
هم حرام است؛ نیست هیچ حلال. (اوحدی مراغه‌ای)

۲۶ــ شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت:
«فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت»

۲۷ــ آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است:
با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۲۸ــ شکرفروش ــ که عمرش دراز باد! چرا
تفقّدی نکند طوطی شکرخا را؟

۲۹ــ در بزمِ دور، یک دو قدح درکش و برو؛
یعنی؛ طمع مدار وصال دوام را.

۳۰ــ می‌کند حافظ دعایی؛ بشنو؛ آمینی بگو؛
روزی ما باد لعل شکّرافشان شما.

۳۱ــ پیر پیمانه کش من ــ که روانش خوش باد!
گفت: «پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.» (حافظ)

۳۲ــ دو چیز است بند جهان: علم و طاعت؛
اگرچه گشاده است مر هردوان را.

۳۳ــ سام نریمان کو و رستم کجاست؟
پیشرو لشکر مازندران.

۳٤ــ پندی به مزه چو قند بشنو؛
بی‌عیب، چو پارهٔ سمرقند.

۳۵ــ گویی که فلان فقیه گفته است؛
آن فخر و امام بلخ و بامین:
کاین خلق خدای را ببینند،
بر عرش، به روز حشر، همگین.

۳٦ــ فاطمیم؛ فاطمیم؛ فاطمی؛
تا تو بدرّی ز غم، ای ظاهری!

۳۷ــ این روزگار بیخطر و کار بی نظام،
وام است بر تو، گر خبرت هست، وام، وام.

۳۸ــ ای بیوفا زمانه! مرا با تو کار نیست؛
زیرا که کارهای تو دام است، دام، دام.

۳۹ــ جهان جای الفنجِ ملک بقاست؛
بقایی و ملکی که نااسپری است.

(nbookcity.com)شهرکتاب

۴۰ ــ شنود قول الهیّ و کارکرد بر آن،
جهان، به جمله، ز چرخ بروج تا به ثری.

۴۱ ــ مشکلی پیش آمده ستم، بس عجب؛
ره نمی‌داند، بدو در، خاطرم:
یا همی بر من زمانه بگذرد؛
یا همی من بر زمانه بگذرم.

۴۲ ــ من، خویش را، از این سه گوا دارم:
بیداری و نماز و شب‌تاری.

۴۳ ــ بشنو پدرانه، ای پسر! پندی؛
آن پند که داد نوح سامش را:
«پرهیز کن از کسی که نشناسد،
دنییّ و نعیم بی‌قوامش را.»

۴۴ ــ خر بدخوست این، پر بار محنت؛
حرونی، پر عواری، بی‌فساری.

۴۵ ــ از شافعی و مالک، وز قول حنیفی،
جُستم ره مختار جهانْ‌داور رهبر؛
هریک به یکی راه دگر کرد اشارت:
این سوی ختن خواند مرا؛ آن سوی بربر.

۴۶ ــ ای برادر! سخن نادان خاری است درشت؛
دور باش از سخن بیهده‌اش؛ آسیب! آسیب! (ناصرخسرو)

۴۷ ــ سه گونه آتش از سه جای رخشان،
به خانه در، گل‌افشان بود از ایشان:
یکی آتش ز آتشگاه خانه؛
چو سرو بسّدین او را زبانه؛
دگر آتش ز جام می فروزان؛
نشاط او چو بخت نیکْ روزان؛

(nbookcity.com)شهرکتاب

سیم آتش ز روی ویس و رامین؛
نشان دود آتش زلف مشکین.

(فخرالدین اسعد گرگانی)